

نام کتاب : عشق زمستانی

نویسنده : آرام و پدیده

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



سمانه.....سمانه

این صدای اشرف بود

زود باش.....چیکار میکنی پس.....

-صبر کن بابا الان میام چه خبرته!

باسرعت از پله ها پایین رفتم

اشرف به زنه حدود 45 ساله بود که من با ده تادختر دیگه پیشش زندگی میکردیممن از 13 سالگی پیشش

بودم چون مادرم دقیقا وقتیمنو به دنیا آورد مرد و منو بابام دائم در حال سفر بودیم برای راحتی از شر

طلبکاریابام!!!!

اصلا معلوم نبود کجاست و هر چند وقت میومدو ازپول می خواست تا گندایی که زده رو درست کنهاین اشرفم

مثل خر ازمون کارمیکشید از صبح تا شب میفرستادمون خونه های مردم تا کار کنیم.....

و اگه خدای نکرده به روزی پولیو که گرفته بودیم بهش میدادیم بیچارمونمیکرد

زل زده بودم به صورت اشرف و تو فکر بودم

-چیه ماتت برده

زود باشبرو این آدرس پول خوبی میدن

آدرسو گرفتمو راه افتادم از دراوادم بیرونو متوجه پژو مشکی که اونور خیابون بود شدم راه افتادم اونم دنبالم

راهافتاد

کم کم سرعتمو زیاد کردم دیگه داشتم میدویدمکه جلوم پیچید.....سه تا مرد با لباسای مشکی خلیم تر سناک بودن

اومدن جلوم ...

یکیشون گفت:

تو سمانهای؟

-آره

بابات 20 میلیون پول ماروخورده که چون پیداش نکردیم اومدیم سراغ تو

تا پولمونوبدی.....

اما من بقیه حرفارو نمیشنیدم این دیگه یعنی آخریچارگی....!!! از همون بچگی به روز خوش نداشتم به خاطر گندای

بابام همش مجبور بودیماز این شهر به اون شهر بریم به بارم قاچاقی مجبور شدیم از کشور خارج شیمو بریمانگلیسو

حدود هفت سالی تو غربت بمونیم تا آبا از آسیاب بیفته

متوجه شدم دو تا از مردا دارن بهم نزدیک میشن منم.....سریع شروع کردم به دویدن اونا هم دنبالم بودم دیگه تو

فرار استاد بودم...همین جوری میدویدم که صدای ترمز ماشینی منو به خودم آورد.....

به ماشین شاسی بلند جلوم بود که به پسره هم تو ماشینه بود...از قیافه پسره واضح بود خیلی تعجب کرده.....

برگشتم دیدم پژو وایساده و اونا دارن منومیینن منم برای فرار از این موقعیت خودمو به غش کردن زدم.....پسره از ماشینپیاده شد بلندم کردو گذاشتتو ماشین خدا رو شکر کردم که نجات پیدا کردهبودم.....

تو بیمارستان همچنان خودمو به غش کردن زده بودمکه وقتی فهمیدم پسره رفته بیدار شدم پرستار اومدو کارتی بهمداد و گفت:

اینو اون پسره جوون داد گفت اگه مشکلی بود بهمسر بزن کارتو دیدم:

نوشته بود پدرام فرهنگمدیریت هتل 5ستاره ارم

پس طرف خر پول بود.....

رفتم دستشویی که دیدم همون سه تا مرد اومدن تو اتاق وقتی دیدم اونا اونجانسریع فرار کردم..... که از شانس گندم فهمیدنو افتادن دنبالم

همین جوری میدویدم که خوردم به یه پسری و شال دور گردنم افتاد اما من همچنان میدویدم و وقت نداشتم شالو بردارم

همون موقع دیدم یه سری توریست اونطرفتر دور میدان آزادی وایسادن منم که زبان انگلیسیم به خاطر هفت سال خارج بودن عالی بودرفتم پیششون و پشتشون قایم شدم و باهاشون حرف میزدم که یهو اون سه تا مردو دیدم که اومدن طرفمو گرفتتم.....

اینی یعنی فاجعه...!

همون موقع همون پسره که بهش خورده بودم و شالم افتاده بود اومدوگفت:

هی شما با این توریست بدبخت چیکار دارین مظلوم گیر آوردین؟

اونا هم گفتن برو گمشو تا بدنیدی...!

-مثلا چه غلطی میکنی؟

اونا رفتن که بزمنش

اما پسره زدشون...حالا نزن کی بزن.....همون موقع دست منو کشیدو برد طرف ماشینش و منم سوار شدم با سرعت وحشتناکی میرفت!

اون سه تا هم دنبالمون بودن.....

اما پسره پیچوندشون.....

و رفت نزدیک یه پارک نگه داشت و منم پیاده شدم.....

رفت یه آبمیوه خرید آورد داد بهم:

به انگلیسی گفت اونا کی بودن؟

منم خندیدمو گفتم:

من ایرانیم

چشماش 4 تا شد

فهمیدم به خاطر چشمای آبییم و موهای طلائییم که از زیرروسریم زده بود بیرون منو اشتباه گرفته.....

پسر خوش تیپی بود با قده بلند و موهای جوگندمی و پوست سبزه که یه تیشرت توسی با شلوار جین سفیدپوشیده بود

نگام کرد و گفت :

چی شده زل زدی به من!

منم سرمو پایین انداختمو کاغذی که اشرف بهمداده بودو تو دستم دیدم که مچاله شده بود یهو مثل فنر پریدم به

پسره گفتم:

خداحافظ و ممنون

در مقابل چشمای بهت زدش سریع دویدم

همون طور که میدویدم داد زد :

اسمم پرهامه پرهام

چند بار اسمشو با خودم تکرار کردم.....

رسیدم دم خونه ،خونه مثل کاخ میموند زنگ زدم آیفنش تصویری بود

بعد از چند دقیقه کسی گفت:

کیه؟

-برای نظافت اومدم

گفت برو گمشو الان چه وقت اومدنه....

منم دست از پا دراز تر برگشتم

خواستم بلیط اتوبوسو از جیبم در آرم که کارته که پرستاره بهم داده بودو دیدم فکری به ذهنم رسید

باخودم گفتم اگه برم پیش این پسره ازش خسارت بخوام میتونم بعدش پولو بدم به اشرف تا حداقل کتکم نزنه!!!!!!

به سمت هتل راه افتادم

جلوی هتله وایسادم

والله ای حداقل 60 طبقه بود!!!!!!

داخلشم مثل کاخ بود لوسترای بزرگ و تابلوهای قشنگ به دیوار

دیدم همه دارن نگاه میکنن

که فهمیدم سر و وضعم خیلی خرابه

مانتوم خاکی بو و شلوارمم یه کم پایینش پاره شده بود

رفتم بخش پذیرش و گفتم:

باآقای پدرام فرهمند کار دارم

زنه یه نگاه بهم کردو گفت: شما؟

-بهش بگین همون که باهاش تصادف کردین

چند لحظه بشینین

بعده نیم ساعت که دیگه از عصبانیت داشتم منفجر میشدم صدام کرد که برم و اتاقیو بهم نشونداد

رفتم تو دیدم همون پسره که باهاش تصادف کرده بودم پشت میزش نشسته اتاق بزرگی بود و خونه اشرف نصفه اونجا هم نمیشد!

پسره یه پیراهن مشکیپ و شیده بود با کراوات سفید چشماشم عسلی بود و آدمو محو خودش میکرد لنگان رفتم طرفش که فکر کنه پام زخمی شده خندید:

سلام من پدرام فرمند هستم
-بله افتخار آشنایی داشتم و سعی کردم ناراحت باشم
گفت: امرتون گفتم مگه نمیبینی زدی پامو ناقص کردی
حالا من خسارت می خوام
با همون خندهگفت:

اما پرستاره بخش بهم گفت تو حالت خوبه تازه از بیمارستانم فرار کردی!
این دیگه آخر ضایع بازی بود، منم کم نیاوردمو گفتم:
من خودم دردمو بهتر میفهمم
کمی به اطراف نگاه کردم و کیفمو رو میزش دیدم یادم افتاد وقتی فرار کردم کیفمو نبردم، عکس یه دختر بچه هم تو یه قلب عکس رو میزش بود که خیلی شبیه بچگی های من بود همین طور داشتم عکس رو میدیدم که گفت:
من حاضرم با تویه معامله بکنم:
-منظور؟

این عکس خواهر منه که همون طور که میبینی خیلی شبیه توئه.....
که متاسفانه تو یه زلزله رودبار ناپدید شد ما فکر میکردیم مرده اما بعدا به ما گفتن که اون زنده مونده همه جا رو گشتیم اسمش تو هیچ پرورش گاهی نبود هیچ جا.....
همه ی ما باور داشتیم که مرده اما پدرم میگفت زندس! حتما زندس.....
پدر من از اون به بعد خیلی شکسته شد و مریضیای مختلف اومد سراغش الانم دکترا ازش قطعه امید کردنو..
پریدم وسط حرفشو گفتم :
خوب من چی کنم؟
گفت:

خواهر من شو
از تعجب چشمام گرد شد
بلند شدمو گفتم: فکر میکنی مسخره بازیه من بازیچه توام؟.....
از عصبانیت در حال انفجار بودم
-تو رو خدا بشین:

بین من دارم تمام سعیمو میکنم که پیداش کنم تو فقط یه هفته خواهر من باش تا پدرم برای آخرین بار فکر کنه که دخترشو دیده و بعد با خیال راحت بمیره
داشتم سمت در میرفتم که گفت:

50 میلیون بهت میدم

من که خشکم زده بود تو فکر بودم که میتونم طلب بابامو بدمو راحت شم تازه کلی پولم واسه خودم میمونه تو همین فکر بودم که گفت:

خوب چیکار میکنی؟

گفتم: باشه، فقط پولو باید بدی به طلبای بابم و بعد جریاناون سه تا مردو گفتم

اونم گفت: باشه

بعد گفت: تو باید نقش بارانو بازی کنی خواهرمو میگم اون دقیقا مثل تو بود

اگه گفتن این همه سال کجا بودی بگو تو رو فروختن به یه خانواده تو مشهدو الانم که اینجایی واسه اینه که خانواده

ای که بزرگتکردن همه چیزو بهم گفتن و اسمی هم که اونا برات گذاشتن.....خوب.....ام.....

–سمانه!

اگه یه موقع گفتن می خوایم ناپدریتو ببینیم بگو اونا انگلیسن!

حالا هم فقط باید سر و وضعتو درست کنم

راستی اسم خودت چیه: سمانه....

–چه جالب!

بعد یه دکمه روفشار داد و منشیش اومد تو

پدرام گفت اینو ببر به سرو وضعتش برس

منم کم نیاوردمو گفتم:

این اسم داره ادب داشته باش و بلند شدمو دنباله منشیه رفتم

که گفت:

مثل این که پات خوب شد!

_گفتم که خودم حاله خودمو بهتر میفهمم جناب مفتش!

معلوم بود زورش اومده که اومدم بیرون....

باخودمگفتم :دیگه از شر اشرفو طلبکارا و بدبختیا راحت شدم اگه بتونم تو این یه هفته امواله پیره مردرو بگیرم تا

آخر عمر راحتم واییییی اگه بشه چی میشه!!!!!!

با منشیش که اسمش گلنوش یگانه بود راه افتادم گلنوش یه زن 40 ساله بود که فکر کنم ازدواج کرده بود چون

حلقه دستش بود

سوار ماشین شدیمو به یه فروشگاه بزرگ که تا حالا ندیده بودم رفتیم

بعد از کلی خرید راه افتادیم و دوباره برگشتیم هتل گلنوش منو برد به یکی از اطاقای هتل و گفت استراحت کنم تا

برگرده

دهنم باز مونده بود اتاق بزرگی بود و خیلی زیبا!

یه دست ازلباسایی که برام خریده بودن رو پوشیدمو و رفتم بیرون

می خواستم با پدرام حرف بزنم

رسیدم دم در اتاقش و چون سرم پایین بود محکم به یه چیزی برخورد کردم
سرمو که بلند کردم دیدم یه زن حدودا 50 ساله داره با تعجب نگام میکنه
گفت: شما؟

خوب.....چیزه.....من.....یکی از کارمندای هتل

-پس چرا من تا حالا ندیدمتون

آخه تازه استخدام شدم!

-آها میتونی بری

یه نفس راحت کشیدم

رفتم دم در اتاق در زدم

-بیا تو

رفتم تو و دیدم پدرام تو سرش تو یه سری کاغذ..... سرشو بلند کرد و نگام کرد معلوم بود تعجب کرده تو اون

لباسا خیلی خوشگل شده بودم

-چی می خوای؟

من فاکتور این چیزایی که برام خریدیو می خوام

-برای چیته؟

آخه بعد از یک هفته که من برم اینارو هم میبرم پس میدم با فاکتور پس دادن راحت تره.....

-آها که اینطور..... باید بگم که تو حق نداری پششون بدی چون پول تمام خرجایی رو که برات کردم از اون 50

میلیون کم میکنم

خواستم چیزی بگم که در باز شد و یه پسری اومد داخل از دیدنش خیلی تعجب کردم همونی بود که اونروز اون سه

تا مردو زد اینجا چیکار میکرد؟

داشتم فکر میکردم اسمش چی بود که پدرام گفت:

به بهپرهام خان این جا چی میکنی؟

پرهام که زوم شده بود رو من گفت:

توتو.....

منم به قدر اون تعجب کرده بودم

پدرام که فهمید چه خبره و ممکنه لو بره گفت:

از کارمندای جدید هتل!

-خوشوقتم اما تو اون روز اسمتو نگفتی؟

سمانه هستم

-منم پرهامم پسرخاله ی پدرام

من و پدرام با هم سهام دار این هتلیم که از پدر بزرگمون بهمون ارث رسیده

البته ماله بارانم هست ولی خوب اون.....

اصلا بی خیال خوب پدرام من دیگه برم بای بای

میبینمت خانوم خوشگله

و رفت

پدرام گفت: پسره ی پر رو نبینم دیگه باهات حرف بزنی! تورو از کجا میشناسه؟

شیطنتم گل کرد

– اولاً به تو چه...دوما چرا؟ ناسلامتی اون پسر خالمه ها.....

همین که گفتم اون خیلی دختر بازه نمی خوام تو این یه هفته دور رو برت ببینمش

گفتم:

برو بابا مگه وکیل وصیه منی؟

و اجازه جواب دادن ندادم و سریع رفتم تو اتاق که بهم داده بودن اما میتونستم قیافه ی عصبانیشو تصور کنم و با یاد

آوریش دلم خنک شد!

حدودای ساعت 3 بود که گلنوش اومد در اتاقم

–سمانه زود حاضر شو باید بریم بیمارستان

چه خبره؟

–حاله آقای فرمند بد شده

سریع حاضر شدمو و رفتیم پایین پدرام خیلی ناراحت بود انگار گریه کرده بود!

دلم براش سوخت

رفتیم بیمارستان من برای اولین بار تونستم آقای خسرو فرمند رو ببینم یه مرده پیر بود که انگاری داشت میمرد

رفتیم پیششو پدرام گفت :

پدر خواهش میکنم الان نه!

من بالا خره بارانو پیدا کردم چرا می خوامی بری

پیرمرد با صدای ضعیفی که از زیر ماسک به ختی میشد فهمید چی میگه گفت:

می خوام ببینمش

من رفتم جلو و و اون با هر سختی بود دستمو گرفت

خودمم گریه گرفته بود که یهو پیرمرد فکرم کنه خوابش برد

همون موقع پدرام زد زیر گریه:

نه پدر... خواهش میکنم الان نه.....پدر

منم گفتم: ببخشید ولی تا اونجا که من میدونم اون دستگاهی که اونجاست باید بگه بووووووووووق ولی اون هیچ

صدایی نمیده ! و سالمه ها.....

برگشت نگام کرد و گفت:

من میرم بیرون تو همین جا بمون

خوشم اومد باز حرصشو در آوردم!

پدرام رفت و من موندم تو اتاق با پیرمردی که مثلا بابام بود
همین جور وایساد بودمو داشتم فکر میکردم که یهو در باز شد و یه خانمی اومد تو منم خشکم زده بود
-تو کی هستی؟
من... منخوب پرستار شخصیه آقای فرمند
در کل من دروغ گوی خیلی ماهری بودم
-تازه استخدام شدی؟
همون موقع دوباره در باز شد و همون خانومه که در اتاق پدرام دیده بودمش اومد تو
-تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه کارمند هتل نیستی پس.....
همون موقع پرهامم اومد تو
آخر بدبختی...
-سمانه تو اینجا.....اصلا تو کی هستی؟
-کارمند هتل؟
-پرستار؟
-دوست پرهام؟
هرکدوم یه سوال می پرسیدنو منتظر بودن که پدرام اومد به موقع.....
سرشو به علامت این که چیزی نگو تکون داد
-بگو کی هستی؟!
منخوبمتاسفم نمیتونم بگم!
همون موقع پدر بیدار شد و توجه همه به سمت اون جمع شد
یه چیزای نامفهوم میگفت
-بچه.....بچه.....
فهمیدم منو میگه سریع رفتم سمتشو با گریه ای ساختگی گفتم پدر!!!!!!و دستشو گرفتم....
-چی پدربینم نکنه تو بارانی؟
پدرام گفت:
آره خودشه بالاخره پیداش کردم
بعد پرهام همرو به من معرفی کرد
این خانم (همونیو میگفت که دم در دیده بودمش)مادر بنده وخاله ی پدرام
واین خانوم عمه ی پدرام که مجرد هستن(زنه دور و بر 45 بود)
و این آقای مرد حدودا 50 ساله که تازه اومده بود
آقای مهرداد احمدی آچار فرانسه آقای فرمند پدر پدرام و پیش خودشون زندگی میکنن و مجرد هستن
و منم که میشناسی دیگه.....
دکتر اومد بالای سر پدر و گفت علائم حیاتیش خیلی خوبه بپرینش خونه تا وقت بیشتریو پیش دخترش باشه
این وسط فقط پدرام پکر بود.....

پدر رو از بیمارستان آوردیم خونه و من تمام مدت راه رو پیشش بودم و مثلا خوشحال بودم اومدیم خونه، خیلی بزرگ بود میشه گفت به کاخ تو یکی از بهترین مناطق تهران من که خشکم زده بود پدرام از کنارم رد و شو و گفت: ماتت نبره زود باش!

سریع به خودم اومدم و رفتم تو قرار بود پدر به کم استراحت کنه تا شام من صندلی چرخدارشو بردم اتاق و خوابوندمش و بعد اومدم پذیرایی

خاله پدرام که اسمش مهتاب بود داشت با عمه ی پدرام مینا حرف میزد یا بهتره بگم دعوا!

وقتی من رفتم دعوا شونو تمام کردن ولی پدرام و پرهام داشتن از خنده ریسه میرفتن

مهتاب که متوجه من شد گفت:

خاله جون عزیزم بیا بشین پیش خودم

-نه عمه جون بیا اینجا!

مونده بودم چی کنم که پدرام نجاتم داد:

بیا پیش داداشی!

چهخوب فیلم بازی میکرد

رفتم و پیشش نشستم

مهتاب: خوب از خودت بگو کجا بودی چیکار میکردی؟

-من بعد از اون اتفاق از بیمارستان دزدیده شدم و منو فروختن به یه خانواده که اونا اسم سمانه رو برام انتخاب

کردن و برام شناسنامه گرفتن بعد رفتیم انگلیس پدرم به تاجر معروف بود. تا وقتی که من 20 سالم شد چیزی

نمی دونستم تا اینکه یه روز پدرم همه چیو بهم و منم اومدم ایران تا شمارو پیدا کنم البته یکم تردید داشتم که پیام

یا نه ولی بالاخره اومدم وبعد از یک ماه گشتن بالاخره فهمیدم برادرم صاحب هتلیه که من تمام مدت توش اقامت

داشتم تا اونموقع هیچ کس از هم کلاسیام باور نمی کردن که من ایرانیم واسه رنگ موهام و چشمام

-ماشایا الله ماشاالله به عمت رفتی

وا مینا جون خدا نکنه شبیه تو باشه اگه اینطور بود که بارانم مثل تو میترشید اتفاقا شبیه منه نگاش کن

عمه مینا داشت دندوناشو بهم میسایید و میخواست جواب بده که گفتم:

-اون کیه؟

همه به جهتی که نشون میدادم نگاه کردن و من داشتم قاب عکسیرو نشون میدادم که عکس یه زن حدودا سی ساله

با موهای طلایی و چشمایه آبی توش بود

پدرام گفت: مادرمون بعد از این که تو گم شدی چند سال بعد سرطان گرفت و مرد.

همه ساکت بودن که پرهام گفت:

بالاخره معلوم شد سمانه شبیه کیه؟

-شبیه مادرشه

صدای پدرم بود که با صندلی چرخدارش داشت به طرفم ما میومد

بلند شدمو رفتم سمتش و باهم اومدیم نشستیم

-باران عزیزم برو استراحت کن صدات میزنیم واسه شام صدات میزنیم حتما خسته ای پدرام اتاقتشو نشون بده

با پدرام از پله ها رفتیم بالا و من پشت سرش میرفتم که رفت تو به اتاق و منم به دنبالش
به اتاق بی نهایت قشنگ!

پدرام که دهن باز منو دیده بود گفت: چگونه؟

–خوب بد نیست

پوزخندی زدو گفت اتاق من بغل اتاق توئه کاری داشتی سر بزنی و رفت بیرون

وقتی رفت با دقت بیشتری اتاقو بررسی کردم

تمام وسایل صورتی بود با یه پنجره پر نور که رو به حیاط باز میشد

کلی رو تخت بالا پایین پریدم که بهم خوردم زمین و افتادم کف اتاق

همون موقع پدرام اومد تو و وقتی چشممو باز کردم دیدم صورتش دقیقا رو به روی صورتمه!

سریع بلند شدم که صورتم محکم خورد به دماغش

–آخ آخ دختره ی دیوونه

سریع یه دستمال برداشتمو رد کردم تو دماغش!

قیافش مزحک شده بود و شروع کردم به خنده....

–دستمالو در آوردو بلند شدو گفت:

دیوونه و رفت بیرون

وقتی رفت شروع کردم به خنده حالا نخند کی بخند!

ساعت حدودای 8 شب بود که دیگه دیدم این روده کوچیکه داره لباس پلوخوریش رو میپوشه تا روده بزرگه رو یه
لقمه کنه.

از اتاقم اومدم بیرون، فقط نمیدونستم آشپزخونه کجاست! ماشالا خونه از کاخ سفیدم بزرگتر بود!

خاله روی مبل نشسته بود و با تلفن حرف میزد. با دیدن من خدافظی کرد و گفت:

_بیدار شدی خاله؟؟ اون عمه ت هنوز خوابه عزیزم!

_وا خاله مگه عمه م چشمه انقد ازش بدتون میاد؟!

خندید و گفت:

_هیچیش نیس! گشنته؟

_نه فقط روده هام میخوان طعم همدیگرو بچشن!

دوباره خندید و در حالی که به سمت پذیرایی میرفت، گفت:

_تو برو عمت رو بیدار کن تا من بگم غذا رو بیارن! اتاقش دو تا اونورتر از اتاق خودته!

خودمو به اتاق عمه م رسوندم و بدون در زدن وارد شدم....خب هر جا که خوابیده بود اونجا نمیتونست تختش

باشه! چون هیشکی روی تخت نبود! نه توی تخت نه توی اتاق!

صدای شر شر آب میومدم... گفتم حتما رفته حموم! میخواستم از اتاق خارج شم که چشمم به یه سوسک افتاد، فکرای

نیمه شیطانی واسه شب نشینی اومدن توی مغزم....

با یه کاغذ سوسک رو برداشتم و در حموم و باز کردم.... ماشالا حموم که نبود! اول یه رختکن داشت و بعد وارد حموم میشدی!!!!

حوله ی سفیدی کنار در آویزون بود. سوسک رو انداختم توی جیب حوله و بلند گفتم:

_ عمه نمیای شام؟

_ چرا عمه... الان میام... تو برو!

با لبخندی شیطنت آمیز از اتاق بیرون اومدم...

روی یه مبل توی پذیرایی نشسته بودم که صدای جیغ بلندی اومد! خب ما اینیم دیگه، چه میشه کرد؟! خاله مهتاب بدو بدو از پله ها بالا رفت و صدای عمه رو شنیدم که هنوزم فریاد میزد:

ساعت حدودای 8 شب بود که دیگه دیدم این روده کوچیکه داره لباس پلوخوریش رو میپوشه تا روده بزرگه رو یه لقمه کنه.

از اتاقم اومدم بیرون، فقط نمیدونستم آشپزخونه کجاست! ماشالا خونه از کاخ سفیدم بزرگتر بود!

خاله روی مبل نشسته بود و با تلفن حرف میزد. با دیدن من خدافظی کرد و گفت:

_ بیدار شدی خاله؟؟ اون عمه ت هنوز خوابه عزیزم!

_ وا خاله مگه عمه م چشمه انقد ازش بدتون میاد؟! خندید و گفت:

_ هیچیش نیس! گشنته؟

_ نه فقط روده هام میخوان طعم همدیگرو بچشن!

دوباره خندید و در حالی که به سمت پذیرایی میرفت، گفت:

_ تو برو عمت رو بیدار کن تا من بگم غذا رو بیارن! اتاقش دو تا اونورتر از اتاق خودته!

خودمو به اتاق عمه م رسوندم و بدون در زدن وارد شدم.... خب هر جا که خوابیده بود اونجا نمیتونست تختش

باشه! چون هیشکی روی تخت نبود! نه توی تخت نه توی اتاق!

صدای شر شر آب میومدم... گفتم حتما رفته حموم! میخواستم از اتاق خارج شم که چشمم به یه سوسک افتاد، فکرای

نیمه شیطنانی واسه شب نشینی اومدن توی مغزم....

با یه کاغذ سوسک رو برداشتم و در حموم و باز کردم.... ماشالا حموم که نبود! اول یه رختکن داشت و بعد وارد حموم میشدی!!!!

حوله ی سفیدی کنار در آویزون بود. سوسک رو انداختم توی جیب حوله و بلند گفتم:

_ عمه نمیای شام؟

_ چرا عمه... الان میام... تو برو!

با لبخندی شیطنت آمیز از اتاق بیرون اومدم...

روی یه مبل توی پذیرایی نشسته بودم که صدای جیغ بلندی اومد! خب ما اینیم دیگه، چه میشه کرد؟! خاله مهتاب بدو بدو از پله ها بالا رفت و صدای عمه رو شنیدم که هنوزم فریاد میزد:

_ سوسک... وای!!!!!!!!!! سو... سوسک
 دلم رو گرفتم و فقط خندیدم که صدایی گفت:
 _ آی شیطون کاره تو بود؟!
 برگشتم دیدم آقای فرهمنده... یعنی پدرمه!!! سعی کردم نخندم و گفتم:
 _ کی من؟! نه بابا اصلا به قیافه م میاد این کار؟!
 _ چرا که نه؟! عین مامانت شیطونی!
 _ مامان ما که سر زای-
 حرفمو خوردم... داشتم سوتی میدادم در حد استادبوم آزادی! ادامه دادم:
 _ مامان ما که سر زائم ساکت بود!
 خندید و گفت:
 _ خیلی خوشحالم که دوباره پیدات کردم!
 رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم:
 _ منم همینطور باباجون!
 _ خب خب پدر و دختر بعدا دل و قلوه بگیرین الان باید بریم شام بخوریم!
 صدا صدای پدرام بود. برگشتم و اسش زبون دراوردم و گفتم:
 - بتر که چشمی که طاقت دیدن مهربونی ما دو تا رو نداشته باشه!
 دستشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:
 _ تا من لباسام رو عوض میکنم شما برین سر میز!
 _ هر کار دوس داشتیم میکنیم... مگه نه بابایی؟!
 _ هر چی دختر گلم بگه!
 پدرام خندید و رفت.
 یه ربع بعد همه سر میز که توی اتاق غذاخوری قرار داشت، نشستند. با نگاه کردن به عمه نمیتونستم خنده مو
 بخورم!
 دیگه داشتیم دسر رو میخوردیم که خاله مهتاب گفت:
 _ راسی... من همه رو واسه آخر هفته دعوت کردم! همه باید بدونن که باران خانوم پیدا شده!
 پدرام که به نظر رسید میدونه اینا میخوان همچین کاری بکنن، گفت:
 _ چرا خاله؟ بابا حالش بده!
 پدرم(!!!) با اعتراض گفت:
 _ من اگه بمیرم شما باید جشن رو برپا کنین!!!
 _ آخه بابا-
 _ آخه نداریم... باران عزیزم اگه مشکل نداری مراسم رو ترتیب بدیم؟
 شیطنتم گل کرد و گفتم:
 _ خاله دیگه همه کارا رو کرده بابایی... من که موافقم!

پدر قلابیم سرمو بوسید و تشکر کرد... حالا چراش رو خودش میدونه، به من چه!

پدرام با عصبانیت به من نگاه کرد که انگار میگفت:

_من واسه تو یکی دارم!!!!

یه تشکر کش دا رکردمو از پشت میز بلند شدم پدرامم بلند شد و دنبالم اومد

وقتی رسیدیم در اتاقامون گفت:

-چرا با مهمونی مو موافقت کردی باید میگفتی نه.....

- صبر کن بینم چرا موافقت کردم..... آها چون دوست داشتم!

داشت آتیش میگرفت

-حالا هم بکش کنار حال ندارم

از کنارش رد شدمو رفتم

خیلی بدنم خسته بود رفتم کمدو باز کردم پر از لباس بود! یه حوله برداشتمو رفتم حموم

حمومه خیلی بزرگی بود بایه وان بزرگ کلی حال کردم!

لباسامو در آوردمو حوله رو پیچیدم دورم و شیرو باز کردم تا وان پر بشه بعد یه مایعی که نفهمیدم چیه ولی خوشبو

بود رو خالی کردم تو آب... آب پر از حباب شد از حبابا پخش کردم تو حموم خیلی باحال شده بود..... نفهمیدم چی

شد که سر خورم و با کله خوردم زمینو حولم از دورم باز شد درد وحشتناکی تو کتفم پیچید همین جور لخت وسط

حموم بودم!

-سمانه.....سمانه..... کجایی؟ چرا جیغ زدی؟.....سمانه

همینو کم داشتم باآخرین توانی که داشتم گفتم: نیا تو! اما صدامو فقط خودم شنیدم

-در باز شد و اومد تو و منو دید.....درو بست

-چراغو خاموش میکنم دارم میام تو...

منو پیچید لای رو تختی و برد پایین

صداهای نامفهوم میشنیدم

چشمامو باز کردم

-دکتر به هوش اومد

همه دور تختم جمع شده بودن من با اون حالمم می تونستم خنده مسخره پدرامو گوشه لبش ببینم

دکتر: کتفت شکسته دست کم دو هفته تو گچه

مهمونی کنسل شد!

خطاب به بقیه گفت: میتونین بیرینش

خسرو: چیکار کردی با خودت؟... نگفتی من میمیرم دختر یکم مراقب باش دیگه.....

-بیخشید

با کمک عمه مینا لباسامو پوشیدم

صدای زنگ موبایل پرهام بلند شد

-ای بابا پرهام گفتم این زنگ مسخره رو عوض کن!

مادر من این زنگ خیلیم خوبه
 سلام عزیزم

.....
 یادم رفت گلم

.....
 همون جای همیشگی الان میام

خوب من دیگه برم که کلی کار دارم
 خداحافظ همگی.....

زیر لب غرغر میکردم و لباسم رو در میاوردم تا برم حموم. سفارشایی که دکتر کرده بود رو انجام دادم و با احساس کردن آب سرد روی پوستم احساس خوبی بهم دست داد. دکتر گفته بود حمومت خیلی طول نکشه به خاطر همین زود آب رو بستم و از حموم بیرون اومدم.

از اونجایی پدر گرام منو- در اصل باران رو- خیلی دوس داره واسم یه ندیمه گرفته بود که کارامو میکرد. با بیرون اومدنم از حموم واسم حوله آورد و کمکم کرد لباسامو بپوشم. عمه در زد و وارد شد و با مهربونی گفت:

_ حالت خوبه عمه؟

_ هی عمه..... حالم خیلی بده!

_ الهی عمه برات بمیره!

_ ایشال- یعنی خدا نکنه.... کتفم میخاره!

_ وا عمه... الان خوب میشه! بیا بریم پایین پرهام اومده!

_ پرهام؟!

_ آره پسر خاله ت!

_ آها پرهام... باشه بریم!

با پرهام سلام کردم و کنار پدرم نشستم. او در حالی که موبایلش رو توی جیبش میذاشت، گفت:

_ حال دختر خاله ی ما چه طوره؟

_ خوبه بد نیس..... سلام داره!

_ سلام برسونین خدمتشون!

خندید و ادامه داد:

_ باران من اومدم آقای فرهنگم و بیرم دکتر... خواستم بینم توئم میای یا نه؟

من پیام که چی بشه آخه؟! اخب خودت ببرش دیگه! اما برای حفظ ظاهر، گفتم:

_ اگه بدون من میبیدی تیکه بزرگت گوشت بود عزیزم!

پدرم خندید و گفت:

_ پس تا من حاضر میشم توئم بدو لباساتو بپوش!

وای دوباره تعویض لباس... خب پدرم دراومد! موقع رد شدن از کنار پرهام پاشو لگد کردم و از اونجایی که دمپایم تا حدودی پاشنه داشته بی اختیار از جاش بلند شد. با خنده گفتم:

_ ای بابا لازم نیس بلند شین... راضی نیسیم به خدا!

چیزی نگفت و دوباره سر جاش نشست. منم با کابوس لباس عوض کردن از پله ها بالا رفتم.

چهل و پنج دقیقه بعد، لباس پوشیده جلوی در بودم. پدرم در اومد تا سه تیکه پارچه بچسبونم تنم! پرهام دستمو گرفت و سوار ماشین کرد؛ بهش نگاه کردم و گفتم:

_ ممنون ولی فک نمیکنم آثاری از فلج بودن توی خودم پیدا کرده باشم!!!

بازم هیچی نگفت... آه بدم میاد یه نفر جواب نمیده!!!

پدرم جلو نشست و پرسید:

_ راحتی؟

_ آره بابایی... توپه توپه!

_ به پا قل نخوره!

برای پرهام شکلکی دراوردم و گفتم:

_ وای مردم از خنده... به کی رفتی انقد نمکی؟! با هم وارد مطب دکتر شدیم دکتر بعد از معاینه پدر گفت:

تبریک میگم آقای فرهنگم حالتون داره روز به روز بهتر میشه

- اینا همه به خاطر بارانه اگه اون نبود منم الان زنده نبودم.....

همون موقع نگام به پرهام افتاد که سرش تو موبایلش بود..... فکر کنم نصف دخترای تهران زیر دستش میچرخن..... رو مو برگردوندم

از دکتر خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون وقتی سوار ماشین شدیم پدر گفت:

باران منو برسونین خونه بعد پا پرهام برین یه کم بگردین

دلم داشت پر میزد که برم بگردم اما گفتم:

نه پدر من باید پیش شما باشم

- نه دخترم تو برو من خوبم

پدرم گذاشتیم خونه و رفتم تو ماشین

پرهام: سمانه من یه کار مهم دارم تو رو میبرم هتل با پدرام برو

- نمی خوام خودم میرم

- نه.... خوب نیست تنها بری..... مخصوصا به خاطر دستت

گفتم: مگه پسرای ژینگولی مثل تو هم غیرت دارن؟

جواب نداد..... دم در هتل نگه داشت و با هم وارد هتل شدیم... پدرام تو لابی نشسته بود و بدجوری تو فکر بود

طوری که وقتی ما رفتیم متوجه نشد.....

پرهام: کجایی تو؟

- چی.....؟

-هیچی.....پدرت بارانو سپرد دست من بریم یه کم بگردیم اما من یه قرار مهم دارم آوردمش اینجا تا با تو بره....
 -باشه... تو برو
 پرهام رفت....منم نشستم رو صندلیه روبه روی پدرام
 -توهیچوقت نباید با اون بری گردش فهمیدی؟
 -چی.....به تو چه مگه تو وکیل وصی منی.....
 خواستم ادامه حرفمو بزنم که دیدم یه دختره وایساده رو به روم و داره با نفرت نگام میکنه
 پدرام:چی می خوای سارا؟
 -تو حتی جواب سلام منو هم نمی دی انگار نه انگار گذشته ای بوده.....نگو به خاطر این دخترس.....!
 پدرام:با خواهرم باران آشنا شو
 یهو حالت صورت دختره عوض شد انگار مهربون تر شو
 -واقعا.....پیداش کردی؟
 -بین سارا تو الان برای من فقط یکی از مسافرای هتلی همینو بس کسی که تو سخت ترین شرایط منو ول کنه برام
 هیچ ارزشی نداره.....ودست منو محکم کشید و باهم اومدیم بیرون
 -آی.....آی.....دستم دیوونه شکست
 دستشو شل کرد
 -سوار شو
 موقعیت مناسبی نبود تا ازش چیزی پرسیم
 -کجا میریم؟
 -کجا می خوای بریم؟
 -بریم بازار بعدشم شهر بازی
 -شهربازی مگه بچه ای....
 -چیکار داری من دوست دارم.....
 تو راه هیچ حرفی نزدیم جلو یه مرکز خرید بزرگ نگه داشت با هم رفتیم تو.....
 تو یه مغازه یه پیراهن آبی قشنگ دیدم.....
 خواستیم بریم تو که موبایل پدرام زنگ خورد
 -تو برو تو منم الان میام
 رفتم تو فروشنده یه زن حدودا 55ساله بود
 -خانوم از اون لباسه سایز کوچیک بدین.....
 -تو سایزت کوچیک نیست
 -خانوم من خودم سایزمو میدونم....شما لباسو بده.....
 -سایزت کوچیک نیست
 -هست
 -اصلا از شو هرت پرس.....

برگشتم دیدم پدرام پشت سرمه
 -خانوم اون شوهر من نیست!
 پدرام: راست میگه سایزت کوچیک نیست!
 از مغازه اومدم بیرون پدرامم اومد
 -بین فکر کنم اون خانومه درست میگفت تو سایزت کوچیک نیست خوب من بهتر میدونم دیگه هر چی نباشه من
 تورو دیدم!
 برگشتم سمتش و با نفرت نگاهش کردم
 -چیه می خوای بگی ندیدم؟ وقتی دیدم چرا بگم ندیدم؟
 -تو.....تو.....لعنتی
 با یه لبخند پیروزمندانه به سمت ماشین رفت
 خدا میدونه اون موقع چقدر خجالت کشیدم
 اینم از گردش من باهم به سمت خونه راه افتادیم

آخر هفته شد و من رفتم اتاق پدرام. به دستش توی جیبش بود و داشت به بیرون نگاه میکرد. بدون اینکه بهم نگاه
 کنه پرسید:
 -چی کار داری؟
 -با خر که صحبت نمیکنی....برگرد بهم نیگا کن!
 -کی گفته با خر صحبت نمیکنم؟!
 -باز تو قرصاتو جا به جا خوردی؟! من سمانه م نه خودت!
 به سمتم برگشت و گفت:
 -بفرمایین...چیکار داری؟
 -من پولمو میخوام!
 -پول؟! کودوم پول؟!
 -50 میلیون!
 -راجع به چی حرف میزنی؟!
 -ها چی شد؟! یادت رفت؟!
 -اون پول زمانی به تو میرسه که کارت تموم شه!
 -تو حرفی از این موضوع نیوردی!!! حالاتم نزن زیرش!
 -اگه نیوردم همین الان که گفته شد...نه؟!
 -واقعا که پستی....گفتی بعد از یه هفته بهم پول رو میدی!
 -خب نظرم عوض شد....دیگه نمیدم!
 پسره ی پررو....کتفمم به خاطر هیچ و پوچ شکست! یه نگا بهش کردم و گفتم:
 -خب پس...حالا که یه هفته تموم شد و از پولم خبری نیس، منم ترجیح میدم آقای فرهمند بدونه باران کجا باریده!

_ منظورت چیه؟!

_ خب والا اون که سمانه نمیخواد، میخواد؟! فک کنم به باران بیشتر علاقه داشته باشه... حالا من بهش میگم که سمانه کیه باران کیه، خب بره دنبال دخترش بگرده!
با خشم گفت:

_ تو این کارو نمیکنی!

_ حتما چون تو گفتی؟؟؟

_ بگو اونوقت به جرم سرکار گذاشتن مردم میدمت دست پلیس!

_ تو اول برو اسم جرم رو یاد بگیر بعد بیا اینجا گوشمو خسته کن!

_ درست صحبت کن وگرنه من میدونم و تو!

_ وای قلبم... قرص زیر زبونیم کجاس؟!... خدا ترسیدم... یکی بیاد منو نجات بده!!!

_ ادا درار... وقتی پولتو بهت ندادم میفهمی!!

_ به... به هفته خوردم و خوابیدم کافیمه دیگه! خودتو بگو همه به چشم قاتل و دروغگو نگات میکنن!!

_ به ناخونام نگاه کردم و با شصتم نوکشون رو دست کشیدم و گفتم:

_ آخی... چقد واست بد میشه!

_ پدرام خودشو انداخت روی صندلی و گفت:

_ چقد؟

_ 50 دیگه!

_ انتظار داری با این کارات 50 میلیون بهت بدم؟!

_ راس میگی خب... 80 خوبه؟!

_ به خودکار برداشت و گفت:

_ واست 20 تا مینویسم...

_ کمه... واست باباتو زنده کردم!

_ 30 تا حرفم نزن... بقیه شم وقتی رفتی میدم...!

_ خب همون 30 تا رو بنویس... 50 تا شو بعدا میگیرم!

_ پوزخند زد و برگه چک رو بهم داد.

_ گفتم: تو تا حالا خالی بستنی؟

_ چیه فکر کردی همه مثل تو اینقدر راحت دروغ میگوین؟

_ هاها برو بابا تو خودت از همه دروغ گو تری.....

_ منظور؟

_ منظورم سارا است....

_ خیلی عصبانی شد باحالت فریاد گفت:

_ من دروغ نگفتم... اصلا درموردش چیزی بهت نگفتم

_ تا اوادم جواب بدم دیدم داره به طرفم میاد اون میومد جلو ومن میرفتم عقب تا اونجایی که چسبیدم دیوار

وای نه حالم داشت بهم میخورد
 خسرو: عزیزم فردا سالگرد فوت مادرته با پدرام برو امامزاده سر مزارش فردا زود برین آخه اونجا دوره....
 نگاه پدرام کردم..... مسخره داشت راحت غذا میخورد
 پدرام: باشه باهم میریم
 بلند شدم رفتم بالا پدرامم اومد
 -واقعا که منو بین اون همه سوال تنها گذاشتی؟
 -مسلمما چون تو خیلی دروغ گویی..... که کشورو میتونی خر کنی.....
 -واقعا که
 -فردا صبح زود آماده باشاگه صبح بریم ظهر میرسیم.....
 -باشه
 ورفتم اتاقم.....
 با صدای ضربه هایی که به در میخورد از خواب پریدم.....
 پدرام -سمانهسمانه..... پاشودیکه...سمان ه!
 -باشه باشهالان میام
 پدرام -مثل خرس می خوابه!
 -خودتی!
 لباس پوشیدمو رفتم پایین و یه صبحانه مختصر خوردم.....
 -خداحافظ پدر زود زود میایم.....
 -خدا به همراست..... پدرام مراقبتش باش
 پدرام: اون باید مراقب من باشه.....
 -آخه بابایی... این آینه دق چیه با من میفرستی؟..... پرهام میومد خیلی بهتر بود!
 کلکم گرفته بود کارد میزدی خونش در نمیومد..... پرهام داشت می خندید
 -زودباش دیگه!
 -خداحافظ بابایی!
 پرهام -خداحافظ دختر خاله گلم
 رفتیمو سوار ماشین شدیم یه کم که دور شدیم گفت:
 -پرهام میومد بهتر بود!..... واقعا که مگه نگفتم به اون پسره رو ندهها..... گفتم یا نگفتم؟
 از صدای دادش خیلی ترسیدم سعی کردم صدام نلرزه
 -به توچه ؟..... مگه تو کی هستی؟..... حالا خوبه هیچ نسبتی باهم نداریم....
 -خفه شو!
 -بروبابا
 دیگه باهم حرفی نزدیم

کم کم سرم داشت سنگین میشد.....سرمو تکیه دادم به پشت صندلیو خوابیدم

-سمانه.....سمانه.....پاشو رسیدیم..

-باشه فقط 5 دقیقه.

-سمانه!

باصدای فریادش صاف نشستم.....باپوز خند مسخره ای رفت!

-لعنتی!

دنبالش رفتم.....یه امامزاده ی خیلی قشنگ تویه جای سرسبز.....واقعا رویایی بود

-بیا بریم سر قبر مادرم

دنبالش رفتم تا اینکه بالای یه قبر وایساد باگلاب قبرو شست

-ای خانمی که تو این قبریباور کن من نمی خواستم این کارو بکنم این پدرام منو اغفال کرد.....بیخشید!

پدرام:پس بلدی بیخشیدم بگی نه؟

دلم نمی خواست باهاش کلکل کنم

-چرا مادرتو تو جایی به این دوری خاک کردین؟

-تمام جد در جدمادم اینجا خاک شدن مادرم وصیت کرده بود که اینجا خاکش کنیم

-که اینطور!

-بیا بریم داخل امامزاده.....

تا بعد از ظهر اونجا بودیم.....جای خیلی آرومی بود دلم نمی خواست از اونجا برم

-بلند شو بریم خیلی دیره به شب می خوریم منم خیلی این طرفارو بلد نیستم

-باشه بریم

سوار ماشین شدم.....یه کم که رفتیم گفتم:

من گشمنه ..

-آخه من از کجا مغازه پیدا کنم؟

-از اینجا که بری پیدا میکنیممنم جایی رو بلد نبودمواسه این که کم نیارم گفتم

-آخه تو از کجا میدونی؟

-خودم وقتی داشتیم میودیم دیدم.

-تو که تمام راهو خواب بودی از کجا میدونی؟

-من خواب نبودم،خودمو به خواب زدم همه جارو میدیدم!.....عجب دروغی گفته بودم!

-باشه.....اما هر چی بشه پای خودت

-به من چه؟.....تو باید بری یادت رفته آقا جون چی گفت؟ گفت مواظب باشی.منم الان گشمنه!

-باشه بابا.....

پیچیدو رفت جلو.....هر چی میرفت جلو بیشتر میتر سیدم.....همه جا تاریک بود..

-پس کو؟

-تو برو الان میرسیم

-من دیگه بنزین ندارم.....

یهو ماشین خاموش شد

چی شد؟

-میخواستی چی بشه بنزین تموم شد

-حالا چیکار کنیم؟

-پیاده شو بریم جلوتر ببینیم جایی پیدا میشه ازش بنزین بگیریم؟

-من میترسم!

-گندیه که خودت زدی پیاده شو..... بدبختی اینجاست که موبایلم آنتن نمیده

پیاده شدمو دنبالش رفتم، نمی دونم چقدر رفتیم .. فقط میدونم از پادرد داشتم میمردم

بالا خره چند تا چراغ روشن دیدیمیه کم که رفتیم جلوتر دیدیم یه روستا به 10 تا خونه!

پدرام:بینم میشه شب اینجا بخوابیم یا نه؟

رفت جلو و در یه خونه رو زد

-کیه؟

-بخشید میشه بیاین دم در؟

در باز شد و یه مرد حدودا 50 ساله اود دم در....

-بخشید ما ماشینمون خراب شده جایی هست که بشه امشب بخوابیم؟

-نهما به غریبه ها اعتماد نمیکنیم!

بعد اومد بیرونو رفت...

گفتم:آقا کجا دارین میرین؟

-تولد نازنین!

-خوب ما دوستای نازنینیم....خودش آدرس خونشونو به ما داده بود ما هم اومدیم امشب اینجا بمونیم...ما خیلی با هم صمیمی بودیم.....پدرام باچشمای گرد داشت نگام میکرد

-واقعا؟.....خوب زودتر میگفتی.....نازنین مایه افتخار ماست اون خارج درس میخونه.....اما با این که اینجا نیست

پدر مادرش هر سال براش جشن میگیرن.....دنبالم بیاین

دنبالش رفتم ...پدرام خودشو به من رسوندو گفت:

-تو چجوری اینقدر راحت دروغ میگی؟

-ساکت شو میشنوه!.....اگه به خاطر من نبود تو امشب خوراک گرگا میشدی.....پس حرف نزن

-نه بابا.....واسه شکم شما من دارم این همه عذاب میکشم.....وگرنه الان خونه بودم

-اگه ناراحتی نیا میتونی برگردی

-اگه مجبور نبودم حتما میرفتم.....

-خوب رسیدیم

خوب که دقت کردم دیدم یه باغ بزرگه که تمام مردم اون روستا توش جمعن ...

-بیاین بریم تا معرفیتون کنم

- رفتیمو اون مرده مارو به همه از جمله پدر مادری نازنین معرفی کرد
 - نازنین در مورد ما به تو چی گفته؟
 - اون خیلی از شما تعریف کرد، همیشه میگفت مردم روستای ما خیلی خون گرمی حالا میفهمم که راست میگفته
 جدا، شما باید امشبو پیش ما بمونین، راستی این آقا کیه؟
 - خوب ما.....
 - عاشق همیم
 - نه..نه...
 چرا همین طوره
 همه داشتن به افتخار ما دست میزدن با تنفر نگای پدرام کردم...اما اون ککشم نمیگزید...مسخره
 - خوب بیاین بهتون لباس راحت بدم بعد بیاین شام بخوریم یه اتاق برای جفتون کافیه مگه نه؟
 هر دو مون باهم گفتیم:
 - نه!!!!!!
 - خیله خوب برین لباساتونو عوض کنین
 دنبال یه خانمی رفتیم اون به منو پدرام لباس داد
 - دخترم اینا لباسای قلیبه نازنین بودن....بیایپوش
 لباسارو گرفتمو پوشیدم
 وقتی از اتاق اومدم بیرون....دیدم پدرام یه شلوار کردی گشاد پوشیده که فکر کنم داشت توش گم میشد.....رفتم
 پیششو با خنده گفتم:
 خیلی بهت میادا!
 - آگه به خاطر تو نبود الان اینجور نمیشد!
 باخنده از پیشش رفتمو سر سفره نشستم....پدرامم اومد پیشم
 سفره پر بود از غذاهای خشمزه
 شیطنتم گل کردو باصدای بلند گفتم:
 پدرام غذا نمیخوره بهش غذا ندین
 چرا دخترم؟
 - دروغ میگه من میخورم!
 - ظرف گذارو از جلوش برداشتمو گفتم:
 - خودت گفتی....
 در گوشم گفت:
 این شب لعنتی صبح میشه دیگه اونوقت من برات دارم!
 - باشه بابا دلم سوخت بیا بگیر
 گذارو گذاشتم جلوش.....

خمیازه ای کشیدم و به افراد دور میز صبحانه سلام کردم و جوابای گرمی هم شنیدم. مثل همیشه کنار خسرو جون بابایی نشستم و گونه ش رو بوسیدم.

یه لقمه برای خودم گرفتم و خواستم اونو بخورم که یهو پدرام گفت:

_ باران!! داری صبحونه میخوری!؟

_ نخیر عزیزم... دارم شام میخورم!

_ بابا مگه تو دیشب توی راه بهم نگفتی میخوای برای مامان 10 روز روزه بگیری!؟

عجب آدم مزخرفیه بزnm به دو شقه تقسیمش کنم پسره ی پررو رو!! جلوی جمع گفت تا نتونم اعتراض کنم! پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ آ خوب شد گفتی...!!

بابا خسرو منو بغل کرد و گفت:

_ باران نمیخواه خیلی به خودت زحمت بدی!

_ بابا جونى واسه مامان میخوام روزه بگیرم... زحمت از کجای این جمله دراومد!؟

به صبحانه خوردن اونا نگاه کردم و وقتی پدرام بلند شد، گفتم:

_ راستی پدرام کی میری مسجد؟

_ مسجد...! من!؟

_ آره دیگه بابا... گفتم شاید بد نباشه بهت بگم!

_ چیو بگی!؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

_ از اونجایی که فک میکردی مامان فراموش شده تصمیم گرفتی سه روز بری مسجد و اونجا بمونی!

خسرو خندید و گفت:

_ چی شد همه تون یهو یاد مامانتون افتادین!؟

خودمو مظلوم نشون دادم و گفتم:

_ بابا من مامانمو حتی یادم نمیاد... یعنی 10 روز روزه انقد بده!؟

خسرو منو بوسید و گفت:

_ معلومه که دخترکم! منظورم به پدرام بود!

_ پدرام کلا متقلبه...! نمیدونم به کی رفته!

همه خندیدن و منم زبونمو واسه پدرام در اوردم. حالا بره که فصل باقالی چینی اومده... منو تو مخمصه میندازه!؟ البته من میدونستم این خانواده اصلا این چیزا رو قبول ندارن اما به قیافه ی مامان باران میخورم که مومن باشه...

_ وای خدا چقد گشمنه!! بمیری ایشالا! تو همون مسجد سخته بزنی!!.. تا 3 روز از خوردن و خوراک خبری نیس...!

_ چی میگى با خودت!؟

نفسم رو تو سینه حبس کردم و به سمت صدا برگشتم. با دیدن عمه نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ وای عمه ترسیدم!

خندید و گفت:

_ اعصاب ضعیفه ها...! نگفتی چی میگفتی؟

_ داشتم برای داداشم دعا میکردم!

_ ولی خیلی عجیبه... پدرام نماز نمیخونه چه برسه به اینکه بخواد بره مسجد!

_ عمه فک کنم خاک مامان روش تأثیر گذاشته! خاک حاجت بخشه!

دوباره خندید و گفت:

_ از دست تو دختر!

ساعت حدودای 7 بود که من از پله ها سرازیر شدم و داد زدم:

_ معصوم...؟ معصوم؟! گشمنه به خدا...! اذان نشد؟!!

معصومه که یکی از خدمتکارای اونجا بود، گفت:

_ چرا دخترم... بیا بخور! آماده س!

تند تند آش میذاشتم توی دهنم و با هر یه قاشق یه قلپ چایی شیرین میخوردم. آش که تموم شد رفتم سر وقت

نون و پنیر و انقد خوردم که دیگه به مرز ترکیدگی و گشنگی رسیدم که آرش جون لطف کرده و مرز رو برام

مشخص کرده بود. یه لقمه دیگه نم خوردم که دیگه از مرز گشنگی رد شدم و وارد خاک ترکیدگی شدم؛ به همین

خاطر دستگیرم کردن و انداختنم توی زندان...!

_ وای خدا دارم میترکم!!! آخ...!

پرهام که همیشه اینجا ول بود، گفت:

_ خب دختر مگه مجبوری انقد بخوری؟!!

یه لقمه درست کرد و خورد. گفتم:

_ آره میترسم من نخورم تو بخوری اونوقت چاق شی هیشکی بهت محل نده!

_ هر کی بهم محل نده تو یکی میدی!

_ آره خب...! این وسط من مجبورم تو رو ببرم اینور اونور دیگه!

بلند شدم و از اتاق غذاخوری بیرون اومدم... وای کی این ده روز تموم میشه؟؟؟

دو روز مونده بود ده روز تموم شه که من دیدم واقعا نمیتونم طاقت بیارم. تا اذان حدود 5 ساعتی مونده بود! یواشکی

رفتم سر یخچال درشو باز کردم.

به به آدم بهشت رو کاملاً حس میکرد! ظرف شیرینی رو برداشتم و یه دونه خوردم. به شیر کاکائو هم که داریم! داشتم

میخوردم که یهو عمه م اومد... قوز بالا قوز!

عمه با تعجب گفت:

_ عمه مگه روزه نبودى؟!!

وای... با صدای بی حالی گفتم:

_ عمه نمیتونم... نفسم بالا نیامد... به پدرام گفتم روزه ت رو بشکن!

عمه با قیافه ای نگران اومد طرفم و گفت:

_ رنگتم پریده... بریم دکتر؟!_

_ نه عمه... استراحت کنم خوب میشم!

_ مطمئنی عزیزم؟_

_ آره عمه! حالا چی کار کنم؟_

_ الهی قربونت برم عمه هیچی..... حالا بعدا روزه میگیری! به نظر مریض میای!

در حالی که هنوزم رل آدم بی حال رو بازی میکرم از آشپزخونه بیرون اومدم. بالای پله ها دیدم در اتاق پدرام

بازه. بدون در زدن وارد شدم و دیدم هیچ صدایی نیامد.

اتاقش خیلی قشنگ بود و آدم کیف میکرد همچین جایی بخوابه! سکوت رو صدای زنگ موبایل شکست. کنجکاوی

یقه مو گرفته بود. سمت گوشی رفتم و برش داشتم:

_ بله؟_

_ الو؟ شما کی هستین؟_

_ من وجدانتم... اوووو!

_ خانوم پرسیدم شما کی هستین!

_ پررو زنگ میزنی میگی شما؟! خودت کی هستی؟_

_ من با پدرام کار دارم گوشیه بده بهش!

_ تو رو چه به پدرام!

_ خانوم گوشیه بده بهش میگم!

_ ای وای... سحر جان شمایی؟! ببخشید نشناختم! خانواده خوبن؟_

_ سحر کیه دیگه؟! گوشیه بده پدرام!

_ ا سحر عزیزم؟! سرکار میذاری؟! منم! خواهر نامزدت!

_ نامزد؟! پدرام نامزد کرده؟!_

_ وا سحر؟!_

_ من سحر نیستم سارام!

سارا؟! آها همون دختری که توی شرکت دیدم. خواستم جوابشو بدم که صدای خشمگینی گفت:

_ داری چه غلطی میکنی؟!_

سریع تماسو قطع کردم

هیچی باباسارا زنگ زده بود گفتم بهت بگم!

با صدای بلندی گفت:

-اصلا تو تو اتاق من چیکار میکنی؟..... بیرون

با ظاهر بی تفاوت و ایسادم سر جام گفتم:

-ن....می....ر....م

بازو مو گرفتمو پرتم کرد بیرون و درم بست

-خرمگس قطیبه.....هویج گیج.....

-تو این فحشهای خوشگلو از کجات در می آری؟

-پرهام برو گمشو حوصلتو ندارما.....

یه تنه محکم بهش زدمو از کنارش رد شدم حوصله نداشتم از پله ها برم پایین نشستم رو نرده و سر خوردم پایین

-یو هو.....

-دخترم می خوای اون یکی دستتم بشکنی؟

-چی.....نه بابایی.....

یکی از پشت سرم گفت:

-اینا از اثرات روزه خواریه.....

بدون توجه به پدرام به پدر گفتم:

-حداقل بهتر از اوناییم که به جای رفتن به مسجد میرن ویلانی.....

-آره پدرام؟

نه.....

-چرا بابایی الان گوشیش زنگ زد..... با سارا قرار داره!

-سکوت سنگینی بر جو حاکم شد

خسرو:پدرام بیا می خوام باهات حرف بزنم

پرهام از پشت سرم گفت:

-دختر مگه تو فضولی؟

-برو بابا.....

-باید گج دستتو باز کنی.....بیا بریم دکتر

-من با آدمای منحرف بیرون نیام!

-منم علاقه ای ندارم کار و زندگیمو ول کنم بیفتم دنبال تو!.....پس فردا مهمونی داریم.....تعجب نکردی خاله

و عمه جونت الان خونه نیستن!

-چی پس فردا!!

-آره نکنه می خوای با این دست خوشگلت بیای تو جشن؟

-چی؟.....نه.....نه.....باشه بریم

-برو حاضر شو.....منم برم حاضر شم

به سوی اتاقم راه افتادم.....خودمم نمی دونم چرا هیچ حسه خوبی به این مهمونی نداشتم

یه ماتنوی سفید با شال و شلوار لی سفید پوشیدم تو آینه خودمو نگاه کردم خیلی قشنگ شده بودم.....

رفتم پایین دیدم پرهامم تیشرت آبی پوشیده بودو مثل همیشه سرش تو موبایلش بود و متوجه حضور من نشد

-من حاضرم

چند لحظه همین جور نگام کرد.....

-کجایی تو؟

چی؟.....بریم..... بریم

سوار ماشین شدیم

-راستی بعد از اونجا باید بریم مرکز خرید....

چرا؟

-برای این که خاله و عمه جونت سفارش لباس مخصوص برات دادن که باید بریم بگیری

-لباس مخصوص!.....باشه.....باشه.

گج دستمو باز کردم و اومدم بیرون

-زود باش سوار شو

جلو مرکز خرید نگه داشت

وارد یه مغازه ی خیلی شیک شدیم

فروشنده به سمت پرهام اومد و خیلی صمیمی باهم حرف زد

متوجه بودم که تمام فروشنده های زن اونجا با نفرت داشتن نگام میکردن.....

در گوش پرهام گفتم:

گندت بزمن... تو با چند تا دختر دوست بودی؟

-منظور؟

-خر خودتیبین این فروشنده ها چطور نگام میکنی؟

یه نگاه به اطرافش کرد و گفت:

ای وای!.....الان لباسو میگیرم زود بریم!

لباسو گرفتم زودی سوار ماشین شدیم.....

-واقعا باید از خودت خجالت بکشی!

-تو یکی ساکت که هر چی میکشم به خاطر توئه! میدونی من چه قدر برایدوستی با اونا زحمت کشیده بودم؟

-به درک تو منحرف ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم! واسه همین که نمی خواستم باهات پیام بیرون!

جعبه لباسو دستم گرفتم و وارد خونه شدیم

خاله و عمه که معلوم بود منتظر بودن هر دو با صدای بلند گفتن:

-لباس کو؟

-وای.....اینها.....من تسلیممبیاین بگیرینش!

خاله-وا.....عزیزم این لباس مال توئه زود برو بپوشش..منم برم اسفند دود کنم تا حسودا چشمت نزنن و به عمه نگاه

کرد.....

اصلا حوصله دعوا نداشتم به اندازه کافی از دست پرهام کشیده بودم برای همین گفتم:

-دست هر دو تون درد نکنه !..شما بهترین!

وسریع از پله ها بالا رفتم که دیدم پدرام دم در اتاق وایساده

-باید باهات حرف بزنی
 -سلامتو خوردی؟
 -سلام.....بیا کارت دارم...
 جعبه لباسو رو تختم گذاشتمو و به سمت اتاق پدرام رفتم
 میشنوم فقط زود که کلی کار دارم.....
 -سمانه تو باید از اینجا بری.....همین فردا
 -فردا؟ منظورت چیه؟
 -نپرس فقط اینو بدون که اگه فردا نری برات خیلی گرون تموم میشه!
 -درست بگو ببینم چی شده؟
 منتظر بودم جوابمو بده که خاله از در اومد تو
 -عزیزمچرا لباسو نپوشیدی ...همه پایین منتظرن تا تو رو ببینن...زود باش
 به سمتم اومدو دستمو گرفتو برد اما من هنوزم تو فکر حرف پدرام بودم،منظورش از این حرفا چی بود؟
 با هم داخل اتاقم شدیمو خاله جعبه لباسو باز کردو من بالاخره لباسو دیدمباورم نمی شدخیلی قشنگ بود،یه
 پیراهم دکلمه تنگ آبی که روش تماما مهره دوزی های خیره کننده داشت و دنباله خیلی بلندی داشت.....
 -نظرت چیه عزیزم؟.....این لباس دوخت فرانسه ومن و عمت باپرهام باهم انتخابش کردیم،چطوره؟
 همون جور که با دهن باز داشتم نگاه میکردم گفتم :عا..لیه!.....محشره!
 -میدونستم خوشت میاد...راستش منو عمت هر دووم یه رنگیو انتخاب کرده بودی....البته بگما اونی که من گفتم بهتر
 بود،آخر سر پرهام گفت که اینو برداریم حالا برو بپوشش ببینم چطور میشی؟.....من پایین منتظرتم....
 لباسو گرفتمو پوشیدموقتی خودمو تو آینه دیدم باورم نمی شد این من باشمخیلی بهم میومد....اما وقتی یادم
 اومد که من باران نیستم واین چیزا رو حتی تو خوابم نمی تونستم ببینم دلم خواست که همون موقع فرار کنم
 برگردم پیش اشرفوای که چقدر دلم واسه دریا تنگ شده.....کسی که وقتی رفتم پیش اشرف دوستم شد در
 واقع خواهر نداشتم....
 عمه:چی شد پس؟
 -اومدم
 از پله ها اومدم پایین همه پایین جمع بودن.....وقتی میرفتم پایین میتونستم چشمای مضطرب پدرامو ببینم...واقعا
 چش بود؟
 همه داشتن با دهن باز نگام میکردن
 خسرو:این واقعا دختر منه ؟
 عمه:قربونت برم..چشم حسودا کور ماه شدی.....
 خاله:آره عزیزمواقعا که بر چشم بد لعنت
 چیزی به شکلگیری یه دعوای حسابی نمونده بود که پرهام گفت:
 -فردا یه قتل عام بزرگ شکل میگیره...
 پدرام:چرا؟

-به خاطر باران.....

وقتی منظورشو فهمیدم برای اولیت بار خجالت کشیدم.....

با تکان هایی که می خوردم از خواب پریدم

-باران خانوم

چشمامو باز کردم معصومه رو دیدم.....

-چی شده ؟

-آقاخسرو گفتن بی سر وصدا حاضر شین برین پایین....

-چرا؟

-من چیزی نمی دونم.....

-باشه برو بگو الان میاد

-فقط این صبحانه که براتون آوردم بخورین....

-باشه.....

-یه نگاه به ساعت کردم 7 صبح بو...مطمئنا الان کسی بیدار نبود.....

چند تا لقمه خوردمو لباس پوشیدم رفتم پایین

دیدم بابایی و آقای احمدی منتظرنمن...

-سلام بابایی چی شده؟

-سلام دخترم....خودت میفهمی بیا سوارشو

نمی دونستم کجا میریم...تا این که دیدم جلوی یه دفتر وکالت نگه داشت

-رسیدیم عزیزم

وقتی رفتم آقای احمدی ازم خواست چندتا برگه رو امضا کنم

وقتی تمام امضاها تموم شد تازه فهمیدم که بابا یه خونه بزرگ تو لواسون ویه ویلا تو شمال به نامم کرده....

-بابا چرا این کارو کردین.....در حالی که بغضم داشت میترکید گفتم:

-من...این چیزا رو از شما نمی خوام.....و سریع اونجا رو ترک کردم....

نمی دونستم کجا میرم فقط میدویدمواقعا فهمیده بودم که چقدر تنهام.....

به سمت خونه اشرف راه افتادمرسیدم دم در میترسیدم زنگو بزنگم که در باز شد و من دریا رو دیدم.....دریا درو

بستو اومد بیرون

-کجا بودی تو ؟

چشماش پر از اشک شد.....بغض داشت گلمو فشار میدادبغلم کردو منم تو بغلش گریه کردم.....یه کم که

آروم شدم گفتم:

-بیا بریم باهم حرف بزیم

باهم به یه پارک خلوت تو اون حوالی رفتمو منم همه چیزو براش گفتمو اونم مثل یه خواهر با آرامش به حرفام

گوش میداد وقتی حرفام تموم شد گفتم:

- ناراحت نباش همه چیز درست میشه... تو از اون اولم خرشانس بودی
 - تو به این میگی شانس؟ این یعنی آخر بدبختی.. اون نباید اونا رو به نامم میکرد..... اوایل خیلی دلم می خواست که
 اینجور بشه اما الان می خوام از اونجا برم
 - چی میگی تو؟.... کاش خدا از این شانسا هم به ما میداد..... خبر نداری تو این مدت اشرف چی کرده..... این مدتی که
 باهات خوب رفتار میکرد.. خوب؟
 - خوب؟ چیزی شده؟
 - نگو می خواسته تورو شوهر بده به یه پیرمرده...
 چی؟
 - خوب کردی رفتی... به نفعته همونجا بمونی... مثل این که یه بار رفته بودی خونشو تمیز کنی اونم تو رو از اشرف
 خواستگاری کرده ویه پول گنده هم به اشرف بابت تو داده بوده.....
 - وای خدا حالا چیکار کنم؟... من می خواستم برگردم پیش شما.....
 - نه این کارو نکنیا..... همون جا بمون جات امنه...
 یهو گوشیم زنگ خورد پرهام بود
 گوشوو خوب دادم
 - بنال...
 پرهام: تو آدم نمیشی.... کجایی؟
 - زنگ زدی پرسی کجا ام؟ به توچه؟
 - بابا جونت در به در دنبالت بگو کجایی پیام دنبالت؟
 - بابا؟..... باشه.. یادداشت کن.....

 - همون جا وایسا اومدم
 دریا: کی بود؟
 - پرهام
 - همون پسر سوسوله؟
 - آره.....
 بعد از ده دقیقه پرهام اومد
 از ماشین پیاده شد اومد سمت ما.....
 وقتی به ما رسید همین جوری زل زده بود به دریا... دریا هم همین جور.....
 - هی شماها؟
 پرهام: معرفی نمیکنی؟
 - نه خیر!
 - خوب خداحافظ عزیزم و بغلش کردم
 در گوشم گفتم: اصلا خودتو ناراحت نکن

قبل از رفتن گوشیمو دادم به دریا گفتم دور از چشم اشرف باهام تماس بگیره
 پرهام تا اون لحظه آخر به دریا نگاه میکرد.....

سوار ماشین شدیم.....

-این دختره کی بود؟

-بین دور اینو خط بکش که خودم می کشتم.....

-من که چیزی نگفتم.....فقط اسمشو بگو

یه نگاه بهش کردم انگار تو این چند لحظه کلی عوض شده بود.....دلم براش سوخت

-دریا

-چه اسم قشنگیم داره.....

-نامزد که نکرده؟

-به تو چه؟

-بگو دیگه.....(با التماس)

-نه نکرده!

-چه خوب...

-نشیدم.....من به تو چی گفتم؟.....دور اینو خط بکش!...خیلی سخته؟

بی توجه به حرفم خیلی آروم گفت:

-با همه فرق داشت.....

ترجیح دادم به روش نیارم وبه فکر بدبختیای خودم باشم حالا چه بخوام...چه نخوام مجبورم بمونم همه چیزو
 تحمل کنم...نه راه پس دارم نه راه پیش.....چیکار کنم؟

پرهام رفت ماشینو پارک کنه منم داشتم میومدم سمت خونه که آقای احمدی رو دیدم

-آقا باشما کار دارن

-من نمی خوام پدرو ببینم اون نباید این کارو می کرد...

-چرا؟.....تو دخترشی.....باید این چیزا رو به نامت میکرد

بغض داشت گلمو فشار میداد

-من.....من.....باران....

-پدرت می خواد تو رو ببینه بیا بریم.....

.....

-سلام بابا...

-سلام دخترم

-صبح کجا رفتی؟ چرا گریه می کردی؟

-چیزه.....نمی دونم

-درکت میکنمهمون طور که میدونی امشب مهمونی داریم...عمه و خالت در به در دنبالتن.....امشب تو به شخص خیلی خاصو میبینی....

-کی؟

-زرنگی....باید صبر کنی

به سمت اتاقم رفتم تا خواستم داخل بشم پدرام دستمو کشیدو برد اتاق خودشو پرتم کرد رو تختش.....

-آیچته روانی؟

به حد انفجار عصبانی بود

-امروز با پدر کجا رفتی؟

-من.....من....هیجا!

-دروغ نگو لعنتی!.....رفته بودن دفتر وکالت مگه نه؟

-جواب بده

با بغض بهش گفتم:

-من نمی خواستم اینطور بشه....اون خودش اینکارو کرد....تقصیر من نیست

-که تقصیر تو نیست نه؟میدونی امشب قراره چه اتفاقی برات بیفته؟.....ها....میدونی؟

-چی می خواد بشه؟

-اون می خواد تو رو.....

-باران.....باران.....عزیزم باید حاضر شی کجایی پس؟

عمه و خاله باهم اومدن تو اتاق و دستمو کشیدن بردن تو اتاقم.....اصرارای پدرامم که میگفت کارش دارم اثری نکرد.....

-وای عمه دستم شکست دارم میام دیگه.....

خاله:همین جوریشم دیر شده،آرایشگر تو اتاقت منتظره..

باهم داخل اتاق شدیم نشستم رو صندلی و خانومه رنگ لباسمو پرسید و شروع کرد به آرایشمسه ساعت تمام رو صندلی نشسته بودم دیگه داشتم میمردم....

-خوب عزیزم حاضری!

-نگاه ساعت کردم....ساعت 6 بود!

لباسمو پوشیدمو خودمو تو آینه نگاه کردم باورم نمیشدخودمم ،خودمو نمیشناختم!

خاله و عمه وارد اتاق شدن

خاله:وای عزیزم....ماه شدی!امشب قراره به نفرو بکشیا!

عمه محکم به پهلوش زد

-خاله چیزی شده؟

عمه:نه عزیزمما میریم پایین وقتی همه ی مهمونا اومدن صدات میکنیم تو هم بیا....

-باشه من منتظر میمونم.....فقط دارم از گشنگی میمیرم....یه چیزی بیارین بخورم..

عمه-میگم معصومه یه چیزی برات بیاره.....

خانومه که آرایشم کرد منم نشستم رو صندلی.....که پدرام اومد داخل....چند لحظه مثل مجسمه نگام کردو بعد گفت:
 -اتفاقی که نباید بیفته میوفته.....
 -خانوم میشه پیام تو؟
 -بیا تو معصومه....
 وقتی معصومه اومد تو پدرام رفت بیرون.....این پدرام دیگه داشت میرفت رو اعصابم.....
 یه لیوان شیر و یه کم کیک خوردم.....

 نگاه ساعت کردم ساعت 30 : 8 بود دیگه کمک خوابم گرفته بود....که معصومه اومد تو....
 -خانوم میگن برین پایین
 بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون وقتی به پله ها رسیدم یه نفس عمیق کشیدمو رفتم پایین
 کلی آدم اون پایین بود که همه داشتن نگام می کردن منم آرام از پله ها میومدم پایین.....
 وقتی اومدم پایین همه برام دست زدنیه حس خوبی پیدا کرده بودماحساس میکردم خیلی مهم
 شدم.....به سمت پدر رفتم...داشت با یه مرده حدودا 55 ساله حرف میزد
 -سلام بابایی....
 -سلام دخترم...
 -معرفی میکنم دخترم باران،ایشونم آقای آزادی یکی از شرکای مهم و بهترین دوست بنده...
 مرد نگاه خریدارانه ای بهم کرد
 -خوشوقتم
 -همچنین
 خواننده داشت می خوند و تموم جوونا داشتن وسط میرقصیدن اصلا جای سوزن انداختن نبود.....پدرامو پرهام
 داشتن یه گوشه باهم حرف میزدن و چند تا دخترم دور و برشون بودن....
 -بابا من میرم رو تراس
 -برو عزیزم
 یه لیوان شربت برداشتمو راه افتادم.....
 وقتی که داشتم وارد تراس میشدم محکم به یه چیزی برخورد کردم که لیوان شربت ریخت رو لباسمو خودمم افتادم
 رو زمین.....سرمو بلند کردم دیدم یه پسره خیلی مغرورانه داره نگام میکنه و حتی به خودش زحمت نمیده کمک
 کنه بلند شم گفتم:
 -بیخشید که خوردم بهتون افتادین زمین
 -اشکال نداره این دفعه رو می بخشم....
 واقعا پر رو بود
 بلند شدم..... لیوان شربت هنوز دستم بود و یکم تهش شربت داشت.....شربتو ریختم رو پیراهن سفید پسره و
 گفتم:
 -اینم واسه این که اون چشمای کورتو باز کنی تا بتونی با دیده بازتری اطرافتو ببینی....

باتعجب داشت نگام میکرد....یکم که روش دقیق شدم دیدم واقعا پسر خوشگلیه....برق چشمای مشکیش هر بیننده ای رو جذب میکرد....کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود با کراوات مشکی که خیلی بهش میومد....
به خودم که اومدم دیدم زل زدم به صورتش که گفت:

-آدم ندیدی؟

-بعضیا چه راحت خودشونو جز آدمیزادا حساب میکنن....در حالی که اندازه پشه هم نمی ارزن

اجازه ندادم جواب بده و از اونجا اومدم رفتم دست شویی تا پایین که کثیف شده بود لباسمو تمیز کنم.....از دست شویی اومدم بیرون رفتم پیش پدرم....هنوزم داشت با اون مرده حرف میزد.....پدرام داشت با سارا اون وسط می رقصید اما پرهام پکر بود،این دختره کی اومده بود؟

-کجا رفتی دخترم؟

-یه آدم دیوونه شربت ریخت رو لباسم رفته بودم اونو تمیز کنم

-خوب داره میاد....

دیدم همون پسره داره به سمتون میاد.....خیلی باحال بود دکمه های کتتشو بسته بود تا شربته معلوم نشه وقتی به سمت ما اومد با تعجب و نفرت داشت نگام میکرد
-دخترم ایشون بردیا پسر آقای آزادی و نامزد توئه.....

-نامزدم؟

آره عزیزم...همون پسری که راجع بهش باهات صحبت کردم!

_کدوم پسر؟!

خسرو گونه م رو بوسید و گفت:

_ای بابا ایشون بردیائه دیگه....یادت نمیاد؟!

صداش یه مدلی بود....انگار میگفت باید یادت بیاد!لبخند زورکی ای زدم و گفتم:

_آها....همون پسره!خوبین شما؟

جواب پدر بردیا رو نشنیدم....داشتم دیوونه میشدم!یعنی چی؟!من نامزد دار شدم؟!این پسره پررو میخواد باهام

ازدواج کنه؟!باید شب با این پدرام صحبت میکردم...

_عزیزم...دخترم!خوبی بابا؟!

نگاهی به خسرو انداختم و با نفرت گفتم:

_آره بابایی....داشتم به نامزدم فکر میکردم!!

پدرم خندید و گفت:

_چطوره برین با هم فکر کنین؟!

_نامزده ما فکرم بلده بکنه؟!

_باران؟!

از پله ها بالا رفتم و از گوشه چشم پدر بردیا رو میدیدم که بهش میگفت بیاد دنبالم؛اونم با اکراه پشت سرم راه

افتاد.به اتاق پدرام رفتم.انتظار نداشتم اونجا باشه و با دیدنش حسابی تعجب کردم.با پرخاش بهش گفتم:

_ این چرت و پرتا چیه؟!
 با خونسردی گفت:
 _ چه چرت و پرتی؟!
 _ همین نامزد و مهمونی و اینا!
 _ گفتم که این مهمونی به نفعت نیس!
 _ یادم نیاد علتشو گفته باشی! من فردا از اینجا میرم!
 _ نه دیگه... اومدی نسازی! دیگه نمیتونی!
 _ وقتی رفتم یادت باشه تختم رو بدی مرتب کنن!
 پدرام پوزخندی زد و گفت:
 _ برو... ولی یادت باشه بابا ازت امضا داره!
 وای خدا اینو چی کارش میکردم؟! عجب بدبختی ای گیر کردیما!!! بردیا وارد شد و گفت:
 _ پدرام این چی میگه؟!
 _ کی؟!
 _ این بابای ما! من باید با این عجوبه نامز کنم؟! فکر میکردم طرف دختر باباته!
 _ هه یه جور میگه انگار من گفتم یا با این ایکییری ازدواج میکنم یا رگمو میزنم!
 _ شما حرف نزن با پدرام بودم!
 _ فعلا تو خونه ای و ایسادی که صاحبش بابای منه!
 _ بین خود شیرینی نکن!
 _ ها تا اونجایی -
 پدرام حرفمو قطع کرد و گفت:
 _ بس کنین! اردیا این خواهر من بارانه!... فک کنم داریم فامیل میشیم!
 خود رو روی یکی از مبلاهای توی اتاق پرت کردم و به بردیا خیره شدم. از قیافه ش معلوم بود همچینم ناراحت نیس! پدرام گفت:
 _ خب دیگه... برین پایین! برین!
 پله ها تند تند پایین رفتم و خودمو به خسرو رسوندم:
 _ بابا میشه باهاتون حرف بزنم؟!
 لبخندی زد و گفت:
 _ آره عزیزم!
 از بقیه که دور شدیم گفتم:
 _ بابا چرا به من چیزی نگفتین؟!
 _ دخترم خانواده خوبی هستن!
 _ ولی من پسره رو همین الان دیدم!
 _ خب که چی؟! بالاخره باهاش آشنا میشی!

_ خب چرا اونو نامزد من معرفی کردی؟! من اونو نمیخوام!
 _ الان همه شما رو نامزد میدونن!
 _ پس همه میدونستن جز من؟!
 _ به سوپرایز بود!
 _ زندگی من جشن تولد نیس!
 _ به فکره منافع منم باش -
 با عصبانیت حرفشو قطع کردم و گفتم:
 _ منافع؟! همه ش به خاطر خودت بود؟! واقعا که!
 از اون دور شدم.... اینم عشق پدر به دختری که تازه پیدا کرده! بردیا رو دیدم که به سمتم میومد. گفت:
 _ هی تو! بیا باهات برقصم!
 _ برو با ننه ت برقص!
 پوزخندی زد و گفت:
 _ درست حرف بزنی!
 _ من هر جور که دلم بخواد صحبت میکنم!
 _ بین بیا باهام برقص بابام کچلم کرد!
 _ کاشت مو خرج زیادی نداره!
 _ از مخارج چیزی نمیدونی!... لعنتی پدرامم الان میاد گیر میده! خب بیا دیگه!
 از لچ پدرام رفتم باهاش رقصیدم که دیدم پیست رقص خالی شد! لعنتی ما با هم نامزدیم! بعد از رقصیدن با دو سه تا
 آهنگ پیش پدرش رفتیم. بهش گفتم:
 _ کتتو درار، گرمته!
 _ نه ممنون خوبم!
 _ قرمز شدی عزیزم... درار کتتو!
 با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:
 _ من راحت!
 دکمه ش رو باز کردم و با تعجب گفتم:
 _ لباس کتیفه!
 پدرش خندید و گفت:
 _ بدیا چی کار میکنی؟! بیوش کتتو آبرومون رفت!
 خسرو هم به جمعمون اضافه شد و گفت:
 _ امیر نظرت چیه عروسی رو تا دو ماه دیگه برگزار کنیم؟!
 پدر بردیا جواب داد:
 _ به نظر من که عالیه! بردیائیم که موافقه! میمونه باران!
 تند تند پلک میزدم تا اشکم سرایرز نشه:

_ شما که بریدین و دوختین! اینم روش!

و با گفتن این حرف دیگه تحمل نکردم و با سرعت از پله ها بالا رفتم.

واقعا میتونستم معنی بی کسیو بفهمم.... من تنها بودم خیلی تنها من برای این خانواده شده بودم وسیله ی
سودجویی...

نفهمیدم کی خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم ساعت 10 بود لباسمو که خیلی چروک شده بود درآوردم و رفتم
حموم

نمی دونم چقدر اون تو بودم که صدای ضربه هایی که به در می خورد منو به خودم آورد

عمه: باران..... باران.... خوبی عزیزم.... بیا پایین نامزدت اومده..

-چی؟.... بگو بره گمشو.... نه نه.... بگو من در حال مرگم...

-یعنی چی عزیزم زود لباس بپوش بیا پایین.... بابات از دستت ناراحت میشه ها...

واقعا که باید صبحمو بادیدن ریخت این پسره شروع میکردم.... چه شروع خوبی!

تصمیم خودمو گرفته بودم می خواستم باهاش ازدواج کنم..... حداقل به خاطر اون ویلا و خونه ای که به اسمم زده
شده بود باید این کارو میکردم.....

موهامو خشک کردم یه شلوار لی بایه تاپ آبی که خیلی به رنگ چشمام میومد پوشیدم موهامو باز گذاشتم و رفتم
پایین.....

اصلا حواسش به من نبود یه شلوار جین با تیشرت توسی با کفشای اسپرت سفیدپوشیده بود خیلی خوشتیپ شده بود،
سرش تو موبایلش بود.... رفتم نشستم روبه روش که فهمیدو سرشو بلند کرد ویه چند لحظه همین جوری نگاه کرد
و گفت:

من اومدم تا سنگامو باهات واپکنم، من اصلا علاقه ندارم باتو، دختره ی پررو ازدواج کنم که اندازه ی گنجشکم نمی
فهمه... اما بابام تهدیدم کرده که از ارث محرومم میکنه و میدونی که من تنها وارثشم.... در ضمن من یکی دیگرو
می....

دیگه نمی خواستم تحقیر بشم لیوان آبی که جلوم بودو ریختم تو صورتشو در حالی که به حد انفجار عصبانی بودم
گفتم:

-فکر کردی خیلی تحفه ای؟... نه آقا..... این تویی که مغزت اندازه گنجشکه نه من... این تویی که تمام عمرت تو ناز
و نعمت بزرگ شده و حتی نمی دونه فقر یعنی چی گرسنگی چیه..... این تویی که چشمای کورش فقط جلوشو
میبینه و نمی دونه پشت سرش چه خبره وزندگیت شده پول..... از تو و امثال تو متنفرم.... آدمای احمقی مثل تو باید
بمیرن....

و در حالی که بغض کرده بودم و نفس نفس میزدم به سمت پله ها دویدم.... فهمیدم چیزایی که نبایدو بهش
گفتم.... چیزایی که تو تمام این سال ها تو خودم ریخته بودم.... خودمو انداختم رو تختو زار زار گریه کردم اونقدر که
دیگه به هق هق افتادم..... نمیدونم چقدر گذشت که پدرام اومد تو

-چرا گریه میکنی باید خوشحالم باشی همه آرزوشونه زن بردیا بشن، هم پول داره هم قیافه داره....

نذاشتم بقیشو بگه یه سیلی محکم خوابوندم تو گوشش ، کف دستم داشت می سوخت....

-خفه شو... تو هم یکی هستی لنگه ی همون بردیا...اگه خواهر واقعیت بودم این کارو میکردی؟.....گمشو بیرون و مطمئن باش تا عمر دارم نمی بخشمت... هم زمان هولش دادم بیرون.....

رفتم به گوشه اتاق نشستم..... گریه فایده ای نداشت باید به کاری میکردم نباید جا میزدم من همون سمانه ای هستم که تو این سال ها این همه سختیو تحمل کرده

دکمه های مانتوی اسپرت سفیدم رو بستم از اتاقم خارج شدم.باید با بردیای لعنتی میرفتم بیرون.هنوزم نمیدونستم چجوری از دستش خلاص شم!وای خدا...!

بار اول بود که باهش بیرون میرفتم و از اولین ملاقاتمون به هفته میگذشت.توی این به هفته حدود سه بار دیده بودمش و هر دفعه به جور با هم دعوا میکردیم.انقد ازش بدم میومد که اگه جلو چشم خمپاره بارون میشد کم هم نمیگزید هیچی، تازه خوشحالم میشدم!!!

بهش سلام کردم و اونم بدون اینکه سرشو از روی موبایلش بلند کنه،جوابم رو داد.از کنارش که رد میشدم ناخودآگاه چشمم افتاد به صفحه گوشی و دیدم اس ام اس داره میره به «لیندا».پس راست بود...وای خدا دارم زندگیمو با یه حرمسرا دار شروع میکنم!!

زندگیم؟!اگه زندگیم بود خودم براش تصمیم میگرفتم،اما الان همه چی دست اون خسروی پرروئه!!همین فردا از اینجا میرم...به درک!امضام پیشش موند که موند!بهتر از اینه که تباه بشم!

دای زنگ گوشی بردیا منو به خودم آورد:

_الو...سلام،ممنون!...آره... امشب ؟ ! نمیدونم،فکر نکنم!...آخه تو که میدونی چی شده!!...باشه،چشم میام...یعنی سعیمو میکنم!خداافظ عزیزم!

حتما لیندا بوده!آخه وقتی به نفر دیگه رو دوس داره مگه مجبوره؟!ارث و میراث.....خاک تو سرش کنن!!!

_هی تو،آماده ای بریم؟

بدون اینکه جوابشو بدم یا حتی بهش نگاه کنم از خونه بیرون رفتم.عمه که توی حیاط بود،با دیدن من گفت:

_دارین میرین؟!

_ایشالا بریم دیگه برنگردیم!

_عمه خدا نکنه!

_راس میگین،من برگردم اون مفقود شه!

یه صدایی از پشت سرم گفت:

_من تا تو رو با دستای خودم خفه نکنم از این دنیا دل نمیکنم!

صدای بردیا بود.به سمتش برگشتم و گفتم:

_تو اگه تونستی منو لمسم کنی بعد بیا خفه م کن!

صدامون آرام بود و عمه نشنید.با خارج شدن از خونه،بردیا گفت:

_ماشینو که میبینی...سوار شو!

حالت صدایش امری بود،انگار به خدمه ش داشت یه دستوری رو میداد.انقد حرصم در اومد که نگوا!بدون توجه بهش راه مستقیم رو ادامه دادم!اونم بی تفاوت سوار فوردش شد و ماشین رو روشن کرد.

سر خیابون به پسره که به قیافه ش نمیومد لش باشه جلو اومد و پرسید:

_ خانوم میتونم باهاتون صحبت کنم؟

اول خواستم یه جوابی بدم اسم خودشم یادش بره اما این از اون پسرا نبود. کاملاً شیک، با کمی شیطنت توی نگاهش؛ قصدش اذیت کردن نبود و اینو میفهمیدم. لبخندی زد و گفت:

_ درباره ی...؟

نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

_ امر خیر!

راستش جا خوردم. خندیدم و گفتم:

_ جانم؟!

دوباره نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

_ ام... بین راستش من شرط بستم با تو حرف میزنم و یه کار میکنم تو تا یه جایی باهام بیای! جان من قبول کن...!

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

_ خب چی به من میرسه؟

خندید و گفت:

_ راستش در اصل هیچی ولی منو از دست یه شام نجات میدی!

_ خسیس خب پولشو بده دیگه، یه شام که این حرفا رو نداره!

_ بابا اینا یه نفر دو نفر نیستن که! یکی از خانواده های سلطنتین که خانوادگی از من خواستن بهشون شام بدم!

بردیا بدون اینکه به ما نگاه کنه کنار خیابون پارک کرده و با گوشیش حرف میزد. گفتم:

_ برو بابا مزاحم نشو!

خواستم راهمو کج کنم که بازومو گرفت و گفت:

_ به خدا مزاحمت نیس...! اگه قبول کنیا ثواب کردی!

با لحن بامزه ای جمله ی آخر رو گفت؛ خندیدم و گفتم:

_ باشه قبول! اما شرط داره!

_ پول ندارم و گرنه همین الان صدقه میدادم برات! چیه؟!

_ اول این قوم تاتار رو بهم نشون بده!

بدون اینکه برگرده به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

_ 4 تا ماشین... پشت هم پارک کردن!

یه نگاه به اونجا کردم و دیدم همه افراد توی اون 4 تا ماشین دارن زیر چشمی به ما نگاه میکنن! بیچاره راس

میگفت... پرسیدم:

_ قبوله!

دستش رو گرفتم و ادامه دادم:

_ فامیلاتن اینا؟!

آهی کشید و با لحن بانمکی گفت:

_ فامیل نگو بلای جون بگو! من موندم ننه بزرگم مگه چقد جون داشته!

دوباره خندیدم که گفت:

بین تا اون مورد مشکیه بریم بعد من اداى شماره دادن به تو رو درمیارم، باشه؟!

به ماشین بردیا اشاره میکرد. لبخندی زد و گفتم:

ای بابا به خاطر دو قدم این همه التماس کردی؟!

با نزدیک شدنمون، توجه بردیا بهمون جلب شد؛ ابروهاش بالا پرید پوزخند تنفر آمیزی زد. دقیقاً دم در ماشین، اون

پسر گفت:

خیر بینی ایشالا... ایشالا گره بخت به دست خودم وا شه! الهی -

حرفشو قطع کردم و گفتم:

باشه فهمیدم... ولی اسمتو نگفتی!

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

کیان!

خب، خدافظ...!

نمیدونم چرا ولی خندید و گفت:

اسمتو نمیگی؟!

همین که از یه شام نجاتت دادم برو کلاه بگیر بندازش هوا!

ما اگه پول داشتیم که شام اینا رو میدادیم!

خواستم چیزی بگم که بردیا دستش رو روی بوق گذاشت و صدای وحشتناکی ایجاد کرد. خواستم با فریاد چیزی به

کیان بگم که دیدم صدای بوق مانع میشه! عوضی آشغال!

براش دست تکون دادم و سوار ماشین شدم. توی راه هیچ کدومون حرفی نزدیم. بردیا به جا پارک کرد و گفت:

پیاده شو شام بهت بدم!

با پرخاش گفتم:

با بچه مهد کودکی حرف نمیزنی! ماشین لعنتیتو روشن کن برگردیم خونه!

راستش انتظار داشتم مخالفت کنه، اما اون دقیقاً کاری رو کرد که من خواستم! منو جلوی خونه پیاده کرد و زمانی که

داشتم در رو میبستم گفت:

کابوسات رویایی!

در ماشین رو بهم کوبیدم و اونم گازشو گرفت و رفت

اومدم تو و مستقیم رفتم تو اتاقم

خداش بود تا باهانش نرم معلومه دیگه می خواست بره پیش لیندا خانوم..... تو آینه خودمو نگاه کردم..... من

دختری نبودم که بشه به راحتی ازش گذشت.....

درباز شد و پرهام اومد تو.....

-سه بابا خوشگلی

پوزخندی زدمو روتخت نشستم اونم اومد کنارم.....

-سمانه می خواستم باهات حرف بزnm در مورد اون دوستت دریا....خانوم حرف بزnm تواین بدبختی اینو کم داشتم....

-مگه نگفتم اسمشم نیار...چند بار باید به تو یه حرفیو بزنی؟

-نه...نه...باور کن راست میگم...باور کن از اون موقع که دیدمش نتونستم فراموشش کنم...اگه تا حالا با کلی دختر دوست بودم هیچ کدومو برای ازدواج نمی خواستم....اما باور کن ازاون موقع که دریا خانومو دیدم نتونستم فراموشش کنم....باور کن اگه یه کاری کنی که من باهات حرف بزnm دور هرچی دختر و خط میکشم ... نمی دونم چرااما انگار میشد بهش اعتماد کرد.....

-دریا به درد تو نمی خوره...
چرا؟

-بهتره نپرسی چون نمی تونم بهت بگم....

-خواهش میکنم....باور کن با این که یه بار دیدمش اما انگار همون دختر رویاهامه....

-باشه...من همه چیزو بهت میگم اما مطمئن باش این کار شدنی نیست...خوب میدونی،دریا پدرومادر نداره و برای یه زن به اسم اشرف کار میکنه اشرف میفرستتش خونه اینو و اون کلفتیومنم...خوب منم....

پرید وسط حرفمو گفت:

چی گفتی؟

-گفتم که این کار شدنی نیست....حالا که مخالفی برو بیرون....

-کی گفته من مخالفم....

-دریا تو تمام عمرش بدبختی کشیده...پدرو مادرشو وقتی بچه بوده از دست داده ،اصلا میدونی اگه خاله بفهمه چی میشه؟

-مادرم برام مهم نیست....من تو زندگیم به هر چیزی که خواستم رسیدم....

-دریا واسه تو یه هدف نیست که بهش برسی!

بیچاره خیلی ناراحت شد و سرشو انداخت پایین و رفت بیرون....وای...اگه خاله بفهمه ،چه آرزوهایی که واسه پرهام نداشت....باید به دریا میگفتم الان حتما سر کار بود گوشیو برداشتمو به موبایلی که بهش داده بودم زنگ زدم

.....

-الو؟

-سلام

-سمانه....تویی؟چه خبر؟

-هیچی بابا دارم بدبخت میشم

چرا؟

-می خوان شوهرم بدن...هیچ کاریم نمیتونم بکنم چون ازم امضا دارن...

چی؟ تو باید فرار کنی...

-نمی تونم...تصمیمو گرفتم....دریا می خواستم در مورد یه چیزی باهات حرف بزnm...خوب اون پسره که بود اون روزکه باهم بودیم اومده بود دنبالم،اون از تو خوشش اومده و می خواد باهات ازدواج کنه!

چی؟...اون که چیزی از من نمیدونه...
 -من همه چیزو بهش گفتم...اونم قبول کرد...باور کن راست میگه...از اون موقع که تو رو دیده تو خودشه تا این که
 الان بهم گفت...
 -نمیشه..
 -چرا؟
 -اشرف می خواد شوهرم بده....
 وزد زیر گریه
 -چی؟.....آروم باش....حالا بگو ببینم تو از پرهام خوشت میاد؟
 -خوب.....از اون موقع که دیمش نتونستم فراموشش کنم.....
 -ناراحت نباش همه چی درست میشه.....
 -چطوری؟.....هفته دیگه عقدم میکنه....
 دریا دیگه داشت هق هق میکرد
 -گریه نکن.....همه چی درست میشه فردا ساعت 4 بیا همون جای همیشگی...
 -باشه...
 -ببینم ناراحت باشیا!...خداحافظ
 -خداحافظ
 رفتم سمت اتاق پرهام....در زد
 -بیا تو!
 رو تختش دراز کشیده بود
 -می خواستم یه چیزی بگم!...من بادریا حرف زدم.....مثل فنر پرید
 -خوب؟
 -اونم تو رو دوست داره....اما میدونی اشرف می خواد شوهرش بده...
 -غلط کرده...اگه این کارو بکنه خون به پا می کنم....ببینم گفتمی اونم منو می خواد؟
 -آره متاسفانه.....برای فردا ساعت 4 باهاش قرار گذاشتم،هر کاری میکنی سریع چون هفته دیگه اشرف عقدش
 میکنه.....
 صورتش از عصبانیت به سرخی میزد
 -غلط کرده.....
 -خاله رو می خوای چی کار کنی؟...میدونی اگه بفهمه چی میشه؟
 -برام مهم نیست....من اینقدر دارم که بتونم یه زندگی راحت داشته باشمادرم شاید اولش عصبانی بشه...اما آخرش
 مجبور میشه قبول کنه.....
 -ببینیمو تعریف کنیم....و از اتاق اومدم بیرون
 از اتاق اومدم بیرون خواستم برم اتاقم که پدرامو دیدم وایساده بود و یه پوزخنده مسخره گوشه لبش بود.....سعی
 کردم بی تفاوت باشم از کنارش رد شدم که گفت:

-پرهام چیکارت داشت؟
 -به توچه....
 -بزار ببینم وقتی زن بردیا شدی بازم اینقدر زبون داری یانه؟
 از کنارم رد شد و رفت....پسره ی احمق....
 رفتم اتاقم احتیاج به تنهایی داشتم لباسامو پوشیدم می خواستم برم بیرون یکم قدم بزنم...خوشبختانه پایین کسی نبود....درو بستم و رفتم هنوز خیلی نرفته بودم که دیدم یکی داره صدام میکنه...
 -خانوم...خانوم.....
 برگشتم سمتش...کیان بود
 -کیان تویی؟
 -آره
 -تو.....اینجا؟
 -می خواستم باهات حرف بزنم
 -خوب بگو.....
 -بیا قدم بزنیم تا بگم...
 برام مهم نبود چی میشه....
 -من هنوز اسم شما رو نمیدونم
 -سمانه اما باران صدام میکنن
 -من سمانه رو ترجیح میدم....راستش من از اون روز که شما رو دیدم....
 صدای وحشتناک ترمز ماشین بردیا اومد.....از ماشین پیاده شدو اومد سمت ما...
 کیان:بخشید شما؟
 بردیا یه مشت محکم به کیان زد طوری که پخش زمین شد....
 من:چته دیوونه؟
 بردیا رو به کیان گفت ببین این خانوم نامزد منه اگه یه بار دیگه دور و برش ببینمت باید خودتو مرده فرض کنی....
 دلیل این رفتاراشو نمی فهمیدم....دستمو محکم کشیدو سوار ماشین کرد....در خونه ماشینو نگه داشتمو درو برام باز کرد، تا حالا اینقدر جدی ندیده بودمش....پیاده شدم دستمو گرفتمو به سمت خونه کشیدم....
 -آی...آی...ولم کن دستم....خودم میام....
 -خفه شو
 رفتیم تو از شانس گند من همه نشسته بودن....وقتی ما رفتیم داشتن با تعجب نگامون میکردن....
 بابا:بردیا چی شده؟
 بردیا:چیزی نیست من یه کار کوچیک با باران دارم.....همون طور که دستمو میکشید به سمت پله ها رفتیم....داخل
 اتاقم شدیم
 دستمو ول کردو وایساد رو به روم....یه سیلی زد تو صورتم، که افتادم رو زمین....
 -دیگه نبینم از این غلطا بکنی....

-من که کاری نکردم....پس چرا خودت با هر کی دوست داری میری....اما من نمیتونم....

-منظور؟

-لیندا.....

-من با هر کی که بخوام میرم اما تو حق نداری از این کارا بکنی.....

-به تو هیچ ربطی نداره....

دستامو گرفتی بلندم کرد، از نگاهش ترسیدم.....

-که هر کاری که بخوای میکنی آره؟

همین جوری عقب عقب میرفتم تا این که خوردم به دیوار.....

-جوابمو بده

در حالی که سعی میکردم نگاهش نکنم گفتم:

-آره

با یه حرکت سریع لباسو گذاشت رو لبام و شروع کرد به بوسیدنم....نمیدونستم چیکار کنم، محکم نگهم داشته

بود...تمام قدرتمو جمع کردم هلمش دادم عقب....

-لعنت به تو ازت متنفرم....

-این واسه این بود که بفهمی من شوهرتم اگه یه بار دیگه این کارتو تکرار کنی بد میبینی.....

در حالی که گریه میکردم گفتم:

-ازت متنفرم....متنفر....

-یه وقت فکر نکنی کاری که کردم از روی عشق بود، مطمئن باش منم ازت متنفرم....اما چه میشه کرد نمی خوام از

ارث محروم شم....

در حالی که به سمت در میرفت گفتم:

بعد از من بیا پایین....نمی خوام کسی فکر کنه باهم دعوا کردیم

_باران بریم؟!بدو دیگه دختر!

شالم رو روی سرم انداختم و گفتم:

_وای خدا چقد عجله داری!

_اومدیم و اون اشرفه عقدش کرد!

خندم گرفت:

_آخه خل دیوونه، تو نیم ساعت مبرتش عقدش کنه؟!خنگی!

هیچی نگفت و فقط روی ساعتش زد، یعنی بدو!

سوار ماشین شدیم و پرهام پرسید:

_کجا برم؟!

_تو فعلا تا میدون برو، حالا بهت میگم!

با آدرسی که به پرهام دادم، به محل قرار رسیدیم. دریا رو دیدم که روی نیمکت نشسته بود. انگار پرهام دیده

بودش، چون داشت به اون سمت نگاه میکرد.

با سمت دریا رفته و محکم بغلش کردم... بچه م از عشق و عاشقی زیاد زد زیر گریه و تا پرهام رو دید ساکت شد و خندید... دیونه س دیگه!

پرهام خندید و سرشو انداخت پایین... البته زیر چشمی داشت به دریا نگاه میکرد! با هم روی نیمکت نشستیم و به هم نگاه کردیم. هیچ کدوم هیچی نمیگفتیم که من سکوت 5 دقیقه ای رو شکستم:

_ خب دریا... چه خبر؟!

در حالی که به پرهام نگاه میکرد، گفت:

_ هیچی... تو چه خبر؟! ازدواجت چی شد؟!

قشنگ میخواستم یه دیوار بود تا من دریا رو روش پهن میکردم! گفتم:

_ شوهر آینده تو چطوره؟!

پرهام با حالت تدافعی گفت:

_ من خوبم!

دریا با خجالت خندید و من گفتم:

_ دلتو صابون نزن... خاله هنوز نمیدونه!

خب طبیعیه که رنگ دریا پرید. پرهام نگاه سرزنش باری بهم انداخت و گفت:

_ اون راضیه! اگه من بخوام اونم باید بخواد!

نمیخواستم ته دل دریا رو خالی کنم:

_ امیدوارم!

پرهام پرسید:

_ نسکافه میخورین؟

و بدون اینکه چیزی بگه رفت تا بخره! پسره ی دیوونه، من قهوه میخواستم! به دریا گفتم:

_ اشرفو چی کار کردی؟!

آهی کشید و گفت:

_ فعلا هیچی! اگه تونستم با پرهام ازدواج کنم از اونجا فرار میکنم، اگه نم نتونستم -

و زد زیر گریه، کاری که این روزا من با تمام پوست کلفتیم انجام میدادم! سرشو روی شونه م گذاشتم و سعی کردم

آرومش کنم. وقتی پرهام برگشت دریا هنوز در حال گریه بود. سه تا نسکافه ای که گرفته بود توی دست من چپوند

و گفت:

_ دریا چی شده؟!

دریا سرشو به معنا «هیچی» تکون داد اما پرهام ول کن نبود:

_ بگو چی شده دریا... بگو دختر!

من جای دریا جواب دادم:

_ پرهام باید هر چه سریعتر به خاله بگیم... دریا دیگه نمیتونه بیشتر از این اونجا بمونه!

پرهام عصبی پلک زد و گفت:

_ بابا به خاطر این گریه نکن... من راضیش میکنم!

دریا به خورده آرومتر شده بود. با خنده گفتم:
 _خب شما برین با هم حرف بزنین بینین اصلا تفاهم دارین یا نه!
 پرهام خندید و با گرفتن دست دریا گفت:
 _ما میریم به جا دیگه... تو مزاحمی!
 پشت چشم نازک کردم و چیزی نگفتم. وقتی اونا رفتن توی افکار خودم غرق شدم. حالا چی کار میکردم؟! من بردیا رو نمیخواستم. با اینکه خوشگل بود، با اینکه خوشتیپ بود و دخترا براش سر و دست میشکوندن اما من نمیخواستمش!
 از غرورش خوشم نمیومد، از حالت بر خوردش خوشم نمیومد، از حرف زدنش، اخلاقش، حتی از تیپ و قیافه ش هم خوشم نمیومد. نمیدونستم باید چی کار کنم.. بابام کجا بود که منو نجات بده؟!
 اصلا معلوم نیس کجاس حالا بخواد بیاد عروسی دخترشو بهم بزنه؟! اوای خدا جون... شاید بهتر باشه به پدرام بگم بذاره من برم... اون کاغذم به کاریش میکنیم دیگه!
 ای وای... بدبختی پشت بدبختی! بردیا اینجا چی کار میکرد؟!
 زانو هام رو توی سینه م جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون... حلال زاده بدبخت! آه اینجا چی کار داری؟! زرت و زرت باید ببینمش! ایشالا که هر چه زودتر گورشو گم کنه!
 سرمو یکم بالا اوردم و دیدم به دختره رو بغل کرده! گشت بیاد بگیرتش حال کنم... گشت...! خودشه!
 به خورده اونوتر به پلیس گشت بود اما به بردیا و اون دختره دید نداشت.
 به طرفش رفتم و دربارہ بردیا بهش گفتم. اونم سریع به سمت اونا رفت... آخی دلم خنک شد!
 دیگه دنبالش رو نگرفتم بینم گرفتشون یا نه و چون دریا و پرهام اومده بودن، با هم از پارک بیرون اومدیم.

 _خاله، چرا واسه پرهام زن نمیگیری؟!
 خاله م خندید و گفت:
 _خودش نمیخواد، من که از خدومه!
 _اگه خواستین من به نفر و سراغ دارم! دختر خیلی خوبیه اما فقیره!
 _نه بابا... هم طبقه خودمون میخوایم!
 _میل خودتونه ولی اگه ببینینش عاشقش میشین، مطمئنم پرهام خوشش میاد!
 _آخه فرهنگ اون با ما خیلی فرق داره...! نه نمیشه!
 _در هر صورت از ما گفتن بود... از دستتون میره! خودشم خواستگار داره چندتا! حالا دیگه به من ربطی نداره!
 _بذار با همونا ازدواج کنه! پس فردا کولی بازی در میاره!
 اخمی کردم و گفتم:
 _خاله منم توی به خانواده فقیر بزرگ شدم... مگه کولیم؟!
 _نه... منظورم این نبود!
 رومو اونور کردم و هیچی نگفتم. خاله م هات چاکلتش رو گذاشت کنار و گفت:
 _ای وای ناراحت شدی؟! اصلا اگه تو میگی باید خوب باشه، ببینمش!

_ نه خاله... نمیخوام پس فردا منت سرش بذارین!

_ عزیزم من عمرا همچین کاری بکنم! دیوانه که نیستم!

تو دلم گفتم: "کم نه!" او با صدایی که پرهامم که پشت در بود بشنوه گفتم:

_ پس من میگم فردا بیاد اینجا، چطوره؟!

لبخندی زد و گفت:

_ قبوله...!

نمیدونستم چی کار کنم... از خستگی داشتم میمردم و کسیم خونه نبود؛ البته به جز خدمتکارا.

شب قبل تا ساعت 12 و نیم - یک با پدرام توی هتل مونده بودم... حداقل بهتر از فکر و خیال بود! روی تختم قلت

زدم و سعی کردم بخوابم اما هر کار میکردم خوابم نمیبرد.

آخر سر از جایم بلند شدم و رفتم تا به دوش آب سرد بگیرم بلکه به خورده حالم بهتر بشه. وقتی وارد حمام

شدم، وان بهم چشمک زد و تصمیم گرفتم به خورده توی وان دراز بکشم. آب سرد بود و با نشستن توی وان احساس

کردم که تا زیر عنبیه چشمم یخ زد!

بعد از چند دقیقه بدنم عادت کرد و به عبارتی بی حس شد. چشمم رو بستم و احساس کردم دارم آرام میشم. فکر

کم کم خالی شد و احساس راحتی کردم.

با پوشیدن لباسای بیرونم از خونه خارج شده و به یه کافی شاپ رفتم. کیک و قهوه سفارش دادم و به خیابون نگاه

کردم. خب در اون حدم شاعرانه نبود چون ترافیکی ایجاد شده بود و اگه ماشینا زبون داشتن، حتما میگفتن:

_ تو رو خدا دیگه بوق نزنین!

تو فکر همین چیزا بودم که با یه صدای آشنا به خودم اومدم:

_ سلام خانوم خانوما!

کیان بود! بیچاره چه دلی داشت که بعد از بلایی که بردیا سرش آورد دوباره اومده بود و بهم سلام میکرد. جواب

سلامشو دادم و بهش نگاه کردم... بعد از یکی - دو دقیقه با خنده گفتم:

_ خانوم خانوما آثاری از دیوانگی در من پیدا نکرد؟!!

«خانوم خانوما» رو با حالت بامزه ای میگفت و هر دفعه باعث میشد به لبخند خیلی کمرنگی بزنم. گفتم:

_ فعلا که نه، اما اگه اینجا بشینی حتما پیدا میکنم!

نشست و گفت:

_ بابا انقد از اون نامزدت نترس! اینجوری پس فردا توی زندگی مشترک سوارت میشه و جنابالیم عرعر ها!

روی دستش زد و گفتم:

_ هو درست صحبت کن! خودت به عرعر بیفتی!

خندید و گفت:

_ خواهیم دید!

در همون موقع سافرشم رو آوردن و کیان بدون تعارف چنگال رو برداشت و مشغول خوردن کیک شد، نا گفته نماند که بعد از هر تیک یه جرعه قهوه ئم میزد تو رگ...ای رگش بماسه، گشنه مه! دوباره کیک و قهوه سفارش دادم و تا اونو بیارن مشغول صحبت با کیان شدم:

چی شد اومدی اینجا؟!

کیک رو قورت داد و گفت:

دیدم نشستی و بادیگارد مادیگارد اطرافت نیس گفتم پیام چتر بازی!

حواست رو خوب جمع کردی؟! ممکنه از پشت گلدون بزنه بیرون!!!

قهوه ش رو از لبش دور کرد و گفت:

چنگال رو واسه همین اختراع کردن! از پشت اومد شما یه اشاره کن من چنگال رو میکنم تو چشمش!

و اگه از جلو اومد؟

خیلی جدی گفت:

غلط کرده، نامزدی گفتن... عقد کرده ای گفتن!

نتونستم جلو خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. خدا رو شکر که کافی شاپ خلوت بود. کیان دوباره گفت:

نخند، بهش رو بدی پررو میشه، پس فردا تومبون فروشی راه میندازه تو باید زناش رو جمع کنیا!!

گذشت یه ساعتی رو که با کیان بودم رو اصلا حس نکردم... از جا بلند شد و گفت:

دیگه باید برم... بازم میبینمت؟!

این دفعه تو پول رو حساب میکنی!

خب پس من میرم، هر موقع اینجا نذری و شیر کاکائو مجانی و از این جور چیزا دادن بگو با هم بریم خیابون گردی!

خندیدم و گفتم:

ای خسیس! ده تومن نداری بدی؟!

ده تومن که سهله... به خاطر تو هزارم نمیدم!

با اینحال 15 هزار تومن روی میز گذاشت و منتظر شد تا منم بلند شم. تا یه قسمتی از راه رو با هم رفتیم و بعدش ازم خداحافظی کرد و به یه طرف دیگه رفت. باورم نمیشد اما دیگه خسته نبودم....!

وای پرهام... دیگه چی میخوای؟!_

با لحن ملتسمانه ای گفت:

پس کی به دریا میگی بیاد؟!

بی حوصله گفتم:

صد بار گفتم و برای بار آخر میگم، بهش گفتم واسه آخر هفته بیاد اینجا!

خب اینکه میشه سه روز دیگه!

پرهام سه روز دیگه صبر کنی که سَقَط نمیشه! صبر داشته باش!

انقد صبر کن تا اشرف عقدش کنه!

پرهام همچین میزنم در گوشت نفهمی دریا کجاست، ساحل داره یا نه ها!

درست عین بچه ها پاشو کوبید روی زمین و از اتاق بیرون رفت. اینائم با این عشق و عاشقیشون!

طبق معمول حوصله م سر رفت...نمیدونستم باید چی کار کنم!...پس داشتن یه برادر که مدیر هتل به چه درد میخوره؟!

سریع آماده شدم و به راننده خانواده گفتم که منو ببره هتل.یه نگاه به ساختمون انداختم و واردش شدم. نمیدونم این پدرام چش بود که هی زرت و زرت به قسمتای مختلف هتل سر میزد و هی چک میکرد،آرد میداد و یه نگاهایی به زیر دستیاش میکرد که من میترسیدم چه برسه به اونا! به خاطر همین موضوع وقتی دم پذیرش دیدمش تعجبی نکردم.به طرفش رفته و زدم به پشتش...تا پدرام برگرده فکر من مشغول شد:

میتونستم چشماشو از پشت بگیرم و کارمندا نگاهای خاله زنک به هم بکنن و پدرام تا دو روز سر این موضوع باهام دعوا کنه.اما الان،تقریبا بعد از اون نامزدی کذایی،تقریبا روحیه م رو باختم.البته به جز زمانایی که با کیان بودم...با بردیا که همه ش سر کل داشتم،حوصله خسرو زر زراش رو نداشتم،پرهام تا منو میدید یاد دریا میفتاد و پدرام که فقط بلد بود گوشه و کنایه بزنه!واقعا چه خانواده بی عیب و نقصی داره این باران! بشکن پدرام که جلوی صورتم زده شد،توجهم رو جلب کرد:

_چی شده؟!تو فکر همسرتی؟!

پوزخند زنان گفتم:

_نخیر،تو فکر سارا بودم!

نقطه ضعفشو گیر آورده بودم...یا اینکه سارا هی دنبالش موس موس میکرد و پدامم هی ردش میکرد،ولی بازم با آوردن اسمش تغییر حالت میداد.

با صدایی نسبتا آرام گفتم:

_نظرت راجع به رفتن به دفترم چیه؟!

سرمو تکون دادم و به سمت دفتر رفتیم...بدون موافقت منم اون میبردم به دفترش.در رو باز کرد و منتظر شد تا وارد بشم و بعدش خودش اومد تو اتاق.

روی صندلی چرمیش نشست و با طعنه گفت:

_چه خبر از زندگیت؟!خوب میگذره؟!

_اگه تو و اون بابات بذارین یه نفسی میکشم!

_باران یادت نره خودت پیشنهادم رو قبول کردی!

با پرخاش از وی صندلی ای که تازه روش نشسته بودم،بلند شدم و گفتم:

_پدرام لعنتی اسم من سمانه س!میفهمی؟!سمانه!نه اون خواهر بیچاره ت که گیر یه خانواده منفعت طلب افتاده!

با بی تفاوتی ای که بیشتر اعصابم رو قل قلک میداد،گفت:

_حالا چه فرقی داره؟!از خداتم باشه!

_لعنتی نمیخوام...میدونی؟من این هدیه رو نمیخوام!زوره؟!

_فعلا که خودت خودتو پابند کردی...هی بهت گفتم امضا کن،گفتم به اون مهمونی نرو گوش-

داد زدم:

_تو رو خدا بس کن!اصلا من خنگ...من بیشعور!تو نباید دلیلشو میگفتی؟!

_ همیشه لج بازی از خودت بوده باران!

فریاد زدم:

_ سمانه! من باران نیستم! اینو بفهم! نمیخوامم باشم... نمیخوام زندگیو سر پنجاه ملیون با یه نفری شریک بشم که همه

فکر و ذکرش پی کس دیگه ای و خودمم زش نفرت دارم!

دوباره خنده ای کرد و گفت:

_ مشکل خودته... شوهرته! بسوز و بساز!

باورم نمیشد نقد پست باشه! انگار نه انگار داشت با کسی حرف میزد که زندگی پدرشو نجات داده بود... انگار نه

انگار که خودش مسبب همه این مشکلات بوده! انگار نه انگار بحث سر یه زندگیه! عوضی...!

یهو از جام بلند شدم و رفتم روی میز نشستم... به چشماش خیره شدم و گفتم:

_ بین... این چشمایی که تو الان داری میبینی آرزو میکنه یه روز از بدبختیت رو ببینه!!

_ بگو باشه که حتما میبینه!

پوزخند زدم و گفتم:

_ آقا پدرام... یه کار میکنم دیوونه شی! فقط بچرخ تا بچرخیم!

نفسشو به تندى داد بیرون و لبخند مسخره ای زد. سریع از اون اتاق و هتل لعنتی اومدم بیرون و با راننده که هنوز

اونجا وایساده بود برگشتم خونه.

اینم از سر رفتن حوصله ی ما! حتما باید آخرش یه دعوی باشه... اه، لعنت به تو بابا که همیشه بدهکاریات باعث

خرابی بوده!!!

دم در که رسیدیم بردیا رو دیدم..... روز نبود که نینمش.....

از ماشین پیاده شدم و سعی کردم خیلی بی تفاوت از کنارش رد بشم.....

-علیک سلام!

برگشتم و خیلی بی تفاوت نگاش کردم

-تو شهر ما جواب سلام واجبه.....

-میدونی چیه من اصلا تو رو آدم حساب نمی کنم که بخوام جوابتو بدم

-چه تفاهمی! منم همین حسو دارم... بیا بریم باید وسایل عروسو بخریم....

چی؟.. چه زود

-مثل این که کلا پرتی سه هفته دیگه عروسیه!

-نمیام خودت برو.....

-بین بچه رو اعصابم راه نرو زود باش!

همچین با جذبہ گفت که بدون حرفی رفتم سوار شدم

تو راه هیچ حرفی نزدیم.....

جلو یه لباس عروس فروشی نگه داشت... باید به جای لباس سفید لباس سیاه می پوشیدم... دیگه باورم شده بود که

هیچ راهی ندارم.....

-هی... کجایی پیاده شو!

باهم داخل مغازه شدیم... فروشنده به دختر جوون بود که تا بردیا رو دید اومد جلو....

-سلام بردیا....

یه نگاه به من کرد و رو به بردیا گفت:

-لیندا کجاست؟

سریع نگاه بردیا کردم.... یعنی اون قبلا با لیندا اینجا میومده....

بردیا-عسل جون لباسارو نشون خانوم بده

عسل-از این طرف.....

دنبالش رفتم به یه اتاقی که پر از لباس عروس بود....

بدون نگاه کردن به لباسا بهش گفتم:

-یکی برام انتخاب کن...

-من؟... تو اولین کسی هستی که این حرفو زده، همین لیندا تمام لباسی اینجا رو پوشید آخرشم سفارش داد از

انگلیس براش بیاد!

با عصبانیت گفتم:

-اون به من ربطی نداره.... زود یکیو انتخاب کن!

-باشه... ببخشید....

بعد از یه ربع برگشت در حالی که یه لباس دستش بود

-فکر کنم این خوب باشه..... برو پوشش تا من بردیا رو صدا کنم

لباسو گرفتمو رفتم پوشیدم

لباس بر خلاف بقیه لباس های عروس که دامن پفی دارن این دامنش ساده و اندامی بود ولی از پشت دنباله توری

زیبایی داشت و بالا تنه لباس دکلته بود و روی کل لباس از سنگ دوزی های بسیار زیبایی استفاده شده بود

...لباس قشنگی بود... تا خواستم پیام بیرون صدای عسل و بردیا رو شنیدم

عسل:هیچ میدونی اگه لیندا بفهمه چی میشه...

بردیا:نگران نباش بعد از چند ماه طلاقش میدم....

-چه خوش خیال..... خودمونیمایا خیلیم خوشگله.....

-تو چشم من فقط لیندا خوشگله.....

خیلی ناراحت شدم.... نفس عمیقی کشیدم تا اشکام نیاد و اومدم بیرون..... سرم پایین بود

عسل-عزیزم خیلی ماه شدی!... چه طوره بردیا؟

اصلا حواسش نبود و زوم شده بود رو من.....

عسل-چطوره؟

همون طور که نگام می کرد گفت:

-خیلی خوشگله.....

بعد انگار که حرف اشتباهی زده گفت:

-یعنی بد نیست غسل جون همینو بده.....

از لباس فروشی اومدیم بیرون

تو ماشین نشسته بودیمسرمو به شیشه تکیه داده بودم و داشتم به حرفایی که شنیده بودم فکر میکردم.....

-نمی پرسی که من چرا لباس نمی خرم؟

-برام مهم نیست...

-باشه، فردا با لیندا میرم میخرم....

-بازم برام مهم نیست...

ماشینو برد کنار خیابونو و محکم زد رو ترمزو با صدایی که هر لحظه عصبی تر میشد گفت:

-پس تو چی برات مهمه؟!.....چرا وقتی حالت ازم بهم می خوره می خوای زنم بشی؟؟؟!.....چه مرگته، لعنتی.....جواب بده....

در حالی که صدام از بغض میلرزید گفتم:

-می فهمی....می فهمی

-منظورت چیه؟

بازومو محکم گرفته بود

در حالی که به هق هق افتاده بودم دستمو کشیدم و از ماشین اومدم بیرون و شروع کردم به دویدن....صداشو از پشت میشنیدم:

-کجا میری؟.....صبر کن...

یه اتوبوس داشت حرکت میکرد که سریع سوارش شدم...از پنجره دیدم که بهم نرسید.....سرمو به شیشه تکیه دادمو آروم گریه کردم

تا کلیدو انداختم تو در پرهامو جلو در دیدم که خیلیم عصبانی بود....

-هیچ معلومه تو کجایی؟.....مگه قرار نبود امروز با دریا بریم بیرون؟

-آخببخشید با بردیا بیرون بودم یادم نبود....

-بله دیگه....رفتی عشق و حالتو کردی ما هم ول کردی به امان خدا.....فردا قراره مادر دریا رو ببینه من می خواستم قبلش باهاش حرف بزنم....

-عشق و حال چه مزخرف.....در ضمن تو نگران نباش دریا خودش میدونه چیکار کنه.....حالام برو کنار خسته ام.....

-مطمئنی؟

-اعصاب ندارم برو اونور....

....هیچ کس تو پذیرایی نبود از پله ها رفتم بالا.....خواستم برم داخل اتاق که صدای خنده های دختری از اتاق پدرام میومد.....از لای در سرک کشیدماز صحنه ای که دیدم داشتم شاخ در میاوردم....پدرام داشت سارا رو می بوسید باورم نمی شد اون عوضی اصلا به فکر من نبود که داره چه بلایی سرم میاد.....

رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم.....حالا داشتم می فهمیدم چرا اون روزای اول اینقدر بهم توجه میکرد اون آشغال از قبل برام نقشه داشت...

یه دوش گرفتمو لباس مرتب پوشیدم رفتم پایین خاله رو مبل نشسته بودو بدجور تو فکر بود....رفتم از پشت
چشماشو گرفتم....

-سلام خاله جون

-سلام عزیزم...

-به چی فکر میکر دین؟

-به پرهام، تازگیا خیلی عوض شده...حتما به خاطر اون دخترست.....دیشب بهم گفت حتی اگه از ارث محرومش
کنم اونو میگیره.....چیکار کنم؟ من فقط پرهامو دارم...بعد از مرگ پدرش هر کاری برایش کردم اما حالا.....زد
زیر گریه

بغلش کردم و گفتم:

-آروم باشین خاله..... من مطمئنم که اون دختره خوبیه، چون دیدمش..... اون تو بچگی پدر و مادرشو از دست
داده و تنها مونده اما خودش کار کرده و زحمت کشیده.....باور کنین پشیمون نمی شین اگه بزارین ازدواج کنن نباید
زود قضاوت کنین بزارین فردا ببینیش عاشقش میشین.....مطمئنم

پرهام - خوب ما دیگه رفتیم

من - اینقدر نگران نباش

خاله - به خاطر حرفای باران دارم باهات میام

پرهام - مادر من یه بارم که شده به من گوش کن ..خوب منم حق دارم با کسی که دوستش دارم زندگی کنم
من - بهتره دیگه برین.....

پرهام - توبرو تو....خداحافظ

درو بستمو اومدم....داشتم میرفتم داخل ساختمان که دیدم احمد آقا درو باز کردو ماشین بردیا اومد تو.... سریع
رفتم تو پیش عمه رو مبل نشستم..

عمه - خالت با پرهام کجا رفت؟

-خوب....رفتن....چیزه

-سلام....

عمه - سلام بردیا....اینورا...

بردیا - اومدم با باران بریم وسایل خونه رو بخریم....

من - من نمیام....

عمه - همیشه که عزیزم....زود برو حاضر شو....

با بی میلی بلند شدممی خواستم بمونم خونه تا خاله و پرهام بیان....دکمه های مانتومو بستمو رفتم پایین....
.....

داشتم بیرونو نگاه میکردم که گفت:

-چرا اون روز رفتی؟

-دلم نمی خواست باتو برم خونه....

-به نفعته که خونه رفته باشی چون اگه بفهمم جای دیگه رفته باشی بد میبینی....

برگشتم سمتش و گفتم:

- تو در مورد من چی فکر میکنی؟.. فکر کردی همه مثل خودتن؟.... در ضمن منو تو هنوز باهم عقد نکردیم... بیخود ادا در نیار که اصلا بهت نیامد

.....-

جلوی یه فروشگاه نگاه داشت... باهم رفتیم تو

- هر کدومو که دوست داری انتخاب کن عجله دارم....

نمی خواستم خوردم کنه

- به نفعته که صبر کنی.... وگرنه میرم به بابام میگم تا به اون بابات بگه تا آدمت کنه، در ضمن من گفتم که نمی خوام

پیام خودت هر روز در خونه ی ما کارت میزنی.....

- باشه...

کابینت هارو انتخاب کردم و رفتیم که سرویس اتاق خوابو انتخاب کنم.... یه سرویس از چوب آبنوس که سبز

زمردی بود رو انتخاب کردم که واقعا قشنگ بود....

بردیا- نه بابا... خوش سلیقه ای....

از تعریفش خوشم اومد اما به روش نیاوردم سوار ماشین که شدم گوشیم زنگ زد پرهام بود..

- الو پرهام....

صداش میلرزید...

- زود بیا بیمارستان....

- چی شده؟ برای چی؟

- دریا... تصادف کرده...

گوشی از دستم افتاد بردیا گوشی رو برداشت

- الو... پرهام؟

.....-

- باشه... الان میارمش....

.....

اشکام صورتمو خیس کرده بود با دیدن پرهام رفتم سمتش....

- چی شده؟

چشمات خیس بود....

- دریا... تصادف کرده...

- چرا؟..... چه طوری؟... خاله کجاست؟

- دریا وایساده بود کنار خیابون دم در کافی شاپ.. منو از تو ماشین دید... دریا رو به مامان نشون دادم و گفتم بره تا

ماشینو پارک کنم پیام مامان داشت تصادف میکرد که دریا هلش داد اونورو خودش تصادف کرد.....

پرهام داشت گریه میکرد....

- دکترای میگن ممکنه هیچوقت نتونه راه بره....

-الان کجاست؟

-می خوان عملش کنن.....

-خاله چی؟....

-یه مقدار از سرش شکسته که دارن بخیش میزنن.....

تازه متوجه بردیا شدم.....رفتم سمتش

-تو عجله داشتی برو....من اینجا میمونم

-باشه...

از پرهامم خداحافظی کردو رفت

نمی دونم چرا....اما دلم می خواست پیشم میموند

ساعت از وقتی که دریا رو برده بودن اتاق عمل گذشته بود....

-وای پرهام بسه چقدر راه میری سر گیجه گرفتم،منم حال تورو دارم اما باید صبر کنیم...

-دریا هر جوری که باشه من دوستش دارم....چه بتونه راه بره چه نتونه

-من میرم پیش خاله حتما الان از خواب بیدار شده.....

وارد اتاق شدم خاله از خوب بیدار شده بود و داشت از پنجره بیرونو نگاه میکرد....

-سلام خاله،حالت چطوره؟

-من خوبم، دریا چه طوره؟

-هنوز عملش تموم نشده

-تقصیر من بود...اگه من..

-نه خاله،گریه نکنین تقصیر شما نبوده....

-چرا اگه من حواسم بود این اتفاق نمی افتاد...

-اینقدر ناراحت نباشین و استراحت کنین من میرم پیش پرهام...

-بی خبرم نزار...

پیشونیشو بوسیدمو اومدم بیرون.....

رفتم نشستم سر جامو منتظر شدم...

پرهام-چی شد دکتر؟

-عمل خوب بوداما باید خوب ازش مراقبت بشه

دکتر رفت

رفتم پیشش نشستم...

-بهت که گفتم....

-خودم ازش مراقبت میکنم...

-چطوری؟

-میارمش پیش خودمون

چی؟

-مطمئن باش مادرم راضیه...در ضمن انتظار نداشته باش اجازه بدم برگرده پیش اون زن افریته!

-اشرفو میگی؟

-آره...باید یه فکری واسش اون بکنم تا دست از سر دریا برداره

رفتمو جریانو به خاله گفتم،اصلا انتظار نداشتم این حرفو بزنه :

-عروس گل خودمه مثل شیر مراقبشم!

-خاله حالتون خوبه؟

-چرا که نه خبر به این خوبی شنیدم...بگو بیارنش تو همین اتاق تخت کنار منم که خالیه...

-باشه

دریا به هوش اوامده بود، جریانو بهش گفتم:

-چی داری میگی؟...من چطور پیام تو اون خونه؟

-مطمئن باش پرهام نمی ذاره هیجا بری...

خاله: حال عروس گلم چطوره؟

دریا سرشو انداخت پایین و گفت:

-خوبم

خاله خندیدو گفت:

-من موندم این پرهام کجا رفت گفتم بره یه جعبه شیرینی بگیره

پرهام-سلام به همگی، پشت سر من چی میگفتین؟

خاله: چرا اینقدر طولش دادی؟

پرهام یه دست گل رز از پشتش آورد بیرون و دادش به دریا...

دریا که از خجالت سرخ شده بود گل رو گرفت...

پرهام-هنوز تموم نشده.....

یه حلقه خیلی خوشگل از جیبش آورد بیرون و انداخت دست دریا...

-این واسه اینه که بدونی فقط مال خودمی..

خاله-مبارکت باشه...عروس گلم

یه هفته از عمل دریا میگذشت از بردیا خبری نبود عمه میگفت برای کارای شرکتش رفته فرانسه..... خاله همون روز مرخص شداز اون موقع یا من پیشش مونده بودم یا خاله....پرهامم وقتی میومد تا اون لحظه آخر ملاقات پیش دریا میموند.....امروز قرار بود دریا رو ببیرم خونه....

دریا: من خیلی نگرانم

-نگران چی هستی؟ تو پرهامو داری... خاله رو داری دیگه تنها نیستی تازه قراره بیای پیش من....

کمکش کردم لباساشو بپوشه و زیر بغلشو گرفتم تا وایسههنوز نمی تونست راحت راه بره...

پرهام اومد تو و مارو دید

-این چه وضعیه؟

-چه وضعی؟! داریم میایم دیگه....

-نمی بینی راحت نیست؟ من میرم یه ویلچر بیارم...

دریا-لازم نیست

-خیلیم لازمه و از در رفت بیرون

من:خودمونیم اما خیلی دوست داره!

خاله درو باز کردو در حالی که زیر بغل دریا رو گرفته بودم رفتیم تو...عمه و بابا نشسته بودن رو مبل و داشتن با هم حرف میزدن.....

عمه-سلام،این کیه؟

خاله-معرفی میکنمعروس گلم دریا..

بابا-عروست؟! اینجا چه خبره؟

من-خوب دریا و پرهام همدیگه رو دیدنو از هم خوششون اومد و حالاهم....

عمه-بله دیگه بریدینو و دوختین...

پرهام-این چه حرفیه!

عمه رو به خاله گفت:

عجب عروسیه راه رفتنم بلد نیست!

نگای دریا کردم معلوم بود با زور خودشو نگه داشته تا گریه نکنه..

پرهام-با این که احترامتون برام واجبه اما اگه کسی از گل نازک تر به دریا بگه بد میبینه...در ضمن میتونه راه بره

برای این که جون مادرمو نجات بده این اتفاق براش افتاد....

عمه-حالا چرا اومده اینجا کسو کار نداره؟

پرهام با صدای بلند گفت:نه ندارهنه پدر نه مادر مشکلیه؟...نکنه شما می خواین باهاش ازدواج کنین؟که همش

نظر میدین

عمه-خوبه دیگه دسه دختره ی بی کس و کارو گرفته برداشته آورده خونه....

پرهام-جرم که نکردم...فکر کنم شما فراموش کردین که نصف خونه به اسم مادر من...
تا عمه اومد جواب بده بابا گفت:
بسه دیگه.....وروبه خاله گفت:
باید باهات حرف بزنم..
عمه هم با عصبانیت بلند شد و رفت دریا رو تا نزدیکه پله ها بردم....
پرهام-صبر کن بالا رفتن برات سخته.....ودریا بغل کردو برد بالا.....
دنبالشون رفتم...درو اتاقمو باز کردم و پرهام دریا رو گذاشت رو تخت....
پرهام-میشه تنهامون بزاریم؟
من-نخیر، شما که هنوز محرم نیستین!
-نیست که تو و بردیا هستین؟
-ما فرق داریم!
-چه فرقی؟.....بابا من می خوام دو دقیقه با همسر آیندم تنها حرف بزنم..
حس شیطنتم گل کرد
-راحت باش اینجا که کسی نیست!
اومد از بازوم گرفتو پرتم کرد بیرون....
تا اومدم دوباره برگردم تو درو قفل کرد.....
رفتمو کوییدم به در...
-من نجات میدم دریا.....مطمئن باش....الان میامو رفتم عقب تا خودمو بکوبونم به در تا مثلا درو باز کنم
همین جور که عقب عقب میرفتم خوردم به یه چیزی....
برگشتمو بردیا رو دیدم...
بردیا-علیک سلام
-سلام ندادی که جواب بدم!
-می بینم که هنوزم زبونت درازه!
-هر وقت مال تو کوتاه شد مال منم کوتاه میشه....
یادم اومد که باید درو باز میکردم...از همون جا با سرعت دویدمو خودمو کوبوندم به در...
_آی....دستم...
به اندازه کافی دستم درد گرفته بود صدای خنده ی بردیا هم بیشتر حرصمو در می آورد...
-مرض! به چی می خندی؟
در حالی که هنوزم داشت می خندید به سمت پله ها رفت که بره پایین.....
فکری مثل برق از سرم گذشت....خودمو بهش رسوندمو از پشت محکم بهش کوییدم از همون بالا رو پله ها غلت
خورد تا رسید پایین.....
از نرده ها سر خوردمو رفتم پیشش....در حالی که پایین پله ها نشسته بود داشت ناله میکرد....
واسش شکلک در آوردمو گفتم:

-ای وای عزیزم دردت گرفت.... خوب به جهنم خواستی به من نخندی!

رفتم در اتاق بابا و گوشمو چسبوندم به در:

صدای خاله میومد....

-پرهام دوسش داره.... منم موافق نبودم اما با کاری که دریا کرد می بینم که نمی تونم اجازه ندم....

بابا-خوب این دلیل نمیشه که بخوای اجازه بدی این دختره ی بی کس و کار با پرهام ازدواج کنه.... میتونی وقتی

خوب شد یه پولی بزاری کف دستشو بفرستیش بره!

-نه.... اگرم بخوام وجدانم اجازه نمیده... دختر بدیم نیست من به این ازدواج راضیم...

-اما....

-اما و اگر نداره.... پرهام تنها پسره منه اصلا دلم نمی خواد ناراحتیشو ببینم....

.....

آی... آی... آی... گوشم... گوشم....

بردیا-میدونستی فوضولارو میبرن جهنم!

-آی... آی... تو... میدونی بسه!

-همینجوری داشت منو میکشید...

-دیوونه گوشم... نکش

-بگو غلط کردم!

عمه-بردیا چیکار داری میکنی؟

بردیا سریع گوشمو ول کرد

در حالی که گریم در اومده بود رفتم پیش عمه و گفتم:

دست بزن داره بین چیکارم کرد و گوشمو بهش نشون دادم

عمه نگاه غضبناکی به بردیا انداختو گفت:

-اینکارا از شما بعیده.... چطور میتونی رو یه دونه دختر داداشم دست بلند کنی؟

بردیا-بله.... ببخشید... من شرمنده ام... تقصیر خودش بود

-مگه شما بچه این که اینکارارو میکنین؟

-شرمنده....

رفتم پشت سره عمه و واسه بردیا شکلکی در آوردم و دویدم به سمت بالا....

آ به در کوبیدم..

-پرهام... درو باز کن...

پرهام اومدو درو باز کرد و گفت:

-چته؟ آروم تر... تازه خوابیده

-بیا بزن... من که چیزی نگفتم... جرمه بخوام برم تو اتاق خودم؟

-من که کاری ندارم.... برو... اما سر و صدا نکنیا....

-رودار بازی در نیار...یادم نرفته تا همین چندوقت پیش چه منتهی ازم میکشیدی تا با دریا حرف بزدم...بازم کارت به من میوفتها!

-خدا نکنه...ورفت

رفتم تو اتاق...دریا خیلی آروم خوابیده بود...

تا دریا خواب بود رفتم حموم و یه دوش گرفتم وقتی اومدم بیرون دریا از خواب بیدار شده بود

-کی بیدارشدی؟

-خیلی وقت نیستسمانه من خیلی میترسم

-از چی؟! پرهام و خاله مثل شیر پشتتن!

-خوب چون من از وقتی 7 سالم بود پیش اشرف بودم اون الان سرپرست منه....بعدشم فکر نکنم عمت زیاد از من خوشش اومده باشه!

-اون عمه ی من نیست تو که همه چیزو میدونی! در مورد اشرفم پرهام گفت دهنشو میبندد!.....شناسنامت پیشته؟

-نه!پیش اشرفه...نمی دونستم دیگه قرار نیست برگردم وگرنه هر جور بود ازش میگرفتم!

پرهام-من اومدم تو.....

-خجالت بکش!...اینجا اتاق دوتا دختره ها همین جور سرتو میندازی میای تو!

-برو بابا...وروبه دریا گفت:حاضرشو بریم بیرون!...لباس گرم بپوشا سرده!

-دریا فعلا براش سخته!نمیاد!

-دکتر گفته باید راه بره....

یکی از لباسامو دادم بهش تا بپوشه ،یه پالتو سفید با یه شال هم رنگش

بردیا هنوز نرفته بود وداشت با پدر و عمه حرف میزد....

-تو که هنوز نرفتی؟

بابا-باران مودب باش

بردیا-اشکال نداره من دیگه عادت کردم!

همون موقع دریا پرهام از پله ها اومدن پایین..

پرهام-ما میریم بیرون!

بابا-صبر کن بردیا و باران هم میان...

من-نه بابا من حوصله ندارم...

-نه پاشو حاضر شو!

با بی میلی بلند شدمو رفتم بالا...

-من حاضرم بریم...

4تایی از خونه اومدیم بیرون...

من-بریم شهر بازی!

بردیا-مگه بچه ای!...لازم نکرده!

پرهام-بیخود شلوغ نکنین...چون ما پیشنهاد بیرونو دادیم پس خودمون میگیریم کجا بریم...وروبه دریا گفت:

-تو دوست داری کجا بریم؟
 به نگاه بهش کردم که منظورمو فهمید...
 -بریم شهر بازی!
 بردیا-من نمیام... خودتون برین!
 به نگاه بهش کردم و گفتم: بهتر اینجوری بیشتر خوش میگذره!
 بردیا-جدا حالا که اینجور شد منم میام... تا خیلی بهت خوش نگذره!
 -برو بابا... منت نمی کشم می خوام بیای خای نیا!

 داخل شهر بازی شدیم... باورم نمی شد تو اون سرما اینهمه آدم اینجا باشه!
 من -بریم مسابقه بدیم...
 باهم رفتیم به جا که باید با توپ به لیوانا میزدی..
 من -کی حریف من میشه؟
 بردیا-حالتو میگیرم...
 باید 3 بار کامل لیوانارو مینداختی... تا همش بشکنه... من بازیو شروع کردم از 3 دور 2 بردم و بهم به قورباغه
 عروسکی دادن!
 دریا-خیلی خوب بود!
 بردیا-حالا منو ببین!
 باورم نمی شد تمامشونو کامل زد... آخرشم به خرس گنده بهش دادن!
 اومد طرفمو با لبخند پیروز مندانه ای خرسو داد بهم:
 -این پیشته باشه تا همیشه به یاد شکستی که خوردی بیوفتی!... در ضمن من نشونه گیریم حرف نداره!
 خرسو ازش گرفتمو گفتم:
 -چه خرس زشتی... با دیدنش یاد قیافه ی مسخرت میوفتم!
 -قورباغه ی خودتو بگو... تازه به من جایزه نفر اولارو دادن!... نه مثل بعضیا!
 پرهام-بسه دیگه!... بریم به چیزی بخوریم!
 من-نه حالا زوده... بریم تراپانت سوار شیم!
 -برای دریا خوب نیست... با اون سرعتی که اون میچرخه سر گیجه میگیره!
 بردیا-اینقدر زن ذلیل نباش!.. بریم سوار شیم...
 بلیط خریدیمو سوار شدیم... من کنار بردیا نشستمو دریا هم کنار پرهام... دستگاه شروع به چرخیدن کرد
هر لحظه سرعتش بیشتر میشد!... دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم در حالی که جیغ میزدم محکم بردیا رو
 گرفته بودم!
 وقتی اومدیم پایین بردیا گفت:
 -خیلی ترسوئی!... ببین اینقدر بهم چنگ زدی لباسم چروک شد!
 پرهام-دیگه از این پیشنهادهای مسخره ندین!...

رفتیم تو کافی شاپ شهر بازی... پرهام سفارش قهوه داد...

همون جور که نشسته بودیم اطرافو نگاه می کردم کیانو دیدم که با چند تا پسر دیگه میز روبه میز رویی ما نشسته بودن و داشت بهم لبخند میزد...

مثل اینکه بردیا هم اونو دیده بود چون نزدیکم شد محکم منو به خودش چسبوند

از این کارش خیلی حرصم گرفت! مثلا میخواست چپو ثابت کنه؟! قهوه ها رو که برامون آوردن زدم زیر دست

گارسون که همه قهوه ها برگشت رو لباس بردیا!

مثل فنر مبل از جاش پرید و داد زد:

_ هی آقا حواستون کجاس؟! ببین لباسم گند خورد!

آقاهه خواست با درموندگی یه جوابی بده که با سر بهش اشاره کردم بره. بردیا که دیدنش رو دید دوباره داد زد:

_ هو داری کجا میری؟! اون مدیریت کجاس؟!

گارسون برگشت و من به بردیا گفتم:

_ بردیا سرش داد زد... افک کردی کی هستی؟! ها؟! آقا شما برو...!

بردیا به سمتم برگشت و گفت:

_ خانوم وکیل وصی مردم هستن؟!

_ صدای لعنتیتو بیار پایین بردیا! نخیر فقط میدونم که آدم وقتی سر کسی داد میزنه که خودش خیلی خار و خفیفه!

_ حالا من شدم خار و خفیف؟!

_ نخیر تو یه بی ملاحظه ی بی چشم و رویی که قدر محبتایی که بهت میشه رو نمیدونی!

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

_ از اون مرد چه محبتی به من شده که خودم خبر ندارم!

_ اینکه وقتی سرش داد زدی جوابتو نداد!

_ حق نداشت بده!

_ چرا خیلیم داشت! اون که تقصیری نداشت!

_ پس کی تقصیر داشت؟!

خواستم جواب بدم که مدیر کافی شاپ اومد و گفت:

_ ببخشید میشه ازتون خواهش کنم آرومتر صحبت کنین؟! یا حداقل برین بیرون؟!

بردیا بهش توپید:

_ شما برو اون گارسونتو جمع کن!

_ منظورتون چیه؟!

_ به نگاه به لباسام بندازین متوجه میشین ایشالا!

یه نگاه به لباسای بردیا کرد و گفت:

_ من الان رسیدگی میکنم... فقط شما لطفا آرومتر صحبت کنین!

_ آقا من رسیدگی نمیخوام... اخراجش کنین!

_ چی؟! آقای محترم -

_ اخراجش کنین...انقد پول دارم که در غیر این صورت کل کافی شاپ رو بیارم پایین!
 آقاههکه انگار ترسیده بود سرشو تکون دادو خواست بره که گفتم:
 _ آقا کجا؟! بردیا یه چیز میگه!
 _ باران تو دخالت نکن!
 بازوی بردیا رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم:
 _ بردیا...بردیا خواهش میکنم...بابا من بودم!
 _ یعنی چی که تو بودی؟!
 _ یه دقه با من بیا بیرون...عزیزم یه دقه!بردیا!
 باهم از در خارج شدیم.روبروش وایسامم و گفتم:
 _ این چه رفتاری بود داشتی؟!ها؟!
 بدون توجه گفت:
 _ منظورت چی بود از اینکه تو بودی؟!
 _ من زدم زیر دست اون پارشون و همه قهوه ها برگشت روت!
 چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت:
 _ شما خیلی بیجا کردی!
 چنان از این حرفش حرصم گرفت که سرم رو بالاتر بردم تا قشنگ به چشماش نگاه کنم و گفتم:
 _ خیلیم خوب کردم!باید آدم میشدی...با خودت نمیگی اگه اون نبود باید خودت میرفتی قهوه میوردی؟!بخورده به
 کارایی که میکنی دقت کن!
 _ خواستم برم که بازومو گرفت و گفت:
 _ اون داره واسه این کارش پول میگیره،تو نگران نباش!
 _ داره واسه قهوه آوردن پول میگیره،نه دادایی که تو سرش زدی...پول اونا رو بهش دادی؟!
 _ اصلا حوصله حرفای مزخرفتو ندارم!
 _ پس شاید بهتر باشه گور کثیف تو گم کنی بری!
 به سمت کافی شاپ رفتم که گفت:
 _ برم که چی؟!با اون پسره گرم بگیری؟!
 بدون اینکه وایسم یا به سمتش برگردم،گفتم:
 _ دقیقا...چرا مزاحم دو تا عاشق میشی؟!
 وقتی وارد شدم دیدمش که هنوز داشت بهم نگاه میکرد.به سمت کیان رفتم و گفتم:
 _ امممم...کیان کمکم میکنی؟!
 دوستاش نگاهای عجیب غریبی به هم انداختن.کیان گفت:
 _ ببین اگه دوباره قراره کتک بخورم عمرا!
 _ نه نه...فقط میشه کنارت بشینم?!
 یه نگاه نامحسوس به بردیا انداخت و گفت:

این دفعه تو شرط بندی کردی؟!...چه کنیم...بیا بشین!
کنارش نشستم و زدم زیر خنده! اونم منظورمو فهمید و با انداختن دستش دور گردنم باهام خندید.
بردیا رو دیدم که داره به سمت میز میاد. زیر لب گفتم:
_ کیان داره میاد...نمیترسی؟!
_ بابا عزرائیل که نمیاد...شوهر وامونده ت داره میاد!
دوباره خندیدم که بردیا با یه حرکت منو از کیان جدا کرد و بدون اینکه چیزی بگه منو به سمت پیشخون کافی شاپ برد. خیلی تقلا نکردم اما بهش گفتم:
_ بردیا این کارای مشخره چیه؟! اقرار شد بری بذاری ما یه نفسی بکشیم...لعنتی چته؟!
بردیا خواست تا اون گارسونو ببینه. گارسونه اومد و از بردیا در جا معذرت خواهی کرد. بردیا گفت:
_ نه اقا من اومدم که از شما عذر بخوام...واقعا کار بدی کردم...متأسفم!
مرده یه نگاهی به من کرد که شونه هامو بالا انداختم. بردیا 10 تومن روی پیشخون گذاشت و گفت:
_ اینم انعام شما...!
و قبل از اینکه گارسون بخواد حرفی بزنه منو به سمت پرهام و دریا برد و منو نشوند اونجا و رفت! دریا متعجب گفت:
_ سم-باران این شوهرت واقعا دیوونه س...حق داشتی!
_ گیر یه قوم دیوونه افتادم به خدا!
_ اهم اهم من هنوز اینجاما!!
دریا رو به پرهام کرد و گفت:
_ خب توئم دیوونه ای دیگه...کی عاشق من میشه آخه!
پرهام با عشق به دریا نگاه کرد و گفت:
_ آره عزیزم..از زمانی که تو رو دیدم دیوونه شدم!
_ آه آه! حالمو بهم زدین...!

وارد سالن شدیم...خاله و عمه و بابا داشتن باهم حرف میزدن...
-سلام به همه
بابا-سلام، اینا چین؟!
-جایزه! از شهر بازی بردیم!
خاله-خیله خوب بیاین بشینین کارتون دارم...
رفتمو کنار عمه نشستم...پرهامو دریا هم کنار هم
خاله-منو پدرت تصمیم گرفتیم، عروسیه تو و پرهامو باهم تو یه روز بگیریم!
من چی؟
-عروسیتون دو هفته ی دیگی...تا دریا و پرهام آماده بشن!...!

.....

سه روز از آخرین باری که بردیا رو دیده بودم میگذشت از اون موقع دیگه اینجا نیومده بود فکر کنم باهام قهر کرده بود... با این که میدونستم دوستم نداره... اما نگرانش بودم....

دریا- مطمئنی که میتونی؟ لازم نیست من پیام؟

پرهام- نه خودم میرم، هر جور شده شناسنامتو ازش میگیرم....

من: هیچی نمیشه....

پرهام- من دیگه میرم خداحافظ

پرهام رفت و دریا اومد کنار من رو تخت نشست...

--اینقدر نگران نباش اون اشرفی که من می شناسم پول که بیینه اسمه خودشم یادش میره!

.....

دریا- نگران نیستم.... راستی رابطه با بردیا چگونه؟

-خودت که دیدی اون منو نمی خواد... مجبورم این کارو بکنم!

-رفتاراش خیلی ضدو نقیضه!.. راستش حسه خوبی بهش ندارم

-می خواد چند ماه بعد از ازدواج طلاقم بده.... خودش بهم نگفت قایمکی شنیدم اینجوری منم راحت میشم..

-بعدش چی؟

-نمی دونم....

-راستی تا حالا پدرامو ندیدم!.. اون کجاست؟

-عمه میگفت رفته شمال.... حاله ازش بهم میخوره.. اون باعث همه ی این اتفاقاست....

دریا بغلم کرد... واقعا به آغوشش نیاز داشتم

.....

پرهام- بفرمایید اینم شناسنامه...

من- چگونه گرفتیش؟

دریا- راست میگه چگونه؟

پرهام- منو دست کم گرفتین... بشین تا تعریف کنم...

هر دو مون بیا شوق و ذوق منتظر شنیدن بودیم...

پرهام- زنگو زدمو گفتم از طرف دریا اومدم... سریع درو برام باز کردرفتم تو... اولش کلی جیغ جیغ کرد... بعدشم گفت

اگه نیاریش خونه پدرتو در میارم از این جور حرفا... منم گفتم اون داره با من ازدواج میکنه اومدم شناسنامشو

بگیرم... نمی خواست بده اما وقتی چک 50 میلیونو گذاشتم جلوش.. قیافش از هم باز شد و رفت شناسنامرو

آورد... منم گرفتمو اومدم خونه!

من- همین؟... چه راحت!

پرهام- همین همینم که نه!... دعوای لفظی هم داشتیم که اونو نمی گم.. خداییش این زنه خیلی بد دهنه!..... راستی

دریا فردا حاضر شو بریم دکتر بعدشم بریم خرید عروسی...

من- پرهام... از بردیا خبر نداری؟

پرهام- بعد از اون شری که تو راه انداختی فکر کنم باهات قهر کرده!

-اصلا به من چه!

روی تختم دراز کشیده بودم و به در و دیوار اتاق نگاه میکردم...چقد همه چیز سریع اتفاق افتاده بود!
قرار بود یه هفته بیشتر طول نکشه اما حالا چی؟! دارم ازدواج میکنم! خدای من...!
از اتاقم بیرون اومدم و متوجه پرهام و دریا شدم که خیلی آروم داشتن با هم حرف میزدن. به اتاق پدرام رفتم و گفتم:

_ من دارم ازدواج میکنم!

_ که چی؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ هیچی... فقط بدون هیچوقت تو رو نمیبخشم!

حتی حوصله دعوا باهش رو نداشتم! صدام زد:

_ سمانه...! تو بعد از چند ماه طلاق تو میگیری، درسته؟! شناسنامه تم که مال بارانه... پس از لحاظ قانونی توه سمانه ازدواج نمیکنی!

زیر لب گفتم:

_ دختر بودنم چی؟! اونو میتونم حفظ کنم؟!

پدرام پوزخندی زد و گفت:

_ با اینکه خیلی خوش هیکل و وسوسه برانگیزی اما مطمئن باش بردیا بهت نگاه نمیکنه!

راست میگفت... بردیا به زور بهم نگاه میکرد! البته نه اینکه من کشته مرده نگاه کردنش باشم!! همون بهتر که نگاهمون به هم نمیفتاد!

بدون اینکه چیزی بگم خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:

_ سمانه منم... منم متأسفم! شاید نباید این کارو میکردم... اما کاریه که شده پس لذتجو ببر!

_ لذتجو ببر... لذت چیه ببرم؟!

_ لذت زندگیتو!

_ زندگی با اون بردیا؟!

_ آره... خیلی از دخترا آرزوی داشتنش رو دارن!

_ خب من جزو اونا نیستم پدرام!

_ میتونی باشی!

_ نمیخوام باشم...! ازش متنفرم... از طرز راه رفتنش هم بدم میاد میفهمی؟!

_ اون دیگه مشکل خودته!

دوباره شده بود همون پدرام حال بهم زن! سرمو به علامت تأسف تکون دادم و گفتم:

_ اینو هیچوقت یادت نره... تو میتونستی کمک کنی!

اینو گفتم و در اتاقشو به هم کوبیدم. یه فرد چقدر میتونست پست باشه؟!

لباس عروسیمو از کاورش دراوردم و یه نگاه بهش انداختم. قیچی ر. به دستم گرفتم و روی پارچه ی ابریشمیش گذاشتم. خواستم شروع کنم که در باز شد و دریا که میخواست چیزی بگه با وحشت بهم نگاه کرد:

_ سمانه...؟! این چه کاریه؟!
 _ ولم کن دریا!
 _ سمانه ول کن...شمانه قیچی رو بده..بدش به من!
 قیچی رو ول کردم و زدم زیر گریه. دریا بغلم کرد و زیر گوشم گفت:
 _ الهی من قربونت برم...چته؟
 _ من نمیخوام من بردیا رو نمیخوام!
 _ سمانه بعد از دو سه ماه همه چی تموم میشه عزیزم...خواهش میکنم خودتو اذیت نکن!
 تو بغلش گریه کردم و گریه کردم و گریه...
 وقتی سرم رو بلند کرد تا بهم نگاه کنه، گفت:
 _ وای سما برو خودتو تو آینه بین فقط چه ریختی شدی!
 با دیدن چشمای خودم که پف کرده و قرمز شده بودن و ریملم کهروی گونه م ریخته بود زدم زیر و خنده و گفتم:
 _ وای این چه قیافه ایه؟!
 سریع با کرم صورتتم رو پاک کردم و دوباره ریملم زده و با دریا از پله ها پایین رفتم. بلند داد زدم:
 _ من گشتمه...کسی شام درست نکرده؟!
 معصومه با مهربونی گفت:
 _ چرا...یه ربع دیگه آماده س!
 _ باشه...فقط تو رو خدا بجمب!
 خندید و به آشپخونه رفت و در همون حال گفت:
 _ راسی...آقا بردیائتم واسه شام میان!
 _ میخوام نیان!
 البته اونقدر آروم گفتم که فقط دریا بشنوه. دقیقا وقتی سر میز نشستیم بردیا وارد سالن غذاخوری شد و با سلامی بلند گفت:
 _ ببخشید دیر شد...خیابونا شلوغ بود!
 به سمت من اومد و با حرکتی غیر منتظره سریع لبامو بوسید. تعجب کردم؛ یعنی قهر نبود؟! وقتی که یکی از خدمتکارا داشتن و اسش غذا میکشیدن، گفت:
 _ خیلی فکر نکن....بابات مطمئنا نمیخواست بدونه منو تو باهم قهریم و مجبور شدم قبل از اینکه سوال پیرسه این کارو بکنم!
 یه قاشق غذا تو دهنش گذاشت و ادامه داد:
 _ چند وقته غذا نخوردی؟! دفعه بعد یه کار کن دهنتم بو نده!
 با حرص گفتم:
 _ از همون موقع که تو حموم نرفتی...خیلی بو گندی میدی!
 خندید و گفت:
 _ باز تو کم آوردی!؟

_ اصلا آره...میخواهی چی کار کنی،ها؟!
 _ هیچی...غذام رو میخورم...مگه قراره کاری انجام بدم؟!
 عجیب میخواستم قدرت بروسلی رو داشتم و میز رو تو سرش خورد میکردم. آخرای شام گفتم:
 _ راستی بابا منم یه دوست دارم میخوام اونم دعوت کنم!
 _ باشه عزیزم چرا اجازه میگیری؟!...حالا کی هس؟!
 لبخندی زدم و گفتم:
 _ کیان!
 یهو چهارتا صدا با هم تکرار کردن:
 _ کیان؟!؟!
 _ بله..پسر خیلی خوبیه..دریائمشناسشش...میشه دعوتش کنم دیگه نه؟!
 بردیا با چشمانی خشن گفت:
 _ آره عزیزم..چرا که نه؟!دوست تو دوست منم هس!
 _ پس توئم لیندا رو دعوت کن؟!
 سرفه ای کرد و گفت:
 _ کیو؟!
 _ لیندا رو...همون که میگفتی توی کار بهت کمک میکنه!
 یه مدلی بهم نگاه کرد گفتم که میخواد منو بکشه:
 _ باشه عزیزم...میداری غذا منو بخوریم یا نه؟!
 اومد تو اتاقو درم بست
 بردیا-منظورت از اینکه لیندا هم دعوت کنیم چی بود؟
 من-مگه باید منظوری داشتهباشم خوب اون دوست توئه مثل منو کیان دعوتش کن!
 -در هر صورت لیندا دعوت شده چه تو بگی چه نگی!
 -همچنین کیان!
 -الان زبونت درازه ما که بالاخره عروسی میکنیم!اونموقع میدونم چه بلایی به سرت بیارم!
 از این حرفش ترسیدم ولی خودمو نباختم:
 -برو بابا...مسخره...
 -من مسخره ام دیگه!
 -آره پس چی؟...تو یه احمق دیوونه ای!
 همون موقع دریا اومد تو اتاق..
 دریا-ببخشید من بعدا میام!
 من-نه بیا تو...بردیا داره زحمتو کم میکنه!
 بردیا یه نگاه معنا دار انداخت بهمو رفت بیرون!
 خودمو انداختم رو تختو گوشیمو برداشتم و شماره ی کیانو گرفتم..

بعد از چند تا بوق جواب داد

-الو؟

-سلام، منم

-سلام...چه خبر؟

-هیچی...خواستم واسه عروسیم دعوت کنم!

-چی؟!...چه زود!...من می خواستم...

-تو چی؟

-میتونم بینمت؟

یاد بردیا افتادم که هنوز خونه بود...

-الان نه... بهت زنگ میزنم، خداحافظ

-خداحافظ

دریا-سمانه تو داری ازدواج میکنی!! این کارا چه معنی میده؟

-من خواستم دعوتش کنم خودش گفت می خواد منو ببینه...بردیا رفت؟

-فکر کنم رفته!

رفتم گوشیمو به کیان sms دادم که کجا بینمش.....

.....

وارد کافی شاپ شدم...کیان گوشه ی سالن...به جای دنج نشسته بود

من-سلام

کیان-سلام بشین...چیزی می خوری؟

-نه، چیزی می خواستی بگی؟

-بین من فکر نمی کردم اینقدر سریع اتفاق بیفته...

-چی؟

-خب من از اون بار اولی که دیدمت ازت خوشم اومد...دلم می خواست بیشتر بینمت...من دوست دارم...

اصلا باورم نمی شد...

-چی داری میگي؟..من چند روز دیگه عروسیمه!

-من میدونم که شما هم دیگرو دوست ندارین...

-حالا که چی؟...می خوای عروسیو بهم بزنی؟!

-مطمئن باش خوشبخت میکنم!

-نمی تونم...دیگه به من فکر نکن.....

از کافی شاپ اومدم بیرون...بغض گلومو فشار میداد،چرا باید اینجوری میشد؟

بلند بلند خندیدم و گفتم:

_کیان تو احمق ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم!

بعد از چند ساعت از اون قرار کذایی بهم اس ام اس داده و گفته بود: «باران واقعا باور کردی؟! آخه کدوم خل و چلی حاضر میشه عاشق تو شه؟!»

زمانی که این پیام رو خوندم هنوز فکر میکردم اینو گفته تا من بازم ببینمش، اما با پیام بعدیش یعنی: «باران اگه من قرار بود عاشقت باشم مطمئن باش زودتر اقدام میکردم»، حرفشو باور کردم.

به بازوم زد و گفت:

_ بیا خوبی کن و خانومو تو آخرین روزای مجردی حالی به حالی کن... ولی جدا حس خوبی داشتی نه؟!_

_ آره... دو بار!_

دوباره خندیدم که دریا اومد پیشمون و گفت:

_ سم- باران لباس عروسمو دیدی؟!_

بغلش کردم و گفتم:

_ آره عزیزم خیلی بهت میاد! توش ماه میشی!_

کیان آهی کشید و به دریا گفت:

_ مطمئنی میخوای ازدواج کنی؟! نخواستی من همیشه اینجام!_

دریا خندید و گفت:

_ باران بابات میخواد ببینت!_

دست کیان رو گرفتم و با هم پیش خسرو رفتیم. خسرو نگاهی به دست منو کیوان که تو هم پیچیده شده بود انداخت و گفت:

_ پس شما کیان هستید!_

-نه به خدا... من نیستم... این گفته بیا بازی کن نقش کیانو من بهت پول میدم... کیان یه نفر دیگه س!_

خسرو بلند خندید و گفت:

_ پسر بامزه ای هستی!_

؟! من کیان هستم!

دوباره خندید و گفت:

_ خب باران دخترم، بردیا میاد دنبالت تا بقیه کارا رو انجام بدی!_

_ ایش میخوام نیاد!_

کیان زیر گوشم گفت:

_ اگه شنیده بود بابات فک کنم دیگه وجود خارجی نداشتی!_

خندیدم و به بابام گفتم:

_ باشه بابا... با ما کار ندارین؟!_

_ کجا میخواین برین؟!_

_ با کیان میمیریم بیرون...!_

آهی کشید و گفت::

_ باشه عزیزم برو!_

با کیان رفتیم بیرون و وقتی برگشتیم ساعت حدودای 10 بود. وقتی رسیدم بردیا توی پذیرایی نشسته بود و طبق معمول با گوشیش ور میرفت. سلام کردم و بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم که خسرو گفت:

_ باران... بردیا اینجاس!

_ وای چه باحال... گوسفند قربونی کنین!

_ باران مؤدب باش بیا باهاش حرف بزنی!

_ اون کارم داره اون بیادا!

در واقع انتظار داشتم بردیا بذاره بره اما دنبالم اومد و باهم از پله ها بالا رفتیم. در اتاقم رو باز کرد و گفت:

_ مثلا میخواستی چیو ثابت کنی!؟

هاج و واج گفتم:

_ ثابت کنم؟! هیچ معلوم هس چی میگی!؟

_ واسه چی با اون کیان پاشدی رفتی بیرون!؟

_ عشقم کشید بردیا شروع نکن!

_ غلط کردی!

_ بردیا نه حالتو دارم نه اعصابتو!

_ وای من که عاشقتم!

_ هرچی... برو بیرون میخوام بخوابم... فردا باید زود بلند شم!

_ یک فردا نه و پس فردا... دو، پس فردا شب ما باهم کار خواهیم داشت خانوم خانوما!

_ آره آره... برو بیرون!

با حرص در اتاق رو به هم کوبید بیرون رفت.

پدرام دوباره به در زد و گفت:

_ عروس خانوما نمایین!؟

_ پدرام چقد هولی تو... سمانه هنوز حوله تنشه!

_ خب با همون بیاد... ساعت 8 وقت داشتیم الان ساعت 5 دقیقه به هشته!

لباس زیرمو پوشیدم و با به پا کردن شلوار از اتاق بیرون اومدم. پدرام دستشو گذاشت جلوی چشماش و گفت:

_ یا امام، سمانه عزیزم رعایت کن!

درحالی که تند تند دکمه های مانتوم رو میبستم گفتم:

_ گمشو... تا چند روز پیش که اذیتم میکردی میگفتی من تو حموم دیدمت، من تو حموم دیدمت!

لبخند تلخی زد و گفت:

_ هی آره.. چقد خوش هیکل بودی!

_ کوفت پدرام! لباسا رو برداشتی!؟

_ آره بابا... فقط شم کم هستین که اگه لطف کنین و برین تو ماشین همه چی تکمیل میشه!

دریا شالی رو به سمتم پرتاب کرد و گفت:

_ پرهام کجاست!؟

چه میدونم شمام با این شوهراتون، غیبتشون زده همه کارا افتاده رو دوش من!
 دریا که به پدرام پسرخاله میگفت، گفت:
 پسرخاله یه ما رو میخای برسونیا!!
 پدرام روی ساعتش زد و گفت:
 نه شد... میجنیین یا نه؟!
 دم در آرایشگاه پیاده مون کرد و گفت:
 برگشت اون شوهرای وامونده تون میان، ما دیگه میریم!
 زنگ در رو زدیم و وارد شدیم. واقعا آرایشگاه بزرگ و مجللی بود! خانومی که خود نیز آرایش غلیظی داشت، به سمتون اومد و گفت:
 آه... بالاخره رسیدین. خب باران عزیزم...
 دریا لبخندی زد و گفت:
 من دریام!
 خانومه خندید و گفت:
 والا من تا حالا دو تا عروس با هم نداشتم! دریا عزیزم تو برو رو تخت سمت راستی و باران توئم برو رو سمت چپی... شهلا؟! دختر ول کن اون چشموا!... بیا اینا رو صاف کن بعدم بفرستشون پیش خودم.
 دوباره با خنده لباسمونو دراوردیم و روی تخت دراز کشیدیم. دیگه تقریبا کار شهلا تموم شده بود که دریا گفت:
 نه، شکمم نه... آیی...
 زدم زیر خنده که خودمم سوزش حاصل از کنده شدن موهام و حس کردم. به پوستمون یه ماده ی مایعی رو زدن و منو فرستادن تو یه اتاق که بالاش نوشته شده بود: «اتاق عروس» و بعد از چند دقیقه دریائم که ابروهاش کمی قرمز بودن اومد پیشم.
 همون خانوم که بعدا فهمیدم اسمش مریمه، گفت:
 این صندلی برای همراهه عروسه ولی مثل اینکه همراه عروس ما خودشم عروسه!
 و هرهر خندید! ایش بی مزه!
 اول کرم گریم رو زد و بعدم کم کم شروع کرد به زدن سایه. حدود ساعت 12 بود که خندید و گفت:
 خب عزیزم... کار صورتتون تموم شده، فقط باید روی لب باران کار کنم! کسی نیس واستون ناهار بیاره؟!
 دریا درحالی که سرش به خاطر ضربه کشیدن موهایش سرش عقب و جلو میرفت، گفت:
 نمیدونم... به احتمال قوی پدرام میاره...!
 پدرام؟ آها! باشه پس... من تا وقتی واستون ناهار میارن کارامو انجام میدن.
 بالاخره نزدیک ساعت 30: 1 دخترخاله بردیا که دختر بامزه و خونگرمی بود و مثل خود پدرام اینا خر پول نبود، واسمون ناهار آورد. بعد از خوردن ناهار که با هزار بدبختی خورده شد، با اصرارهای من راضی شد بمونه و دختری به نام پریا مشغول درست کردنش شد.

بعد از تموم شدن آرایش صورت و مو مریم بهمون گفت بلند شیم و ما رو به قسمتی برد که به احتمال قوی ناخونا رو درست میگردن. پرسید:

_ خب ناخون مصنوعی یا چی!؟

_ طبیعی سخته... مصنوعی!

اما دریا که همیشه تحملش از من بیشتر بوده، گفت:

_ من طبیعی میخوام!

یه ناخون مصنوعی خیلی خوشگل پیدا کردم و دریا هم طرح دلخواهش رو داد. حدود نیم ساعت هم درست کردن ناخون طول کشید و دیگه بعد از پوشیدن لباس، کاری نمونده بود.

مهشید، دختر خاله بردیا، با دیدن من و دریا جیغ کوتاهی کشید و با خوشحالی گفت:

_ ماه شدین... منم میخوام عروس شم!

خندیدم و گفتم:

_ عروس که همیشه بشی، اما میتونی دنباله لباسمو بگیری!

باهم خندیدیم که شهلا گفت:

_ خب عروسا بیاین تورتون رو بذارین!

دوباره روی صندلی نشستیم و شهلا تور رو به پشت موهای شنیون شده مون وصل کرد و گفت:

_ خب حالا عالی شد!... نمیخواین خودتونو ببینین!؟

جلوی آینه وایسادیم... همیشه گفت خودمو نشناختم اما راستشو بخواین دریا واقعا عوض شده بود!

به قدری زیبا و تو دلبرو شده بود که یه لحظه دلم برای شب پرهام سوخت. چشماش کشیده تر نشون میدادن و لبای معمولیش به لبای گوشتی یکدست تبدیل شده بود. بغلش کردم و گفتم:

_ وای عزیزم ماه شدی!

_ توئم همینطور!

_ چقدم که دوماد اهمیت میده!

_ هر چی... تو واسه کوری چشم مادرشوهرت خوشگل کن!

_ بردیا مامان نداره... مامانش فوت کرده!

_ آخی... خاک بر سر خواهرم نداره! تو خوشگل کن چشم یه نفر بالاخره کور میشه!

به بازوش ضربه ای زدم و گفتم:

_ دریا خیلی لوسی...!

اما خودم تا چند دقیقه داشتم میخندیدم! با زدن زنگ در هر سه مون - من، دریا و مهشید - برگشتیم و ناخودآگاه به

آیفون خیره شدیم. مریم خندید و گفت:

_ خب بچه ها... فیلم بردارم احتمالا هست، حواستون باشه ها!!

با شنیدن اسم فیلمبردار آهی کشیدم و همونطور که انتظار میرفت واسه خارج شدن از در هزارتا ادا اطوار و «حالا برو

دوباره بیا» و «سرتو بنداز پایین وقتی صدات زد سرتو بیار بالا» و هزاران مزخرف دیگه مواجه شدیم.

بالاخره به آتلیه رفتیم و من برای اولین بار در اون روز با دقت بهش نگاه کردم. خیلی جذاب شده بود! کت و شلوار مشکی به صورت سبزه ش جلوه خاصی داده بودن و شاید بیش از حد قشنگش میکردن! آهی کشیدم و توی دلم گفتم:

_ کاشکی حداقل با یکی ازدواج میکردم که ازش خوشم بیاد!

نگاهم رو به بیرون دوختم که دوباره این فیلمبردار احمق گفت:

_ عروس دوما یکم باهم بخندین! عروسیتونه ها!!

دوباره فیلم بازی کردنا شروع شد. توی راه هر ماشینی که ما رو میدی برامون بوق عروسی میزد و دست تکون میداد و منم به خواست فیلمبردار که اسمش «مجید» بود براشون دست تکون داده و لبخند میزدم؛ به احتمال قوی از دیدن دوتا ماشین عروس در یه زمان متعجب شده بودن، چون میتونستم ببینم که به هم اشاره میکنن و ماشین ما و دریا اینا رو نشون میدن.

دوباره آه کشیدم و با خودم گفتم:

_ ای بابا به من چه چی فکر میکنن... هرچی میخوان فکر کنن!

بردیا با تمسخر گفت:

_ چته تو دم به دقیقه آه میکشی؟! این فیلمبرداره الان میگه با زور آوردنت عروسی کنیا!

پوزخند زدم و گفتم:

_ نه که من با عشق و علاقه تمام دارم باهات عروسی میکنم!!

بعد از رفتن به آتلیه و گرفتن عکس و فیلم، به طرف باغی که عروسی قرار بود توش گرفته بشه رفتیم، چون کرج رو رد کرده بودیم اتوبان خیلی شلوغ نبود و سریع رسیدیم و عمه با دیدنمون نفس راحتی کشید و با تشویق دیگران از ماشین پیاده شدیم. عمه نظرش و گفت:

_ عزیزم اول تو و بردیا عقد میکنین بعدم دریا و پرهام! ببین دریا کسیه که قند رو بالا سرت میسابه و توئم قند رو بالا سر اون، خوبه؟!

مأم که هیچ نظر دیگه ای نداشتیم باهاش موافقت کردیم. وارد ویلای باغ که شدم، سفره ی عقد زیبایی رو جلوی خودم و دیدم و با کمی دقت متوجه سفره ی دیگه ای هم شدم که تقریباً اونطرف ویلا چیده شده بود.

درحالی که در دل به خسرو، پدر نازنینم، فحش میدادم روی مبل نشستم و به خودم درون آینه نگاه کردم. آخوند موردنظر اومد و منتظر شد تا هر کی که میخواد این پارچه سفید رو بالای سر من و بردیا بگیره.

دریا با خنده قندها رو گرفت و کمی قبل از خواندن خطبه شروع به ساییدن آن ها کرد. مردی که قرار بود این عقد احمقانه رو اجرا کنه، صداهش رو صاف کنه و گفت:

_ خب عروس خانوم، حاضری؟!

سر مو تکون دادم که گفت:

_ عروس خانوم من با اون یکی عروس بودم... شما بعدا باید بله رو بگین!

همه خندیدن و منم باهاشون خندیدم. اما با دیدن قهقهه بردیا نمیدونم چرا ولی خیلی عصبانی شدم! گفتم:

_ خانوم باران فرهمنده، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد آقای بردیا آزادی...

دیگه نمیشنیدم چی میگه. به عنوان یه دختر همیشه آرزو داشتم با یه نفر ازدواج کنم که دوسم داشته باشه و منم متقابلا دوسش داشته باشم و موقع خوندن خطبه عقد دست همدیگرو با عشق بگیریم. اما حالا چی...؟! دارم با یه نفر که فقط واسه پول منو میخواد و منم فقط واسه اینکه لو نرم میخوامش، ازدواج میکنم!
_ آیا وکیلیم؟!

نمیدونم چقد گذشته بود اما یه سکوت همه جا رو گرفت. سریع گفتم:
_ بله!

از صورتشون میخوندم که تعجب کردن! خب مگه عروس نباید اینو بگه؟! بردیا گفت:
_ عروس حوصله گل و گلاب نداره... هول ورش داشته!

با این حرفش یخ بقیه ئم آب شد و زدن زیر خنده. فهمیدم تازه بار اول بوده و من نباید جواب میدادم. آخوندی که داشت ما رو عقد میکرد، گفت:

_ خب عروس خانوم مبارکه!!

با گرفتن جواب بله از منو بردیا، شروع کرد به خوندن خطبه عقد و بعدم اون امضاهای مزخرف که با هر کدومشون خودمو بیشتر گیر مینداختم!

حلقه ها رو که اسم هر کدومون روی حلقه دیگری نوشته شده بود رو بهمون دادن و مائم با یک، دو سه ی بقیه اونا رو تو انگشت هم کردیم.

ظرف غسل رو که جلوم گرفتن، گفتم:

_ نه عمه... تو رو خدا... نمیخوام انگشت اینو بکنم تو دهنم!

_ عزیزم امشب تلافیشو درمیاره!

بردیا خنده ی موزیانه ای کرد و گفت:

_ عمه اون که نمیتونه تلافی کنه... معمولا پسر تلافی میکنه!

به پهلوی بردیا زدم و گفتم:

_ خواهیم دید کی تلافی میکنه!

پرهام خم بالای سر ما خم شد و گفت:

_ حالا میرین فردا نتایج رو اعلام میکنین همه دارن گوش میدن!

و واقعا هم همه داشتن به ما نگاه میکردن. انگشتمون رو توی غسل زدیم و اول من گذاشتم توی دهنش و دندوناش رو حس کردم که روی انگشتم کشیده شد. سریع بیرون کشیدمش و با دستمال پاکش کرده و گفتم:

_ ایش دیوونه الان ناخونم میفته!

وقتی انگشت عسلیش رو آورد نزدیک دهنم یه جواری شدم... خیلی از غسل خوشم میومد، حالا باید از دست کسی که جونم براش در میرفت میخوردمش! چشمام رو با انزجار بستم و منتظر شدم تا دستشو بیرون بیاره. اما خبری نبود! چشمام رو باز کردم و دیدم به من خیره شده! خودم دهنمو باز کردم سرمو عقب کشیدم.

بردیا هم دستشو پاک کردن و با تکان دادن سرش به خودش اومد. نمیدونم چش شد یهو!

بعد از نوشیدن شراب به سلامتی عروس و دوما - که البته بچه ها و من جاش آبمیوه خوردیم - به مست اون یکی سفره عقد رفتیم. همه داشتن میخندیدن. راستش خودمم خنده م گرفته بود... از اینور به اونور... کوچ بهاره س انگار!

شروع به ساییدن قند کردم و «عروس رفته گل بچینه» رو هم من گفتم. با گفتن «بله» پرهام معطل نکرد و تور روی صورتش و کنار زد و پرید صورتشو بوسید! این کارش همه رو به خنده انداخت و عقد اونا برخلاف عقد خودم برام خیلی لذتبخش بود... حداقل دیگه اون احساس زندانی رو نداشتم... حتی با اینکه بیشتر در بند بودم. همه مهمونا از ویلا خارج شدن و به فضای باز باغ رفتن و بعد چند دقیقه و منو بردیا و پشتمون دریا و پرهام دست در دست هم خارج شدیم.

اول به خورده نشستیم و رقص بقیه رو تماشا کردیم بعد خودمونم وارد پیست شدیم و همراه بقیه شروع کردیم به شادی.

واقعا چیزه جالبی شده بود: دوتا دختر با لباس عروس در کنار هم برقصن! موقع چرخیدن متوجه کیان شدم و با رها کردن دست پرهام به سمتش رفتم. بغلم کرد و گفت:

«وای چقد بزرگ شدی.. انگار همین دیروز بود نوشابه میگفتی موشابه!»

«کیان!»

خندید و جعبه ی زرشکی ای رو بهم داد. با گفتن «چرا زحمت کشیدی» درش رو باز کردم... وای خدا با دیدن انگشتر نقره با برلیان های ریز، با خوشحالی دوباره بغلش کردم و گفتم:

«وای کیان این عالیه... خیلی زحمت کشیدی!»

«قابل شما رو نداره خانوم!»

انگشتر رو توی انگشت حلقه دست راستم انداختم و به جلوه ای که روی دستم داشت، خیره شدم. دستای بردیا رو حس کردم که شونه هام رو گرفتن:

«سلام آقا کیان... چه عجب، خانوم ما خیلی وقته منتظر تون بود!»

این حرف رو به کنایه گفت اما کیان بدون هیچ کینه ای بغلش کرد و گفت:

«تبریک میگم بردیا... قدرشو بدون، خیلی خله! احساسی میتونی بخندی!»

چشم غره ای بهش رفتم. بردیا که از رفتار کیان تعجب کرده بود، به خنده افتاد و گفت:

«ممنون... ایشالا یکیم نصیب تو میشه!»

«پیش خودمون بمونه، ولی شاید به زودی نصیب مائم بشه!»

به دختری که با خجالت کمی دورتر از ما وایساده بود اشاره کرد. پرسیدم:

«چه خجالتی؟!»

«از همین الا خواهر شوهر بازی؟!»

از این حرفش خیلی لذت بردم! یعنی من میتونستم روش به عنوان برادر حساب باز کنم. ادامه داد:

«نمیدونم چرا انقد خجالتیه... با من تنهاش فقط شیر میشه!»

به سمتش رفتم و کیانم رفت تا به پرهام و دریا تبریک بگه. بهش سلام کردم که گفت:

«شما باید باران باشید... من شادیم!»

«خوشبختم عزیزم... بیا با همسرم آشنا شو!»

توی دلم انقد به بردیا فحش دادم که یه خورده از خودم بدم اومد: آخه نباید برای سلام کردن با من بیاد که من

مجبور بشم به شادی بگم تو با من بیا تا شوهرمو بهت نشون بدم؟!

بردیا رو در حال حرف زدن با دختر بانمکی پیدا کردم... یعنی کی میتونست باشه؟!
چشمان آهویی همراه با گونه های برجسته و لبان رژخورده اش، جذابش کرده بودن. به پشت بردیا زدم که برگشت
و اول به من و بعد ه شادی نگاه کرد. شادی پیشدستی کرد و گفت:

_ شادی... دوست کیان!

بردیا لبخندی به معنای آشنایی زد و گفت:

_ واقعا خوشحالمون کردید که اومدین!

شادی خندید و گفت:

_ راستش اول که وارد شدم نفهمیدم کدوم یکی از عروسا بارانه!

بردیا تم خندید و گفت:

_ والا مائم میخواستیم از آرایشگاه بیاریمش اشتباهی دریا رو سوار کردیم!

پس بدریائتم بلد بود شوخی کنه؟! جالبه!

شادی نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن کیان در کنار دریا با معذرت خواهی از ما به سمتش رفت. نگاهی به دختر

کنار بردیا انداختم که گفت:

_ امممم... این دوستم لینداته!

لیندا... اون که کاری نکرده، واس چی باید از دستش عصبانی باشم؟! به گرمی بهش سلام کردم و گفتم:

_ پس لیندای معروف تویی...! از دیدنت واقعا خوشحالم!

_ منم همینطور...

تند تند پلک زد و گفت:

_ ازدواجتونم تبریک میگم!

دلم واسش سوخت؛ معلوم بود بردیا رو واقعا دوس داره! نمیدونستم بگم میدونم شما با هم سر و سرّی دارین یا کلا

بیخیالش بشم. آخر تصمیمو گرفتم و گفتم:

_ ممنون عزیزم... ببخشید من باید برم!

به سمت خسرو رفتم که ازم میخواست باهاش برقصم. بعد از رقصیدن با انواع آهنگ های ترکی و کردی و تهرانی و

مشهدی و جنوبی و شمالی و آلمانی و آمریکایی و... نوبت به بریدن کیک ها شد. دی جی گت:

_ شیرین... بدو، شروع کن!

شیرین درحالی که چاقو ربان زده رو تو دستش گرفته بود، با رقص به سمت ما آمد و بعد گیج شد که به سمت پرهام

و دریائتم بره یا نه!

با تکان سر عمه به سمتش رفت و دو تا چاقو به دست گرفت! بیشتر شبیه قاتلا شده بود تا اونایی که رقص چاقو

میکنن! بالاخره یکی از چاقوها رو به دست مهشید داد و خودش مشغول شد. بعد از چرخیدن چاقو تو دست 10 نفر

بالاخره رضایت دادن که کیکا بریده بشه. با سوت و دست بقیه کیکا رو تقریبا همزمان بریدیم و دوباره مشغول رقص

شدیم.

دی جی آهنگ آرومی گذاشت و اعلام کرد:

_ صحنه رو خلوت کنین عروس دومادا میخوان تانگو برقصن!

پرهام دست منو که تازه نشسته بودم گرفت و بلند کرد و بردیائتم با دریا شرو به رقص کرد و بعد از یک دور رقص هرکس به سمت همسر خود رفت. بردیا بدون آنکه به من نگاه کنه، گفت:

_ شادی دوست کیانه؟!

بیتوجه گفتم:

_ باید باشه، نه؟!

_ سوال منو با سوال جواب نده!

_ به خورده به جز لیندا به بقیه تم توجه میکردی میفهمیدی خودشو دوست کیان معرف کرد!

بدون جدا کردن دست هامون از هم جدا شدیم و بعد از اینکه دوباره کمرمو گرفت، گفت:

_ دوست خوشگلی داره!

_ آره... خوشگله!

کم کم زوج های دیگه ای هم بهمون اضافه شدن و ما دیگه خیلی مرکز توجه - البته به جز دوربین - نبودیم.

وقت شام اول ما دوتا زوج رفتیم و کمی فیلم گرفتیم و بعد مهمونا اومدن تا شام بخورن. جدا که میز خیلی خیلی

قشنگی بود!

اول بردیا قاشقی که خودش چند قاشق باهش خورده بود رو با اصرار بقیه گذاشت دهنم و پرهام همین کارو

کرد. من از اون افرادی نبودم که خیلی برام فرق کنه چیزی که میخورم دهنیه یا نه اما وقتی میخواستم از اون قاشق

غذا بخورم تقریباً همون حالتی بهم دست داد که میخواستم غسل رو از انگشت بردیا بخورم!

ساعت حدودای دو و نیم بود که مهمونا بالاخره رضایت دادن برن و منو دریا با هم برگشتیم و دسته گل رو پرت

کردیم که دسته گل من دست مهشید افتاد و دست گل دریا دست یه پسر که فکر کنم پسرعموی بردیا بود!

با سوت و کل بقیه سوار ماشین شدیم تا به سمت خونه هامون بریم. با بسته شدن در و کم شدن سروصدا، گفتم:

_ آخیش... این شب لعنتیم تموم شد!

بردیا پوزخندی زد و گفت:

_ فکر نمیکنم تموم شده باشه خانوم... امشب شب اوله! کارت ساخته س!

اصلاً حوصله شو نداشتم، احساس میکردم یه تیکه بار اضافه س که بود و نبودش فرقی نداره اما اگه برش ندارم همه

سرزنشم میکنن!!

یه بلوز و شلوار از کمدا برداشتمو رفتم حمام تا لباسمو عوض کنم... وقتی اومدم بیرون اونم کت و شلوارشو در آورده

بود لباس عروسیو انداختم رو کاناپه گوشه اتاق.....

بردیا - فکر کنم آماده ای؟

خیلی بی تفاوت نگاه کردم و رفتم رو تخت دراز کشیدم... اومد کنارم دراز کشید دستشو گذاشت رو

کمرم..... سریع بلند شدم برم که با یه حرکت دستمو گرفتمو چسبوندم به دیوارو دستاشو گذاشت دو طرف

شونم..... میترسیدم اما نمی خواستم اینو بفهمه.....

-آخی، عزیزم میترسی؟ اون موقع که واسه من زبون میریختی و با کیان جونت میرفتی بیرون باید فکر اینجاشم میکردی من که بهت گفته بودم....

سریع از زیر دستاش فرار کردم و رفتم سمت در.....دنبالم اومد..... تمام خونه رو دویدیم این قدر از روی مبلا پریده بودیم که آخرش جفتمون خسته افتادیم به طرف....

بردیادر حالی که نفس نفس میزد گفت:

-امشب نه به شب دیگه.....

من-نه امشب نه هیچ وقت و بلند شدم رفتم آشپزخونهبه لیوان آب خوردمو برگشتم اتاق

هنوز موهامم باز نکرده بودم...نشسته جلو آینه و پنس ها رو از سرم در آوردم....بردیا اومد تو اتاق و نشست رو تخت جوری که منو میدید.....

بردیا-کمک نمی خوای؟

-نه

بدون توجه به حرفم اومد بالای سرم وایسادو پنس ها از سرم در آورد....وقتی کارش تموم شد دستمو گرفتم بلندم کرد....روبه روی هم وایساده بودیم...قدش از من بلند تر بود و برای این که بینمش باید سرمو بلند میکردم.....

بردیا-من نمی خواستم اذیتت کنم....فقط تو خیلی حرصمو در میاوردی می خواستم به درسی بهت بدم

-تو که منو نمی خوای تازه بعد از چندماه از هم طلاق میگیریم...چرا می خوای اذیتت کنی؟

-به نظر تو هر مردی که به زنش دست می زنه اذیتش میکنه؟

-منو تو باهم فرق داریم تو منو نوست نداری تو لیندا رو می خوای و به سمت تخت رفتم

اونم اومد کنارم خوابید

از خواب که بلند شدم نمیدونستم کجام! کم کم حوادث دیشب یادم اومد و ناخودآگاه بلند بلند شروع کردم به فحش دادن.

بردیا تو اتاق نبود و البته منم هیچ اهمیتی نمیدادم! نگاهی به ساعت روی میز عسلی کنار تخت انداختم و دیدم ساعت یازده و نیمه!

از جام بلند شدم و رفتم بیرون. در یخچال رو باز کردم و اب پر تقال رو که توی پارچ ریخته شده بود برداشتم و وی لیوان ریختم. با گذاشتن لیوان روی میز متوجه یه نامه شدم:

میرم بیرون... شب باید بریم خونه ما. به عبارتی بابام پاکشامون کرده...!!

دست خط بردیا میخورد باشه. برگه رو مچاله کرده و توی سطل آشغال انداختم، حتما میخواست تا شب خونه نیادا! از روی بیکاری تلفن رو برداشتم و به دریا زنگ زدم. بعد از چند بوق صدای پرهام تو گوشم پیچید:

_بله؟

_سلام پرهام خوبی؟!

_شما؟!

_منم باران!

_سلام باران... چی میخوای؟!

_با ادب باش... دریا کجاس؟

_خوابه!

گوشی رو با گونه و شونه م نگه داشتم و واسه خودم قهوه ریخته و گفتم:

_خوابه؟! تا الان؟!

_دیشب یکم دیر خوابید!

راستش یکم خجالت کشیدم! گفتم:

_چه بلایی سر بدبخت اوردی... اون سحر خیز بود!

از پشت تلفن خندید و گفت:

_بابا تا سه چهار ساعت فقط با هم حرف زدیم... رفته بودیم بالا منبر شدید!

_تو که راس میگی!!

_خب تو که انتظار نداری جزء به جزء تشریح کنم؟!

_نه عزیزم، ممنون! برو به زنت برس... لنگه ظهره!

_میرم حالا... بردیا راسی کجاس؟! خوبه؟

بهش نگفتم خونه نیس:

_آره خوبه... خب عزیزم کاری نداری؟!

_نه دیگه... خدافظ!

گوشی رو گذاشتم و موندم که الان چی کار کنم. به سرم زد برم هتل پیش پدرام اما جمعه ها اون سرکار نمیرفت و حوصله نداشتم خسرو رو توی خونه ببینم!

رفتم تا به گوشه کنار خونه سرک بکشم. با اینکه من خونه دوبرکس دوست داشتم، اما این خونه تم واقعا قشنگ بود! یه حیاط خیلی بزرگ داشت که زیر چندتا درخت که به حالت قلب مرتب شده بودن - بعدا فهمیدم کار پدرامه - و از وسط باغ مدل اسپانیاییش یه جوی رد میشد!

در شیشه ای راه ورود به ساختمون بود و به قدری تمیز بود که با دیدنش یاد فیلمایی افتادم که طرف شیشه رو نمیبینه و میخوره بهش!

به محض ورود با پذیرایی ای بزرگ مواجه میشدی که مبلای شیک و به قول دریا «خارجی» ای اونجا رو زینت داده بود و دو سه تا گلدون پر از گلای مختلف که اسمشونو نمیدونستم توشون این زیبایی رو تکمیل میکرد.

درست روبروی پذیرایی - که نمیشد از در ورودی این قسمت رو دید - چندتا پله زده بودن که حال رو از پذیرایی جدا میکرد. این قسمت از خونه به قدری بزرگ بود که من یه لحظه به این فکر افتادم که اون تاب رو بیارم بذارم اینجا!!!

در کنار حال دوباره چندتا پله بع پایین میخورد و به اسپزخونه منتهی میشد، تازه فهمیدم که اسپزخونه در اصل دو تا راه ورودی داره، یعنی انقد تو خودم بودم!؟

دوباره به حال برگشتم چون میدونستم اون یکی راه ورودیش به کجا ختم میشه!

روی یه مبل نشستم که به قدری نرم بود که کاملا توش فرو رفتم! خندم گرفته بود. تلوزیون رو روشن کردم و با تعویض کانال ها به کانالی رسیدم که کارتون «shoun the ship» رو نشون میداد! من همیشه عاشق این کارتون بودم و همیشه با رسیور خونه اشرف برنامه رو نگاه میکردم.

با کاری که شون کرد زدم زیر خنده که صدایی گفت:

_کارتون میبینی!؟

با بیتوجهی بهش صدا رو زیاد کردم. تی شرتی مشکلی روی پام فرود اومد و بردیا گفت:

_من میرم حموم!

بهش نگاه کردم که از راهروی درون انتهای هال عبور میکرد و با وارد شدن به اتاقی به احتمال قوی به حموم رفت. تیشرتش یه بوی خوبی میداد؛ با عصبانیت به طرفی پرتش کردم و رفتم به اتاق خواب خودمون. لباس عروسم هنوز روی مبل قرار داشت.

به سختی توی کمد چیوندمش و مشغول درست کردن تخت شدم. بعدشم رفتم حموم تا وان رو بشورم چون تا اونجایی که یادم میومد بعد از اینکه حموم کردم نشسته بودمش.

وقتی کارم تموم شد بردیا رو با شلوار جین و موهایی خیس مقابل خودم دیدم. انقد جذاب شده بود که برای چند ثانیه هیچی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم. نمیدونم چه فکری کرد که گفت:

_چیه... مشکلی واست پیش اومده!؟

_اگه بیاد تو حلش میکنی!؟

_دلیلی نمیبینم این کارو انجام بدم!

_پس دلایلم نداره ازم سوالی پرسی!

خواستم از کنارش رد شم که با دستش متوقفم کرد:

_تی شرمو کجا پرت کردی؟!

_مگه دادیش به من؟

_بله دادمش به تو!

_خب اگه تم داده باشی انقد بوی گندی میداد که پرتش کردم یه گوشه که بتونم راحت نفس بکشم...برو بگرد

پیداش کن، فقط باهاش جایی نرو، مردم خیلی خوششون نمیداد!

عصبانی شد! همینو میخواستم!

بالا تنه لختش کاملا داغ شد، هلم داد عقب و گفت:

_بین باران-

_نمیخوام ببینم! چرا نمیذاری این دو ماه تموم شه بره پی کارش؟! ها؟!

دوباره خواستم رد شم که بلندم کرد و گذاشت رو تخت و روبروم وایساد، یاد مردایی افتادم که عضلاتشون رو سفت

میکنن تا برنده بشن! با این تصور زدم زیر خنده!

بردیا متعجب بهم نگاه کرد و زیر لب گفت:

_واقعا که دیوونه ای!

اخمی کردم و گفتم:

_بابا فهمیدم خوش هیکلی...برو کنار میخوام برم تلوزیون ببینم!

_آر بدو... کارتون الان تموم میشه!

_بین حداقل من یه سر گرمی دارم...مته تو نیسم که سرگرمیت اینه یه ربع یه بار بری حموم!

اینو گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

ساعت 1 بود از گرسنگی داشتم میمردم اما نمی خواستم به بردیا چیزی بگم

رفتم آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم، اینقدر تو خونه های مردم کار کرده بودم که آشپزیم حرف نداشت...می

خواستم قرمه سبزی درست کنم...بسته ی سبزی رو از فریزر در آوردمو مشغول شدم....

یه 1 ساعتی که گذشت بردیا اومد آشپزخونه....

-چی شد تو که واسم نامه هم گذاشتی شب بر نمی گردی؟

-پشیمون شدم شکمم نمی ذاره برم بیرون....باورم نمیشه یدونه دختره خسروخان چیزی از کارای خونه بدونه!

-حالا باورت بشه...بشقابارو رو میز گذاشتمو غذا رو کشیدم...دلم نمی خواست باهاش لج کنمو بهش ندم....

یه قاشق خوردو نگای چشمام کرد...باورم نمی شد تو چشماش اشک بود....

-بردیا چی شده؟ خیلی بد بود؟.....مگه مجبور بودی بخوری؟

-نه....مزه ی غذاهای مامانمو میده....خیلی خوشمزه ست

دلم براش سوخت....

-بخور... بیشتر خواستی هستا....

لبخندی زدو مشغول خوردن شد....بعد از غذا تشکر کردو رفت بیرون....

-ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی و رفتم تو اتاقمون....
 بردیا لپ تابشو گذاشته بود رو پاشو نشسته بود رو تخت.....
 رفتمو دراز کشیدم رو تختو پتو رو کشیدم روم....
 -خسته نمی شی اینقدر می خوابی؟
 -خوب خوابم میاد، تو که مثل من اینقدر فعالیت نمی کنی..
 -فعالیت؟...به نمونه فعالیتی که از صبح داشتیو بگوتو که کاری نکردی
 برگشتم سمتشو گفتم: کوفتت بشه اون ناهاری که بهت دادم
 -تو به این میگی کار؟ این وظیفه هر زنیه....
 -وظیفه آره؟ یک وظیفه ای نشونت بدم... خوابشو ببینی.. و پتو رو به حالت قهر کشیدم روسرم....

 با تکنوایی که می خوردم بیدار شدم....
 بردیا-خستم کردی میدونی از کیه دارم صدات میکنم؟...مثل پیرزنا می خوابی.....
 حسابی حرصمو در آورد بالشو برداشتموپرت کردم طرفش که جاخالی داد.....
 -مرض..... من پیرزنم؟
 در حالیکه می خندید گفتم:
 -آره..... پاشو حاضر شو بریم
 -نگای ساعت کردم 5 رونشون میداد
 -مرض داری؟ آخه کی الان میره مهمونی.....
 -ما فرق داریم بابا گفته زود بریم، دلش واسه عروSSH تنگ شده (لحنش مسخره بود)..... واز اتاق رفت بیرون
 در حالی که فحش میدادم بلند شدم لباس پوشیدمو رفتم بیرون...

 باهم وارد سالن شدیم که پدر بردیا اومد سمتمون و منربغل کرد.....
 بردیا-بابا کم بهش رو بده....
 -چرا که نه؟ همه که مثل من عروس ناز و خوشگل ندارن...
 با غرور نگای بردیا کردم... ورفتمو پیش پدر بردیا نشستم بردیا هم روبه روم نشست
 من-بابا جون امشب فقط مارو دعوت کردین یعنی کس دیگه نیست؟
 -نه عزیزم می خواستم امشب تنها باشیم بعدا تو یه مهمونی دیگه همرو دعوت میکنم.....
 بعد از خوردن شام که اصلا خوشمزه نبود و از قیافه خدمتکارشونم میشد فهمید و نشستن پای حرفای بابای بردیا
 دیگه واقعا چشمام بالا نمی یومد... با هر خمیازه ای که می کشیدم فکمم درد میگرفت..... که پدر بردیا فهمید و گفت:
 -فکر کنم پر حرفی کردم
 -نه پدر من هنوز خستگی عروسی از تنم در نیومده ببخشید
 -مهم نیست عزیزم... ایشا... یه نوه ی تپلی برم میاری....
 خودمم متوجه سرخی صورتتم شدمو و سرمو پایین انداختم

-قربون عروس خجالتیم برم...بردیا شب بخوابین اینجا،بالا کلی اتاق خالی هست منم بعد از رفتن تو خیلی تنها شدم
اصلا دلم نمی خواست شب بمونیم...برای همین گفتم:

-نه من لباسم نیاوردم...میریم خونه

-اون که مشکلی نیست.....بردیا برین بالا تو اتاق قبلیه منو مادرت....بعد از مرگ اون خدا بیامرز دیگه نتونستم اونجا
بخوابم....

بردیا -نه پدر اون اتاق نه...

-چرا همون جا خوبه برین همون جا.....و خودش بلند شد و رفت

بردیا-بلند شو بریم بالا

-من نمی خواستم بمونیم...چرا باید فکر کنه ما خوشبختیم؟

-پدر من به جز من کسیو نداره.....تو نمی تونی دوامه ادای خوشبختیو در آری؟...ودست منو گرفتیو برد بالا....

در یه اتاقیو باز کرد ، رفتیم تو و چراغو روشن کرد

یه اتاق بزرگ با یه سرویس خواب قهوه ای همه چیز خیلی زیبا و ساده بود....

بردیا-از موقع مرگ مادرم کسی اینجا نیومده ولی هفته ای یه بار خدمتکار تمیزش میکنه

-من که لباس ندارم....

-از توی اون کمد یکی از لباسای مادرمو بردار...و خودش رفت نشست روی تخت

-رفتم سمت کمد و درشو باز کردم،از بین لباسا یه لباس آبی روشن برداشتمو رفتم تو حموم و پوشیدم...

وقتی اومدم بیرون بردیا هم لباسشو عوض کرده بود و خوابیده بود....رفتم کنارش رو تخت خوابیدم...

کم کم پلکام سنگین شده بود که از پشت بغلم کرد....

برگشتم سمتش و گفتم:

-چیکار میکنی؟...ولم کن

-خواهش میکنم.....و منو بیشتر به خودش فشرد

سعی کردم خودمو جدا کنم که محکمتر گرفتم و گفتم:

_باران...خواهش میکنم!....!

_بردیا-

صدای نفسای عمیقی که میکشید ساکت کرد.آروم گفتم:

_بوی مامانمو میدی!

برای یه لحظه هیچ تکونی نخوردم...من لباس یه مرده رو پوشیده بودم!نمیدونستم باید چی کار کنم،بزنمش کنار یا

بذارم به کارش ادامه بده.

بعد از چند دقیقه بردیا خودش منو ول کرد و از روی تخت بلند و رفت به بالکنی که رو به حیاط بود.لباس رو بو

کردم،هیچ بوی خاصی نداشت!

از جام بلند شدم به سمت بردیا رفتم،نمیدونستم چرا اما رفتم پیشش.یه بغضی گلوم رو گرفته بود،من خودم هیچ

وقت مادر نداشتم!

در بالکن رو باز کردم و کنارش وایسام.بدون اینکه حرفی زده باشم،گفتم:

_ مامانم سه ساله که دیگه نیست! دلم خیلی براش تنگ شده!

دلم واسش سوخت، میفهمیدم چی میگه.... این سه سال محبت مادرانه ندیده، من از همون اول تولدم!

ناخود آگاه دستمو رو دستش گذاشتم و وقتی بهم نگاه کرد لبخند کمرنگی زدم. سرشو آورد جلو، صورتش فقط به اندازه دو انگشت باهام فاصله داشت. راستش فکر کردم میخواد بیوستم!

سرشو روی شونه م گذاشت و گفت:

_ این بو سه ساله به بینیم نخورده!

بعد یکی دو دقیقه سرشو بلند کردم و اونم به سرعت صورتشو برگردوند. آرام گفتم:

_ فک کنم تو این یه مورد تفاهم داشته باشیم!

_ ها... آره، ولی کاش چیز دیگه ای بود!

دوباره همون حس پاهام رو جلو کشوند و دستام رو دور کمرش حلقه کرد. تکونی نخورد و گفت:

_ خوب بخوابی!

صدای پوزخندش رو شنیدم و از بالکن خاج شدم. پتو رو روی خودم کشیدم و با نگاهی بهش، به خوابی عمیق فرو رفتم.

با صدای عصبانی بردیا از خواب بلند شدم که میگفت:

_ تو چرا منو بیدار نکردی؟!

خواب آلود گفتم:

_ چی میگی؟!

_ چرا بیدارم نکردی؟! باید میرفتم کارخونه، وای خدای من!

همونجا روی تخت نشستم و با تعجب پرسیدم:

_ مگه قرار بود بیدارت کنم؟

_ آه ساکت شو!

با عصبانیت دکمه های پیرهنشو بست و خواست از اتاق خارج شه که دستش رو دستگیره موند. با انزجار گفتم:

_ حالا چرا نمیری؟!

_ فقط خواستم بگم سریع لباس مامانمو درار بوی تو رو نگیره!

صدایی از روی عصبانیت از خودم دراوردم و دوازه گرفتم خوابیدم که بابای بردیا به در زد و گفت:

_ بچه ها صداتونو شنیدم گفتم بگم بیابین صبحونه بخورین!

سریع از جا پریدم و بدون درست کردن موهام - که بردیا میگفت افتضاح تر شدن - در رو باز کردم و گفتم:

_ باشه بابا... الان میایم!

بردیا متعجب از کار من گفت:

_ چه ت شد؟!

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_ مگه قراره چیزی شده باشه؟

خودم نمیدونستم چرا انقد سریع از جا پریدم و به بابای بردیا گفتم الان میایم! لباسم عوض نکردم و با همون لباس خواب پایین رفتم.

پدرشوهرم سوتی زد و گفت:

_ بردیا خوب زنی گیرت اومده ها!!

_ این لباس منو قشنگ جلوه میده، خودم که ریخت و قیافه ندارم!

_ این لباس رو وقتی همسرم بردیا رو باردار بود واسش گرفتم..!

عصبانی گفتم:

_ ایش چه لباس نحسی!

یهو دیدم نارحت شد. شاید منظورمو بد گرفته بود. بردیا چشم غره ای بهم رفت و سریع بحث رو عوض کرد اما

میدیدم که باباش هنوز ناراحته!

بعد از صبحونه بردیا منو به گوشه ای برد و با عصبانیت گفت:

_ اون چه حرفی بود زدی؟

_ کدوم حرف؟!

حالا میدونستم داره راجع به چی حرف میزنه ها!! گفت:

_ باران خودتو به اون راه نزن... ندیدی بابام چقد ناراحت شد!؟

_ مگه من چی گفتم؟! خب نحس بوده دیگه!

منو به دیوار کوبید و گفت:

_ حرف دهننتو بفهم!

برای اولین بار بود انقد عصبانی میدیدمش. با کله شقی گفتم:

_ اگه نحس نبود که تو توش رشد نمیکردی... مامانت واقعا یه -

با صدای خفه ای داد زد:

_ در مورد مامانم حرف نزن...! اندازه ش نیستی!

عصبانی شدم و گفتم:

_ چرا؟! مامانتم یکیه مثله خودت؟!!

دستش بالا اومد در نزدیکی صورتم با صدای پدرش متوقف شد. بردیا سریع دستش رو لای موهام کرد و لباسو روی

لبام گذاشت دستای منو دور گردنش حلقه کرد و با نفرت شروع به بوسیدن کرد. آقای آزادی در رو که باز کرد گفت:

_ اوه اوه... ببخشید!

بردیا ازم جدا شد و گفت:

_ ا... بابا، اینجاین؟!!

_ خواستم بگم بدویی... ولی مثله اینکه مشغولی.

بردیا خندید و با خداحافظی از من با پدرش به کارخونه رفت. خیلی عصبانی شدم... من یه وسیله بودم برای رسیدن

بردیا به پول!

با انزجار لبم رو پاک کردم و تند تند از پله ها بالا رفتم و با پوشیدن لباسم از اون خونه لعنتی بیرون اومدم.

در خونه رو باز کردم تو رفتی.....

لباسامو عوض کردم تو تصمیم گرفتم اول به دریا تلفن بزنم....

شماره رو گرفتم بعد از چند تا بوق خودش برداشت

-سلام

دریا-سلام کجایی تو؟

-خونه پدر شوهر عزیزم...

-باز چی شده؟

تمام جریانو برایش گفتم

- تو نباید اون حرفارو میزدی

-من فقط می خواستم یه درسی به اون بردیای احمق بدم....اما اشتباه کرد که باهام در افتاد میدونم باهاتش چیکار

کنم...

-ولش کن بابا تو اصلا اخلاقته وقتیم که پیش اشرف بودیم به خاطر همین لجبازیت زیاد کاری باهات نداشت ولی

این فرق داره این زندگی توه بردیا الان شوهرته...

-ای وای باز شد دریای مهربون اصلا بی خیال....کاری نداری؟

-نه عزیزم خداحافظ

گوشیو قطع کردم فکری به سرم زد

شماره ی پدر بردیا رو گرفتم

-الو....سلا بابا

-سلام دخترم اتفاقی افتاده؟

-نه راستش می خواستم بابت رفتارم ازتون معذرت بخوام....اینا همش به خاطر بردیاست

در حالی صدامو به حالت گریه در آورده بودم ادامه دادم

-همش منو اذیت میکنه....فکر میکنین واسه چی اصرار داشتتم که دیشب بریم؟ نمی خواستم شما متوجه اختلافمون

باشین و ناراحتتون کنم حرف صبحم به خاطر این اون حرفو زدم که....و بلند گریه کردم

-که چی دخترم؟

-شما میدونین من سالها از خانوادم دور بودم حتی قیافه ی مادرمم یادم نیاد..

-نگران نباش عزیزم،من این پسره رو آدم میکنم حق نداره باتو چنین رفتاری داشته باشه صبح که اومدم پشت در

صداشو شنیدم که اون حرفارو بهت زد بسپارش به من

-ممنون پدر

-خداحافظ دخترم

گوشیو گذاشتم به خودم آفرین گفتم.....

نگای ساعت کردم 12 رو نشون میداد رفتم آشپزخونه می خواستم ماکارانی درست کنم وقتی خونه اشرف بودیم نوبتی غذا درست می کردیم و همه عاشق ماکارانی های من بودن..... مطمئن بودم بردیا امروز میاد اونم با توپ پر....

حدسم درست بود صدای چرخای ماشینشو که ترمز وحشتناکی تو حیاط کردو شنیدم.....خیلی عادی رو میل نشستمو مشغول دیدن فیلم شدم....

درو باز کردو اومد تو.....

از همون موقع که اومد تو داد زد

-باران...کدوم گوری هستی؟

-من اینجام عزیزم

اومد رو به روم وایساد...

-برو اونور نمی تونم ببینم..

-اون حرفا چی بود به بابام زدی؟

-کدوم حرفا؟

در حالی که صداش فوق العاده عصبی بود گفت:

-خودتو به اون راه نزن...

-آها اون؟...حقیقت!

بازوهامو گرفتواز رو میل بلندم کرد...سرمو بلند کردم ونگای چشماش کردم

-مگه قرار نبود دوماه تحمل کنی؟

بازوهامو از دستش بیرون آوردمو گفتم:

-نمی خوام...ازت بدم میاد اگه تو سه ساله مادرتو از دست دادی من اصلا ندیدمش...لعنت به تو....رفتم آشپزخونه

و واسه خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم

اومد آشپزخونه و رو به رو نشست....

-برای منم غذا بریز

یه چند لحظه نگاش کردم وافعا پررو بود

-و اگه نخوام چی؟

-به نفعته بخوای...

قابلمو رو پر از فلفل کردم و بعد براش غذا ریختمو گذاشتم جلوش....و خودمم نشستم مشغول خوردن شدم

یه چند لحظه که گذشت با سرعت بلند شد و رفت سمت دستشویی....

خندم گرفته بود

اومد آشپزخونهچشماش قرمز شده بود

-تو غذای من فلفل میریزی؟

در حالی که داشتم میخندیدم گفتم:

-مستقیم برو میرسی به یخچال بعد نون و پنیر و بردار بخور،خیلی راحت!

- خوابشو ببینی... و رفت بیرون
 - راستی درم پشت سرت ببند
 لباسامو پوشیدمو به سمت در رفتم

بردیا- کجا؟

- قرار مصاحبه با یه آموزشگاه زبان دارم می خوام کار کنم

- و اگه نزارم؟

- مگه من با تو کار دارم که چی کار میکنی و کجا میری تازه یادت نره ما قراره طلاق بگیریم..... و درو بستمو اومدم بیرون

این کارو کیان برام پیدا کرده بود و خیلی خوشحال بودم که قراره کار کنم....

.....

از آموزشگاه اومدم بیرون قرار شد از شنبه کارمو شروع کنم 4 روز در هفته تدریس داشتم....

گوشیم زنگ خورد نگای صفحش کردم کیان بود....

- سلام

- سلام چی شد؟

- چی می خواستی بشه 4 روز تو هفته تدریس دارم ممنون که این کارو برام پیدا کردی...

- خواهش میکنم.. می خوام بینمت بیا پارک....

- پارک؟ تو این سرما؟

- بیا دیگه!... منتظرم خدا حافظ... و گوشیهو قطع کرد

به سمت پارک راه افتادم.....

کیانو دیدم که رو به صندلی نشسته بود و داشت یخ میزد واقعا خل بود!

- دیوونه داری یخ میزنی بیا بریم...

- اومدی؟... من میرم دو تا قهوه بگیرم

- نمی خواد... بدون توجه به حرفم رفت... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که افتاد... دويدم سمتش

- کیان چی شد؟

- هیچی...

- رنگتم پریده بیا بریم...

- من خوبم، می خوای پاشم دور پارکو بزوم؟

- لازم نکرده پاشو بریم...

بلند شد و باهم رفتیم تو ماشین..

کیان- کجا بریم؟

- منو برسون خونه...

نه...

-اذیت نکن تو اصلا با من کاری نداشتی فقط مرض داشتی که منو کشوندی اینجا اونم تو این سرما..

-باشه بابا دعوا نکن...می خواستم ببینمت که دیدم الانم می رسونمت خونه پیش شوهر عزیزت...

-شوهر عزیزم!...چه مسخره!

ماشینو روشن کردبه سمت خونه راه افتاد

من-تو اصلا آدرسو بلدی؟

-آره...نه!

-آره یا نه؟

نه من از کجا باید بلد باشم...

راهو نشونش دادمو و منو در خونه پیادم کرد

کیان-خداحافظ و به امید دیدار

-خداحافظ ولی تو امروز مشکوک میزنی!

خندیدو رفت

کلیدو انداختمو درو باز کردم....ماشین بردیا نبود طبق معمول رفته بود بیرون...

.....

رفتم حموم و درو قفل کردم ، وانو پر از آب کردم و رفتم توش.....کم کم چشمم سنگین شد و همون جا خوابم برد....

یه نفر داشت محکم به در میکوبید اما توان بلند شدن نداشتم....همه چیزو محو میدیدم.... اومد تو حموم و بلندم کرد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

وقتی چشممو باز کردم رو تخت بودم و پتوروم بود اما چیزی تنم نبود.....بردیا هم کنارم خوابیده بود.....

جیغ بلندی کشیدم که از خواب پرید...

بردیا-چته تو؟

-م..ن....اینجا...لبا...سام...

-چرا پته پته میکنی؟...نترس بابا..آبگرمکن حموم خراب بود و تو هم خبر نداشتی و رفتی حموم یه ذره دیر رسیده بودم مرده بودی....دکترم آوردم بالای سرت اما همچنان خواب بودی...

-خفه شو عوضی تو نباید نگاه میکردی...

-من نمی خواستم نگاه کنم... اصلا خوب بود میزاشتم بمیری؟...تازه من که غریبه نیستم.

می خواست اذیتم کنه...بالشو برداشتمو زدم تو سرش...

-احمق...

اومد جلو..... خیلی بهم نزدیک شده بود و آروم گفت

-می خوای تحریکم کنی!؟

یه نگاه به خودم کردم پتویی که دور خودم نگه داشته بودم تا بدنم معلوم نشه افتاده بود سریع برش داشتم و گرفتم دورم.....

-تو فکر میکنی کی هستی!

-من شوهر تم ...اما اینو بدون که ارزششو نداری.....و از اتاق رفت بیرون

.....

صبح که از خواب بلند شدم بردیا رفته بود حموم.....

رفتم آشپزخونه تا صبحونه درست کنم

میزو آماده کردم خودم مشغول خوردن شدم خیلی گرسنم بود دیشب بردیا حسابی حرصمو در آورده بود

-چه خبرته؟....یواشتر!

-سکوت..

-چرا حرف نمی زنی؟

-چون ازت بدم میاد....برام بی ارزشی

-تو هم فکر نکن خیلی ارزش داری....من تو رو اصلا به حساب نمیارم....بغضمو فرو خوردم و گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه....

-اینی که من میبینم...یعنی تو....زیاد از این خوابا میبینی!..و رفت بیرون

خیلی از دستش عصبانی بودم میزو جمع کردم و رفتم اتاق....

داشت از کمد لباس در میاورد طبق معمول می خواست منو تنها بزاره و بره بیرون....

منم رفتمو یکی از لباسامو برداشتمو پوشیدم و جلوی چشماش از اتاق رفتم بیرون تو فکر یه انتقام سخت بودم...

سوئیچ ماشینشو از رو میز برداشتمو رفتم حیاط....مطمئنا خیلی عصبانی میشد اگه ماشین آخرین مدلی،

که تازه خریده بود داغون میشد

اصلا رانندگی بلد نبودم در حیاطو باز کردم و رفتم ماشینو روشن کردم.....برگشتم دیدم از پشت پنجره داره نگاه

میکنه...

به فکرشم خطور نمی کرد یدونه دختر خسرو خان راندگی بلد نباشه!... پامو گذاشت رو گازو از حیاط اومدم بیرون می خواستم

بکوبونم به تیر برق کوچه که موفق شدم اما قبل از این که بلایی سر من بیاد ایربکا عمل کردن و من هیچیم نشد!... از ماشین پیاده شدم و راضی از کارم به سمت خونه راه افتادم پام یکم درد میکرد اما مهم نبود... بردیا دوید و خودشو به من رسوند با نفرت نگام میکرد...

- تو... تو... به احمقی میدونی قیمت اون ماشین چقدر بود؟

- تو میدونی بسه!... اصلا خوب کردم... و در مقابل نگاه عصبانیش رفتم خونه و در حیاطم محکم کوبیدم...

رفتم پشت پنجره و بیرونو نگاه کردم جرثقیل اومده بود تا ماشینو ببره...

راضی از کارم رفتمو تلویزیونو روشن کردم و مشغول دیدن فیلم شدم... مطمئن بودم وقتی بیاد یه دعوی حسابی راه می ندازه اما زیاد مهم نبود... خیلی خسته بودم دیشب نخوابیده بودم چشمم گرم شد و همونجا خوابم برد... از خواب که بیدار شدم ساعت 1 بود با این که گرسنه بودم اما حوصلا غذا درست کردن نداشتم بسته ژامبونو از یخچال در آوردمو با خیار شو و گوجه خوردم

بازم باید بیکار می موندم تصمیم گرفتم یه تغییر دکور اساسی بدم، دکور خونه خوب بود اما من از بیکاری می خواستم عوضش کنم

واسم کار خیلی سختی نبود چون وقتی تو خونه های مردم کار میکردم تغییر دکورشونم من باید انجام میدادم و بعضی مواقع صد بار جای یه مبلو عوض میکردم!...

بعد از سه ساعت کارم تموم شد خودمم از کارم خوشم اومد... همه جا خیلی تمیز و مرتب شده بود

نگای میز غذا خوری کردم بردیا هر روز برام پول میذاشت ولی من تا حالا بهشون دست نزده بودم، اما این دفعه دلم می خواست برم بیرونو یه خرید حسابی کنم... ساعت 5 بودلباسامو

پوشیدمو یه آرایش ملایم کردم، پولارو از رو میز برداشتمو از خونه اومدم بیرون.....

.....

از جلوی یه لباس فروشی رد شدم یه تیشرت مردانه طوسی که روش طرح های سفید بود نظرمو جلب کرد، یه لحظه اونو تن بردیا تصور کردم مطمئنا خیلی بهش میومد اما میترسیدم که

براش بخرم و نشونش بدم میترسیدم مسخرم کنه مخصوصا با اون بلایی که صبح سرش آورده بودم....مهم نبود، رفتم تو و خریدمش اگه میزاشتم قاطی لباساش نمی فهمید، شایدم نشونش

نمی دادم.....

.....

چراغا خاموش بود، بردیا هنوز نیوده بودخریدارو گذاشتم آشپزخونه و رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم..و دوباره رفتم آشپزخونه....

نگای تیشرت بردیا کردم، از خریدنش پشیمون بودم! همینجوری انداختمش رو میز و مشغول چیدن بسته ها تو کابینتا شدم....

اینقدر سرگرم کارم بودم که متوجه اومدن بردیا نشدم، چون ماشین نداشت نفهمیدم کی برگشته بود

برگشتم عقب و بردیا رو دیدم که تیشرتو از رو میز برداشته بود وداشت نگاش میکرد....

بردیا-این برای کیه؟

-مال تو نیست بزار سر جاش...

در حالی که یه پوزخند مسخره گوشه لبش بود گفت:

-پس مال کیه؟

رفتم جلو و تیشرتو از دستش کشیدم بیرون...

بردیا-میدونم برای من خریدی....باید بگم خیلی بد سلیقه ای، در ضمن من از اینجور چیزا نمی پوشم.....ورفت

بیرون

بدجوری حرصمو در آورده بود، بغض داشت گلومو فشار میداد حالا بیشتر از قبل ازش بدم میومد.... در سطل آشغالو باز کردم تا بندازمش دور، اما دلم نمی خواست.... در یکی از کابینتا

رو باز کردم و انداختمش اونجا...

وقتی کارم تموم شد یه بسته شکلات برداشتمو خوردم حوصله شام درست کردنم نداشتم!

برخلاف تصورم بردیا دعوا راه نداشت اما حسابی حرصمو در آورد....

شب موقع خواب دقیقا وسط تخت خوابیدم تا جایی برای اون نباشه. مثل هر شب موقع خواب تی شرش رو درآورد و روی تخت دراز کشید، جوری که پاش رو پام بود و دستش رو قفسه سینه م. با اینکه حس میکردم داره سعی میکنه همه وزنشو بندازه رو دست و پاش با اینحال از جام تکون نخوردم که خودش بعد از چند دقیقه گفت:

_ باران برو اونورا!

کنار رفتم و چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم اما خوابم نمیبود. صدای نفسای عمیق بردیا متوجهم کرد که خوابش برده. خیلی خسته بودم اما خوابم نمیبود، راستش لحظه به لحظه عشق بازی اون شبمون یادم میفتاد و از خودم بدم میومد.

روی تخت نشستم که متوجه نوری شدم که از طرف میز عسلی کنار بردیا میومد. با تعجب و کنجکاوی به سمت نور رفتم و متوجه شدم گوشیشه روی سایلنت بود و اسم لیندا که با حروف بزرگ نوشته شده بود روی صفحه ش خودنمایی میکرد. گوشیه برداشتم و از اتاق خارج شدم. با زدن دکمه سبز صدایش تو گوشم پیچید:

_ بالاخره برداشتی...! بردیا من - بردیا؟!!

نمیدونم چرا اما یه جوری شدم. بردیا رو دوس نداشتم اما اینکه دختری بهش زنگ بزنه قلقلکم میداد. ارتباط رو قطع کردم و بهش اس ام اس دادم:

_ ببخشید عزیزم... نمیتونم جواب بدم.

و با وارد شدن به اتاق گوشی رو گذاشتم سر جاش. عصبی بودم و خودمم دقیق نمیدونستم چرا...! در بالکن رو باز کردم و روی کفش نشستم. بعد از چند دقیقه بردیا با صدایی خواب آلود صدام زد:

_ باران کجایی؟

آروم جواب دادم:

_ تو بالکن.

_ دیوونه ای به خدا!!

و دوباره خوابید. منم بلند شدم و کنارش روی تخت خوابیدم.

نگاهی به تابلوی آموزشگاه انداختم و وارد شدم. وارد اتاق معلمین شدم که مدیر آموزشگاه که پسری سی و خورده ای بود، گفت:

_ به به، خانوم فرهمند... خوبین؟

_بله ممنون!

_کلاستون حدود یه ربع دیگه شروع میشه.

_بله بله میدونم!

روش رو به طرف بقیه معلما انداخت و گفت:

_خب همکارای گرام...ایشون خانوم باران فرمند هستن،مدرس جدید!

سیلی از سلام و تبریکات فرود اومد و منم با جواب دادن به همشون،کتاب کلاسم رو برداشتم و وارد کلاس

شدم.کلاسم از دخترای 3 تا 6 ساله تشکیل میشد.

به انگلیسی سلام کردم و نشستم روی صندلی مخصوص معلم که یکی از بچه ها پرسید:

_تیچر حمیدی دیگه به ما درس نمیده؟!

به انگلیسی گفتم:

_فارسی حرف زدن ممنوع!.....و اونم من نمیدونم!

نگاهی به تک تکشون کردم و ادامه دادم:

_من سما-منظورم اینه که....من بارانم....حالا دونه دونه خودتونو معرفی کنین!

بعد از چند دقیقه بچه ها باهام جور شدن و بعد از اتمام کلاس گفتم:

_بچه ها یادتون نره،ورک بود دو صفحه و ازتون میخوام کلمات رو بلد باشین!

خداحافظی کردم و از پله ها بالا رفتم که متوجه کیان شدم که داشت با مدیر آموزشگاه حرف میزد.با دیدنم برام

دست تکون داد و منم در جواب لبخند زدم.به سمتشون رفتم که پرسید:

_خب چی شد؟خوب بو کلاس؟

_آره عالی بود...اینجا چی کار میکنی؟

_با یاشار کار داشتم...!

خندیدم و گفتم:

_جون خودت!

_خب حالا میخواستم پیام بینم کلاستون اگه بالای 18 سال و دخترونه س منم ثبت نام کنم!

آقای کریمی خندید و گفت:

_کیان تو هیچ وقت آدم نمیشی!

کیان شکلکی درآورد و گفت:

_نه که تو آدمی!

کریمی با جدیت گفت:

_زن گرفتم آدم شدم!توئم زن بگیری همه چی حل میشه!

_من زن بگیرم ویلم میگره دیگه زن و خواهر زن و مادر زن نمیشناسم!

_واقعا که بی حیایی!

_بابا با حیا!

روشو به طرف من کرد و گفت:

_ در هر صورت باران...همچین کلاسی به تورت خورد خبرم کن.من دیگه باید برم وگرنه فاتحم خونده س!خدافظ .
با هم دست دادیم و دیدمش که سوار ماشینش شد و رفت.تا ساعت 4 بعد از ظهر کلاس داشتم و یادم رفته بود برای
خودم ناهار بیارم.موقع ناهار دیدم همه غذاهاشونو رو کردن و با خنده مشغول خوردن شدن به جز یه یکی که به نظر
میرسید اونم غذا نداره.

به طرفش رفتم و گفتم:

_ میای با هم بریم رستورانی جایی؟

لبخندی زد و گفت:

_ باشه بریم!

روبروی آموزشگاه یه فست فود بود که باهم به اونجا رفتیم.بعد از خوردن ناهار با یلدا،همون دختر،برگشتیم و من
که 5 دقیقه بعدش کلاس داشتم رفتم سر کلاس و اونم گفت که تا نیم ساعت دیگه کلاسی نداره.
با خودم گفتم:

_ خب...اینجائم یه دوست پیدا کردم،عالیه!

این یکی کلاس مثل کلاس قبلی از 6 تا پسر 13-14 ساله تشکیل شده بود.خیلی شیطون بودن؛با دیدنم سوت زدن
و گفتن:

_ آخیش...معلم پیر نمیخوایم نمیخوایم!

با خنده روی صندلی نشستم و با اینکه سن کمی داشتن اما از همون اول تا آخرش فقط منو خندوندن و بعد از
کلاسشون انرژی زیادی داشتم.

از یلدا که تا ساعت 6 کلاس داشت خداحافظی کردم و بیرون اومدم که کریمی صدام زد:

_ خانوم فرهمند دارین میرین؟

_ بله،کاری دارین؟

_ فقط میخواستم بگم کلاس فرداتون کنسل شد!

_ کدومش؟

_ همون که یازده و نیم تا دوازده و چهل و پنج بود!

_ آها،باشه ممنون!با اجازه!

از آموزشگاه بیرون اومدم و با گرفتن دربست،خودمو به خونه رسوندم.

یه هفته از شروع کارم میگذره...تو این مدت بردیا حتی براش مهم نبوده کجا کار میکنم فقط یه بار ازم پرسید چرا
داری کار میکنی؟

منم خیلی خونسرد گفتم برای این که نمی خوام تو این مدتی که پیش همیم ازت چیزی بگیرم.....

آخرین کلاس که از 10 تا 11 صبح بودتموم شد داشتم میومدم بیرون که یلدا گفت:

-بیا برسونمت...سرده

-ممنون مسیرمون یکی نیست سختته...

-آره دیگه ما کلاسمون به محله شما نمی خوره!...معلومه نمیای...

خندیدمو گفتم:.

-می خوام خودم برم...

-هر جور راحتی... خداحافظ

-خداحافظ.....اومدم سر خیابون و یه دربست گرفتم.

چراغ قرمز بود داشتم از بیرون نگاه میکردم یه دختر کوچیک حدودا 8 ساله می خواست به یه ماشین گل بفروشه اون نمی خواستن بخرن اما اون هی اصرار میکرد.....راننده پنجره رو داد پایینو یه سیلی زد تو صورت دختره که افتاد تو خیابون تا می خواستم از ماشین پیاده شم راننده با سرعت حرکت کرد...یاد وقتی که پیش اشرف بودیم افتادم اونایی که هنوز نمی تونستن تو خونه مردم کار کننو مجبور میکرد برن سر چها راه اما با من خیلی خشن نبود چون میدونست من پدر دارم و تنها نیستمتصمیممو گرفتم می خواستم تو بهزیستیم کار کنم به بچه های اونجا زبان یادبدم...از راننده خواستم منو ببره بهزیستی....

کرایه رو دادمو پیاده شدم.. داخل محوطه یه سری از بچه داشتن بازی میکردن....

با پرس و جو دفتر مدیرو پیدا کردم شرایطمو براش گفتم...اونم قبول کرد هر روز از ساعت 9 تا 11 برم اونجا ،مجبور بودم کلاسای صبح آموزشگاهو قبول نکنم...از فردا کارمو شروع میکردم باورم نمی شد من که همیشه آرزو اشتم بیکار باشم و تو خونه های مردم کار نکنم حالا طاقت یه لحظه بیکاری و تنهایی رو نداشتم ...

.....

صبح زود از خواب بیدار شدم بردیا هنوز خواب بود دیشب دیر اومده بود و من اصلا متوجه نشده بودم.....لباسامو پوشیدمو رفتم آشپزخونه، صبحانه رو حاضر کردم خوردم امروز صبح تو آموزشگاه کلاس نداشتم باید به آقای کریمی میگفتم که دیگه نمی تونم صبح ها تدریس کنم....

.....

اولین کلاسم با بچه های 6 تا 7 سال بود...همشون خاله صدام میکردن به جز یکیشون که اسمش غزل بود و مامان صدام میکرد دختر شیرینی بود با موهای بلند که از دو طرف گیس بافته شده بود.....

بعد از کلاس غزل اومد طرفم و گفت:

-مامان؟

-بله عزیزم؟

-یه تیکه کاغذ از تو لباس عروسکش در آوردو نشونم داد....کاغذو گرفتمو نگاش کردم عکس یه دختر همسن و سال من بود با چشم و ابروی مشکمی...

-می خوای چی کارش کنم خوشگلم؟

-خوب این مامانه دیگه!همیشه میاد خوابم و بهم میگه که میاد سراغم و منو میبره ..من اینجا رو دوست دارم اما مامانمو می خوام...و اومد بغلم...اشک که تو چشمم جمع شده بود در گوشش گفتم:

-میاد عزیزم...و از اتاق اومدم بیرون همه با تعجب به صورت خیسیم نگاه میکردن می خواستم از خانوم لطفی مدیر اونجا بیشتر در مورد غزل بیپرسم بعد از پرس و جو فهمیدم.....که از همون بچگی اینجا بزرگ شده و دم در بهزیستی پیداش کردن و اون عکسم از یکی از مجله ها کنده و فکر میکنه مامانشه ...خیلی ناراحت شدم...

.....ساعت 12 از بهزیستی اومدم بیرون می خواستم برای غزل بقیه بچه ها اسباب بازی بخرم وارد مغازه شدم و واسه غزل یه عروسک و برای بقیه بچه ها هم عروسک و ماشین خریدم.....

.....طبق معمول بردیا خونه نبود نمی خواستم اسباب بازی رو ببینه اصلا نمی خواستم بفهمه من تو بهزیستی دارم کار میکنم....

بسته ها رو گذاشتم پشت مبل جایی که معلوم نبود

از آموزشگاه اومدم با آقای کریمی حرف زدم اونم ساعت کلاسماو از ساعت 3 تا 7 شب گذاشته بود حالا دیگه سرم خیلی شلوغ بود....

لباسماو در آوردمو آشپزخونه می خواستم برای غزلو بقیه بچه ها شیرینی درست کنم.....باورم نمیشد بعد از یه روز کلاس اینقدر بهشون وابسته بشم...

وسایل شیرینی شکلاتیو حاضر کردم وقتی می خواستم مشغول درست کردن بشم بردیا اومد خونه نگای ساعت کردم 9 بود امکان نداشت این ساعت بیاد خونهیکراست اومد آشپزخونه....
بردیایسلام

خیلی سرد جوابشو دادمو مشغول شدم....

رو میز غذا خوری دست به سینه نشسته بود...بدون توجه بهش مشغول شدم وموادو حاضر کردم شیرینی هارو شکل ستاره درست کردم وگذاشتم تو فر تا پیزن...برگشتم سمتشو گفتم:

-تو کارو زندگی نداری نشستی منو میبینی؟..برو بیرون

-نمی خوام بایدبه منم شیرینی بدی...

-چه پررواینا واسه تو نیست برو بیرون

-مال هرکی می خواد باشه منم می خوام.....در حالی که می خندید گفت

-یه حسی بهم میگفت امشب زود پیام خوشحالم به حرفش گوش کردم....

-نمیری دیگه؟

-نه!

-به درک من که بهت هیچی نمیدم....

شیرینی هارو از فر در آوردم و روشن کاکائو ریختمو گذاشتم یخچال.....مطمئن بودم خیلی خوششون میاد....

غذا رو از یخچال در آوردمو گذاشتم گرم بشه...رفتم تو اتاقو وجلو آینه نشستم حالا فهمیدم چرا بردیا داشت

میخندید سر دماغم کاکائویی شده بود و لای موهامم آرد رفته بود واقعا خنده دار شده بودم موهای بلندمو که تا

کمرم میرسیدو باز کرد و شونشون کردم صورتمم پاک کردم....دیگه ماهامو نبستم رفتم آشپزخونهبردیای از رو

میز اومدپایینو رفت سمت یخچال.....سریع دویدمو رفتم جلو یخچال....

من-دست نمیزنی

-حالا یه دونه که هیچی نمیشه...

-برو بگو لیندا جونت برات بپزه....

-اون از این چیزا بلد نیست در ضمن اگه بلام بودیکار نیست که بشینه از این چیزا درست کنه...

-باشه...خودم بهت میدم.....در یخچالو باز کردم پارچ آبو در آوردمو ریختم روش....اومدم فرار کنم که چون آب

ریخته بود کف آشپزخونه سر خوردم اونم که داشت دنبالم میدوید افتاد روم....

وقتی چشمامو باز کردم صورتش رو به روم بود و چون موهاش خیس شده بود قطره های آب از رو موهاش میچکید رو صورتم....داشتم له میشدم اما اون همینجوری داشت نگاه میکرد....

-وای.....سوخت....و هلش دادم اونور و سریع بلند شدم.....

غذا سوخته بود... تازه از رو زمین بلند شده بود اومد روبه رومو گفت

-سوخت؟؟...من بیرون شام خوردم خودت بی غذا موندی....ورفت بیرون

بازم خوب بود از فکر خوردن شیرینیا اومد بیرون.....

یه تخم مرغ درست کردم خوردم دلم می خواست بردیا رو خفه کنم.....رفتم تو اتاق..رفته بود حموم...رفتم سمت کمد، می خواستم لباسمو عوض کنم شلوارمو عوض کردم ولی تا خواستم پیراهنمو بپوشم اومد بیرون داشت موهاشو باحواله خشک میکردوقتی منو دید زل زد بهم....

نمی دونستم باید چیکار کنم سریع لباسمو پوشیدم....داشتم میومد طرفم...

-اومد روبه روم وایساد...

-چیه؟!...مشکلی داری؟

چسبوندم به دیوارو گفت:

-آره ...میتونی حلش کنی....

-نه....و خواستم برم که چسبوندم به دیوارو نگای لبام کرد...

-ولم کن....می خوا....

لباشو گذاشته بود رو لبام و داشت میوسیدم می خواستم از خودم جداش کنم که یه دستشو برد سمت کمرمو منو محکم چسبوند به خودش و دستشو دیگشو رد کرد لای موهام....نباید می زاشتم اینکارو بکنه...با تمام توانی که داشتم هلش دادم عقب و یه سیلی محکم بهش زدم....

بردیا-چته تو؟

-تو چته لعنتی....دیگه به من دست نزن..... و رفتم سمت تخت پتو بالشمو برداشتمو رفتم رو کاناپه خوابیدم.....

دستامو شستم و به کابینت تکیه دادم.یاد لحظه ای افتادم که غزل با لذت شیرینی رو خورد و گفت:

_ماما تو بهترینی!!

آهی کشیدم و با باز کردن در یخچال،ژامبون و گوجه برداشتم و نون رو از مایکروویو دراوردم و. برای خودم ساندویچی درست کردم که بردیا با لپ تاپش اومد و روی صندلی نشست و گفت:

_این چند روزه کم خورد و خوراک شدی...!

_تو که از خوردنت نمیفی پس دیگه مشکلته چیه؟

برخلاف همیشه خوش اخلاق بود؛دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

_هیچ مشکلی ندارم،اصلا چه کاریه؟

یه گازی از ساندویچ زدم و پرسیدم:

_خب حالا میتونی بگی چی میخوای!

_بابام...دعوتمون کرده!

_خب این همه استرس داره گفتن این موضوع؟

_ آخه یه مهمونی کوچیک نیس... همه هستن!

_ خب باشن.

_ لیندائتم ممکنه بیاد!

جمله آخر رو با شیطنت اضافه کرده بود. گفتم:

_ اوه پس خوب شد گفتمی من برم حسابی به خودم برسم چیزی ازش کم نداشته باشم!

دوباره تیکه ای از ساندویچ کردم و ادامه دادم:

_ خب بیاد... کجای دلم جاش بدم!؟

_ فقط خواستم اطلاع داده باشم... من میرم میخوابم، خواستی بیا!

شکلکی دراوردم و گفتم:

_ برو به همون لیندا جونت بگو بیاد پیشت بخوابه!!

بلند خندید و از آشپزخونه بیرون رفت.

_ باران آماده شدی؟؟ بابا الان مهمونی تموم میشه!

_ بردیا یه لحظه بیا!

وارد اتاق شد و با دیدن من که با خودم درگیر بودم، گفت:

_ چته چرا انقد وول میخوری!؟

با کلافگی گفتم:

_ بردیا بیا این بند آخریه رو ببند... هر کار میکنم بسته نمیشه!

به سمتم اومد و بند پشت لباسم رو گرفت و گره زد و گفت:

_ میگفتمی خودم کمکت کنم پیوشی!

نگاهی بهش کردم و گفتم:

_ اگه مجبور نمیشدم اصلا صدات نمیکردم، به خدا خیلی لوسی!

خندید و گفت:

_ فک کردی نمیدونم هر موقع از این حرفا میزنم ته دلت قند آب میشه؟

_ اصلا ته دلم قندون میشکنن!

پالتوم رو از رو تخت برداشتم که دیدم بردیا داره بهم نگاه میکنه:

_ یقه لباست خیلی بازه ها!

_ چیه غیرتی شدی!؟

_ فقط خواستم بگم تحریک کننده س!

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت. میدونستم فقط میخواد اذیت کنه و اهمیت نمیدادم. شالم رو سرم کردم و از اتاق خارج

شده و یگراست رفتم سمت حیاط .

با دیدن فوردد جدید بردیا نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و عقب نشستم. گفت:

_ خانوم بنده شو فرتون نیستم... بفرمایین جلو!

_ فقط برو حوصله ندارم!

بازم هیچی نگفت. این چشه؟! با رسیدن به خونه پیاده شدم و همزمان صدای موزیک خفه ای رو شنیدم. خواستم وارد شم که بردیا بوق زد و ابروهاش رو بالا برد. بهش توجهی نکردم که سریع پیاده شد و گفت:

_ باران خانوم صبر کنین لطفا!

بدون اینکه برگردم منتظرش شدم که اومد و ضربه ای به شونه م زد و از کنارم حرکت کرد. پرروی عوضی! با هم وارد سالن شدیم که دیدم پدرشوهرم داره به سمتم میاد. با خنده بغلم کرد و به بردیا گفت:

_ چه عجب تشریف فرما شدین!!

بردیائتم با خنده پدرش رو بغل کرد و گفت:

_ این خانوم قر و فر زیاد داره!

بهم نگاه کرد و گفت:

_ به جاش حسابی خوشگل شده... افتخار یه رقص رو میدین؟

پالتو و شالم رو دراوردم و به ست بردیا دادم و با گرفتن دست آقای آزادی همراه باهاش رقصیدم.

گونه م از حرکات زیاد سرخ شده بود و داشتم میرفتم تا آبمیوه ای چیزی بخورم که چشمم افتاد به بردیا مه داشت

با یه خانوم سی و خورده ای ساله میرقصید، به احتمال قوی تو عروسیمون دیده بودمش... اما این که کی بود رو اصلا

یادم نمیومد!

داشتم آب پرتقال رو سر میکشیدم که صدایی که شنیدم باعث شدم به مرز خفگی برسم:

_ باران؟!!

به سرعت به سمت صدا برگشتم:

_ کیان تو... اینجا چی کار داری؟

_ تو چرا اینجاایی؟!!

روبروش قرار گرفتم و گفتم:

_ مثل اینکه مهمونی پدرشوهر منه ها!!

کیان با تعجب به آقای آزادی نگاه کرد و گفت:

_ مهمونی پدرشوهرت؟!!

هنوزم نمیفهمیدم... پرسیدم:

_ نگفتی تو چرا اینجاایی؟

_ پدر من یکی از شرکای بابای بردیاس! نمیدونستم بردیا پسر آقای آزادیه!

شونه هامو بالا انداختم و به فکر فرو رفتم. بابای کیان دوست بابای بردیاس، یعنی همدیگرو تا حالا ندیدن؟! وای

خدای من...!

کیان تکونم داد و گفت:

_ از فکر بیا بیرون، یه دور رقص؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم اما هنوز تو فکر بودم. بیشتر کیان رهبری میکرد رقصو تا من. نگاهم به بردیا افتاد

که داشت با تعجب به کیان نگاه میکرد. بعد از تموم شدن آهنگ به سمتش رفتیم که گفت:

_ به به آقا کیان...خوش اومدین!

_ ممنون...!

بردیا با تمسخر خندید و گفت:

_ کی بهتون گفت امشب مهمونیه؟

کیان لبخندی زد و گفت:

_ پدرتون.

_ پدرم؟!

_ بله...!

تنهاشون گذاشتم تا کیان همه چیو به بردیا بگه که چشمم به خسرو افتاد. به سمتش رفته و سلام کردم که گفت:

_ باران خانوم از زمانی که ازدواج کردی دیگه ما رو تحویل نمیگیری!

خندیدم که متوجه پدرام شدم که بهم خیره شده بود. لبخندی زده و سلام کردم:

_ سلام داداشی...چطور یایی؟!

پوزخندی زد و گفت:

_ با احوال پرسیای شما خواهر جونم!

خسرو بلند خندید و گفت:

_ پدرام همیشه آرزو داشت به باران بگه خواهر اما باران نبود! حالا که پیدا شده فک کنم دیگه از زبون نیفته!

تو دلم گفتم: آره...عمر از زبونش بیفته!

پدرام صدام کرد و گفت:

_ باران میای بریم به جای خلوت؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با هم به یکی از اتاقای طبقه بالا رفتیم. منو روی تخت نشوند و روبروم زانو زد. با

انزجار گفتم:

_ پدرام چی میخوای؟!

با صدایی نسبتا بلند گفت:

_ بین سمانه-

با شنیدن ضربه ای که به در اتاق خورد حفشو قطع کرد و به در چشم دوخت. اما چون دیگه صدایی نیومد ادامه داد:

_ سمانه امشب بابا حتما ازت درباره پدر مادرت سوال میکنه.

_ کدوم پدر مادرم؟

_ همونی که تو رو به اصطلاح توی لندن بزرگ کردن! حواست باشه، سوتی موتی ندی.

_ خب چی بگم؟

_ بین بگو بابام مرده، چه میدونم.... بگو بابام تو به تصادف توی خود لندن کشته شد و مامانم گذاشت رفت با یه مرد

دیگه!

_ این چرت و پرتا چیه؟!

_ چیز بهتری به فکرت میرسه؟!

یه خورده فکر کردم و دیدم این بهترین راهه. وگرنه خسرو پا پی میشد که الان کجان و از این حرفا. اینجوری میگفتم دیگه تو انگلیسه و منم نمیدونم. پرسیدم:

_اگه پرسید چجوری به ایران اومدم چی؟

_بگو همین خانومه که تو واسش کار میکردی.... آره اشرف، بگو اون اونجا یه برادر داره اون تو رو آورد... یه چیز بیرون دیگه! فقط چیزی بگو قانع کننده باشه.

بلند شدم که گفت:

_سمانه... ما گریه میخوایم! اگه ازت پرسید میخوام ازت گریه کنی!

سرمو تکون دادم و همراه با پدرام از اتاق خارج شدم. کیان با دستپاچگی عقب رفت. با سوءظن پرسیدم:

_کیان چیزی شده؟

یکم من من کرد و گفت:

_چیزی که نشده، اما راستش من مثانه م دیگه تحمل نداره!

نفس راحتی کشیدم: پس حرفای ما رو نشنیده. دستشویی رو بهش نشون دادم و با پدرام از پله ها پایین اومدم و با هم به پیست رقص رفتیم.

در حال چرخ خوردن متوجه بردیا شدم که سرش رو زیر گوش دختری برده و داره باهاش میخنده و اون دختره هم غش غش میخنده. بی اختیار حرصم گرفت و به دنبال کیان گشتم که دیدم داره با آقای آزادی حرف میزنه.

بعد از آهنگ رفتم روی صندلی ای نشستم که خسرو هم اومد کنارم نشست و پشت بندش نگام به پدرام و بردیا و کیان افتاد. خندیدم و گفتم:

_چرا محاصره م کردین!؟

خسرو خندید و گفت:

_محاصره چیه... اومدم پیش دخترم بشینم.

بعد از یکم حرف زدن، خسرو به قول معروف مقدمه چینی کرد و در آخر پرسید:

_باران عزیزم خبری از سرپرستای قبلیت داری!؟

نگاهی به پدرام انداختم و چیزایی که بهم گفته بود رو گفتم و آخرشم انقد پلک نزدم تا اشکم دراومد. خدا رو شکر دیگه نپرسید چی شد که به ایران برگشتی چون اون جوابی که براش حاضر کرده بودیم قنع کننده نبود.

با دیدن اشکای من همه به بردیا چشم دوختن، انگار انتظار داشتن بیاد بغلم کنه. اما اون فقط یه «متأسفم» گفت و به سمتی رفت. با عصبانیت دندان هام رو روی هم ساییدم که کیان به سمتم اومد و گفت:

_اوه باران گریه نکن.... پیش میاد بعضی اوقات، مهم اینه الان در کنار کسی هستی که دوست داره!

و با تمسخر به مسیری که بردیا رفته بود اشاره کرد. بلند شدم و به دستشویی رفتم و تو اونجا بلند بلند گریه کردم. به خاطر تنهاییم، اینکه حتی بردیا جلو بقیه احترامم رو نگه نمیداره اعصابم رو خرد میکرد. بیرون اومدم، لوازم آرایشم رو براشتم و دوباره رفتم دستشویی تا تجدید آرایش کنم.

از دستشویی که بیرون اومدم همه جا ساکت بود! کمی جلوتر رفتم و متوجه شدم همه دور کیک جمع شدن. با دیدن من همه دست زدن و من کنار بردیا قرار گرفتم.

با سوت و دست بقیه کیک رو بریدیم که آقای آزادی اعلام کرد:

_ پسر و دختر گل من هنوز ماه عسل نرفتن! به خاطر همین تصمیم گرفتم یه بلیط رفت و برگشت به جزایر قناری رو بهشون بدم. البته چون بردیا کمی کار داره سفر میفته برای عید یا بعد از عید!
 همه دست زدن و من با خودم فکر کردم که چه اصراریه این موضوع تو جمع بیان شه؟! آخ به خودمون میتونست بگه! همه ش تظاهر...
 احساس میکردم کیان متوجه مشکلی بین من و بردیا شده، هر کسی میتونست بفهمه، موقع شام بردیا واسه خودش غذا ریخت و گوشه ای نشست تا بخوره و اصلا منتظر نشد با هم غذا بخوریم! به درک نخوره.
 کنار کیان نشستم که پرسید:
 _ چه خبر از کار و بار؟
 _ ای بدک نیس!
 _ یاشار که اذیت نمیکنه؟!
 _ بیچاره کاری نداره که!
 به خوردن غذا ادامه دادیم که یهو پرسید:
 _ باران چی شد برگشتی ایران؟
 نمیدونستم چی بگم. جواب دادم:
 _ کسی که براش کار میکردم منو آورد... یعنی داداشش یکی از بدبخت ترین آدمای لندن بود و وقتی منو دید با خودش آورد ایران!
 اگه باور نمیکرد اصلا تعجب نمیکردم. اما اون در کمال ناباوری گفت:
 _ واقعا متأسفم باران.
 _ تو که کاری نکردی!
 بعد از شام پرهام و دریائم به ما ملحق شدن، درست موقع خوردن کیک رسیدن. رفتار پرهام با دریا رو با رفتار بردیا با خودم مقایسه کردم: تو هر نگاه پرهام به بردیا لذت و عشق دیده میشد، بردیا اصلا به من نگاه نمیکرد! پرهام دریا جون- دریا جون از دهنش نمیفتاد، بعضی موقع به این فکر میفتادم که آیا بردیا اسم منو یادشه؟!
 پدرام اومد پیشم و گفت:
 _ باران این بردیا چقده تابلوئه... همه فهمیدن شما دو تا با هم قهرین!
 پوزخندی زدم و گفتم:
 _ هیچ وقت با هم دوست نبودیم!
 _ حالا هرچی... امشب که گذشت اما حواست باشه تو بقیه جاها انقد تابلو نباشین.
 _ منتظر اجازه شما بودم!
 حدود یه ساعت بعدش از همه خداحافظی کردیم که کیان بغلم کرد و گفت:
 _ خوشحال شدم دیدمت!
 لبخند شیرینی زدم و گفتم:
 _ منم همینطور!

بردیا با کیان دست داد و دستمو گرفت و از خونه بیرون اومد. به محض بیرون اومدن دستمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت ماشین رفتم.
تا رسیدن به خونه هیچ کدومون حرفی نزدیم و تنها موقع خواب بردیا با گفتن «شب بخیر» سکوت بینمون رو شکست.

وارد بهزیستی شدم دلم واسه غزل و بقیه بچه ها خیلی تنگ شده بود
-خانوم احمدی غزل کجاست؟

-خوب....ان روز که رفتین غزل حالش بد شد و بردیمش بیمارستان....بعد از انجام آزمایش معلوم شد.....
-معلوم شد چی؟

-سرطان داره..

-امکان ندارهاون که حالش خوب بود!

-خوب راستش یه چند وقتی بود که حالش خیلی خوب نبود....

آدرس بیمارستانو گرفتمو سریع راه افتادم....

.....

غزل روتخت خوابیده بود....چهرش خیلی معصوم بود وقتی رفتم بالای سرش چشماشو باز کرد..

-اومدی مامانی؟ منو از این جا ببر.

-قول بده زود خوب بشی....خودم زود زود میبرمت.....بخواب عزیزم

در حالی که موهاشو ناز میکردم خوابش برد...

رفتمو از دکترش حالشو پرسیدم

- باید شیمی درمانی بشه....اما معلوم نیست خوب بشه...اون هنوز خیلی کوچیکه بدنش برای شیمی درمانی ضعیفه...

-خوب همیشه یا نه؟

-گفتم که معلوم نیست..

داشتم با غزل بازی میکردم که یه پرستار اومد تو اتاق نگای دستش کردم می خواستن موهای غزلو بتراشن...

-مامانی من از اون میترسم...

-غزل جون اگه من از بخوام موهاشو کوتاه کنی گوش میکنی؟

-من دوست ندارم. درد داره.

-نه عزیزم درد نداره....تازه مثل حسنی میشی..

-حسنیو دوست دارم....

-خوب پس الان این خانوم موهاشو مثل اون میکنه....قول میدم موهاشو زود مثل قبلش بشه..

خیلی زود موهاشو تراشیدن...موهای بلندش که تا کمرش میرسید همه روی زمین ریخته بودن.....

.....

اولین مرحله شیمی درمانی فردا بودوقتی غزل خوابیدازبیمارستان اومدم بیرون وبا یه دربست خودمو به خونه

رسوندم.....

.....

چراغا خاموش بود...

به محض این که چراغارو روشن کردم چشمم به بردیا افتاد که رو مبل نشسته بود

چرا تو تاریکی نشستی؟

کجا بودی؟

چرا باید بگم؟

بلند شد اومد سمتم...در حالی که داد میزد گفت::

میگم کجا بودی؟

خوب بابا داد نزن...آموزشگاه بودم جای یکی از دوستانم کلاس وایسادم...اصلا تو چته؟ برات مهم شده؟

جوابمو ندادو رفت اتاق...رفتاراش عجیب بود...

.....

خیلی گرسنه بودم واسه شام غذا درست کردم و خوردم مطمئن بودم بردیا هم با لیندا جونش خورده...
رفتم تو اتاقو لباسامو عوض کردم و خوابیدم بردیا هم اومد پیشم...هی خودشو میچسبونده من...

-اه برو اونور..مثل کنه میچسبی...

در حالی که میخندید گفت:نه

-بالشو پتومو برداشتم می خواستم برم رومبل بخوابم که دستمو کشیدو افتادم روش...

خوب بابا بیا...ورفت اونور...

کنارش خوابیدم وخیلی زود خوابم برد...

صبح زود بیدار شدم و دیدم سرم روسینه بردیاست و بغلم کرده..مطمئنا اینقدر خسته بودم نفمیدم می خواستم

بیدارش کنم و سرش داد بزنم اما ترجیح دادم بیدارش نکنم تا بهم شک نکنه من کم بدبختی داشتم اینم قاطی کرده

بود...سریع لباسمو پوشیدم و یه لیوان شیر خوردمو رفتم بیرون...امروز تو آموزشگاهم کلاس داشتم واقعا سرم

شلوغ بود باید به غزلم سر میزدم...

.....بعد از تموم شدن کلاس رفتم و برای غزل اسباب بازی خریدم و رفتم بیمارستان.....

تا منو دید اومد سمتمبغلش کردم...

-من میترسم...چرا دیر اومدی مامان...

-شرمنده خوشگلم کار داشتم...اسباب بازیرو نشونش دادم که کلی خوشحال شد...

بعديه پرستار اومد سراغشو بردش برای شیمی درمانی.....

حدودای ساعت 2 آوردنش باورم نمی شد این غزل باشه چهرش خیلی زرد شده بود...بادکترش حرف زدم که گفت:

-بدنش واسه شیمی درمانی خیلی ضعیفه بعید میدونم خیلی طاقت بیاره...

-نهاون باید زنده بمونه....

دکتر سرشو تکون دادو رفت...

رفتم تو اتاق غزل خواب بود...کیفمو برداشتمو اومدم بیرون اصلا حوصله رفتن به آموزشگاهو نداشتم اما مجبور

بودم...

.....بعد از تموم شدن کلاس اودم بیرون و کیانو منتظر خودم دیدم

کیان-سلام خوشگلم

-چرا اینجوری سلام میدی؟

-چون خوشگل منی...

-لطفا با من اینجور حرف نزن من شوهر دارم...

-بله میدونم یه شوهر خیلی نمونه و ناب...

-مسخره میکنی؟

-نه...کی جرات مسخره کردن شمارو داره...

رفتارش عجیب شده بود...

-تو هم حال داریا...من رفتم..

-کجا؟...میرسونمت..

-تو کار و زندگی نداری هر روز میای اینجا؟!

در حالی که میخندید گفت:چه کاری واجب تر از تو؟...سوار شو

اصلا دلم نمی خواست باهاش برم...رفتارش حرصم میداد...بعد از کلی بهانه آوردن راضیش کردم که خودم میرم...

.....

دو هفته از شیمی درمانی غزل میگذره هر روز حالش بدتر از قبل میشد تو این مدت رفتارای بردیا و کیان هم حسابی

حرصم میداد

طوری که یلدا میگفت خیلی لاغر شدم...امروز قرار بود مرحله دوم شیمی درمانیو انجام بدن....

قبل از این که بپرنش اون عکسی که فکر میکرد مادرشه و عروسکشو بهم داد و گفت:

-مامان اینا رو همیشه نگه دار خیلی دوستت دارم....

....

تو اتاق نشسته بودم که غزلو آوردن...رو سرش پارچه سفید کشیده بودن نگای دکتر کردم که گفت:

-متاسفم....

اینقدر گریه کرده بودم چشمام حسابی قرمز شده بود....با خانوم احمدی حرف زدم وقتی حال منو دید گفت حق

ندارم تو تشییع جنازش شرکت کنم التماسام فایده ای نداشت...عکس و عروسک غزلو برداشتمو اودم خونه...

بدون اینکه لباسمو در آرم رو تخت نشستمو گریه کردم....صدای بردیا میومد..

-باران...باران...

اومد تو اتاقو نگام کرد حوصلشو نداشتم می خواستم برم که....دستمو کشیدو بغلم کرد....واسم مهم نبود چرا این

کارو کرد فقط احتیاج به یه آغوش داشتم که بتونم گریه کنم به اندازه تموم سختیایی که کشیده بودم....

بردیا-آروم باش...میدونم خیلی دوسش داشتی...

با ناباوری نگاه کردم....

بردیا-من همه چیزو میدونم...میدونم که صبها میری بهزیستی و عصرا هم آموزشگاه میدونم که تا حالا از پولی که

برات گذاشتم هیچی واسه اون بچه ها نخریدی و همش از حقوق خودت بوده....

اشکامو پاک کردو گفت:

-بابا از مون خواسته بریم شمال...همه تو این سفر هستن..حتی..

منتظر جواب بودم نگام کردو گفت:

-کیان و پدرش....

-من آمادگیشو ندارم نمی خوام پیام....

-میدونم خیلی واسه اون دختر ناراحتی ..اما همیشه نریم...

-یه شرط داره؟

-واقعا که خانومو می خوایم ببریم گردش شرطم برامون میزاره!...حالا چی هست؟

-چرا رفتارت اینقدر عوض شده؟

منتظر جواب بودم که گوشیش زنگ زد. رفتم بیرون تا راحت حرف بزنه....

رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم من تا حالا دریا رو ندیده بودم واقعا خوشحال بودم وقتی خواستم برگردم تو

اتاق صداش میومد...

-آره...می خوام برم

....-

-معلومه که اونم میاد...اون زنه منه

.....-

-ببین لیندا ما قرار خاصی با هم نداشتیم که اینجور میکنی..

.....

-آخه عزیز من چرا اینجور میکنی؟..خیلی خوب گریه نکن...

.....-

-باشه الان میام....

رفتم تو اتاق داشت کتشو میپوشید

-نمی خواد عصری بری آموزشگاه زنگ بزن مرخصی بگیر...خداحافظ

وقتی بردیا رفت زنگ زدمو مرخصی گرفتم یه ربع بعد کیان sms داد

kheily khoshhalem ke myay shomal!kheily

جوابشو ندادم ...

عروسک غزل رو تخت بود رفتم برش داشتم وقتی نگاهش میکردم گریه می گرفت....

.....

شب بردیا اومد و بادیدن من که تو تاریکی نشستم و عروسک غزلم دستمه گفت:

-نمی خوای بس کنی!؟

-نه نمی خوام و در حالی که گریه میکردم گفتم:

-واسه تو راحت...تو هیچ وقت نمیتونی سختی کهاون کشیدو بفهمی و ازاتاق اومدم بیرون.....یه قرص خوردمو

برگشتم اتاق ...بردیا خوابیده بود...منم کنارش خوابیدم

.....

صبح که بیدار شدم بردیا رفته بود خودمو تو آینه دیدم چشمام پف کرده بود....

ساعت 7 عصر بردیا اومد خونه....

بردیا-خوبه حاضر هستی....منم وسایلامو جمع کردم بلند شو بریم....

سوار ماشین شدمو رفتیم خونه پدر بردیا همه اونجا بودن..

قرار شد کیان و پدرش با پدر بردیا با یه ماشین بیان وخاله و عمه و پدر و پدرامم با یه ماشین...دریا و پرهامم با

ماشین پرهام

.....

حدودای ساعت 9 بود که رسیدیم ویلای پدر کیان....

یه ویلای خیلی بزرگ و قشنگ....دلم می خواست روز بود تا برم دریا رو ببینم....

طبقه ی بالا به اندازه همه اتاق بود من بردیا با هم رفتیم تو یه اتاق که پنجره ی بزرگی داشت و روبه دریا باز

میشد....پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم..

-بردیا-می خوام سرما بخوری؟ پنجره رو ببند..

اما من دلم نمی خواست می خواستم ساعت ها اونجا بشینم و بوی دریا رو حس کنم...

آخر خودش اومد و پنجره رو بست...

-می خوام مریض شی؟...بلند شو بریم پایین..

لباسامو عوض کردم و رفتیم پایین....خاله و عمه داشتن تو آشپزخونه غذا درست میکردن دریا و پرهامم کنار هم

نشسته بودن داشتن میخندیدن...خوش بحال دریا چقدر خوشبخت بود....

.....

بعد از غذا همه دور شومینه نشستیم من کنر دریا نشسته بودم و بردیا پیش پدرش که کیان گفت:

-می خوام برای کسی که عاشقونه دوسش دارم یه آهنگ بزنم

و بعد درحالی که نگای من میکرد گیتارشو برداشتشو شروع کرد...

مگه تو نگفته بودی عشق و زندگی قشنگه

ولی خوب نگفته بود که همش بی آب و رنگه

تو همیشه گفته بودی وقتی عاشق میشی انگار

دل دریا رو گرفتی توی دستای سپیدار

مگه نرخ خوبی چنده؟ که تو برگای برنده تو به این راحتی سوختییی

مگه تو نگفته بودی....

من تو دریای جنونت دل دادم به آسمونت

بادبونامو سپردم به نگاه مهربونت

گم شدم تو دل بارون با یه حال عاشقونه

تو که گفتی نمی دونی پس بگو آخ کی میدونه....

مگه نرخ خوبی چنده؟ که تو برگای برنده تو به این راحتی سوختی

مگه تو نگفته بودی....

مگه من دوست نداشتم؟ مگه عاشق نبودى؟ مگه آخرین بهانه واسه ی دلم نبودى؟

مثل گل مثل یه سایه مثل بی کران دریا مثل مثل یه حس عجیبی تو یه صندوقچه ی رویا

من تو دریای جنونت دل دادم به آسمونت

بادبونامو سپردم به نگاه مهربونت

گم شدم تو دل بارون با یه حال عاشقونه

تو که گفتی نمی دونی پس بگو آخ کی میدونه....

مگه نرخ خوبی چنده؟ که تو برگای برنده تو به این راحتی سوختی.....

بعد از تموم شدن آهنگ همه براش دست زدن...

خسرو-من که شک دارم تو عاشق شده باشی ولی اگه یه روزی عاشق شدی تموم سعیتو برای بدست آوردنش بکن..

کیان-حتما..

دریا در گوشم گفت:

-سمانه این یه جویری نگات میکنه

-آره تازگیا خیلی عوض شده...

بردیا بلند شد و گفت:

-منم می خوام یه آهنگ بزوم

همه با تعجب نگاه میکردن که پدرش گفت:

-مطمئنی؟

-صد در صد

من-بیخشید از چی مطمئنه؟

پدربردیا-آخه بعد از مرگ مادرش دیگه به گیتارش دستم نزد

بردیادر حالی که نگای منو کیان میکرد گفت:

-این دفعه یه فرق اساسی داره....

دریا در گوش من گفت:

-سرت دعواست؟

-این دوتا قاطی کردن...

بردیا شرع کرد به خوندن..

یه نگاه تیدار مونده توی ذهنم...

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش رو به رو مه ...اگه باشی با من همه چی تمومه...

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه میگه وقت عاشق شده دیوونه...

دلو بزنی به دریا اینقدر نگو فردا آخه خیلی دیره... دیر برسی میره

تو عزیز جونی

بگو که میتونییی
 واسه دل تنهام
 تا ابد بمونییی
 آره تو همونی ماه آسمونی واسه تن خستم تو به سایه بونی
 تو عزیز جونییی
 نگو نمی تونی...
 ...یه نگاه تبار مونده توی ذهنم...
 عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
 چشمای قشنگت همش رو به رو مه ...اگه باشی با من همه چی تمومه...
 تیک و تیک ساعت ملودی گیتار دو تا شمع روشن دو تا چشمه بیدار...
 سر به دوراهی یه دل گرفتار...بی قرار عشقو وسوسه ی دیدار
 تو عزیز جونی
 بگو که میتونییی
 واسه دل تنهام
 تا ابد بمونییی
 آره تو همونی ماه آسمونی واسه تن خستم تو به سایه بونی
 تو عزیز جونییی
 نگو نمی تونی...

جدا نمیدوستم چشون شده... نگاه کیان، گیتار دست گرفتن بردیا! اوای خدای من. برایشون دست زدیم که آقای آزادی گفت:

_ بردیا چه ت شد یهو؟ دست به گیتار زدی!

بردیا لبخندی زد و چیزی نگفت. کیان چشم ازم برنمیداشت و همین آزارم میداد. صدش کردم که بردیا با خشم پرسید:

_ چی کارش داری؟

البته جوری گفت که فقط من بشنوم. تا اومدم دهنمو باز کنم جوابشو بدم کیان از پشت سرم جواب داد:

_ حتما کار خصوصی داره که نمیخواه تو یا هر کس دیگه ای بشنوه!

با اینکه دلم خنک شد، اما از طرفی دوست نداشتم اینجوری حال بردیا گرفته بشه؛ با تشر به کیان گفتم:

_ کیان بیا اتاقم کارت دارم.

کیان اول راه افتاد و تا خواستم دنبالش برم بردیا مچ دستمو گرفت و گفت:

_ باران جدا چی میخوای بهش بگی؟

ناخود آگاه لبخند زدم و گفتم:

_ هیچی... چیز مهمی نیس!

اینو گفتم و دنبال کیان که با کنجکاوی نگام میکرد روان شدم. با عصبانیت در رو بستم و گفتم:

_ کیان تو چه ت شده؟

با سرخوشی خندید و گفت:

_ من؟ من چیزیم نشده!

_ پس چرا اونجوری میکنی؟

_ دیوونه شدی باران؟!

رو کلمه «باران» خیلی تأکید کرد. راست میگفت، چی جواب میدادم؟ چرا انقد به من نگاه میکنی؟! نمیگفت دیوونه

شدی؟ با کلافگی سرمو تکون دادم و گفتم:

_ هیچی...!

دوباره از اون نگاهای عجیب غریب بهم انداخت و گفت:

_ چی تو اون کله کوچیکته؟

_ اینکه این چه وضعیه؟

_ چی چه وضعیه؟!

با عصبانیت در رو باز کردم و گفتم:

_ بیا بیرون بابا!

با هم بیرون اومدیم. بردیا با نگاهی عصبی بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت. منم اهمیت ندادم و با دریا مشغول صحبت شدیم.

موقع خوردن قهوه تمام مدت زیر ذره بین کیان بودم و خود کیانم زیر ذره بین بردیا. قهوه ش با رولت شکلاتی، عشق من، بود اما کوفتم شد و هیچی از طعم نفهمیدم.

خیلی دلم میخواست برم دریا اما نشد، با خودم گفتم حالا فردا میرم دیگه! پرهام دست دریا رو گرفت و از کنارم بلند کرد و گفت:

_ دیگه شب شد و زرم وظایفی داره!

اینو گفتم و با دریا بالا رفتم. منم نگاهی به بردیا انداختم و خواستم برم اتاقمون که کیان دستمو گرفت و گفت:

_ شب بخیر باران.

با لبخند بهش شب بخیر گفتم و رفتم اتاق. تازه لباس خوابم رو عوض کرده بودم که بردیا بدون در زدن وارد

شد. بهش توجه نکردم و مشغول جمع کردن لباسم که تازه درآورده بودم، شدم. با خشونت بازوم رو گرفت و روی

تخت نشوند و گفت:

_ این چه رفتاریه تو داری؟

_ کدوم رفتار؟!

_ همین کارات!

از جام بلند شدم و گفتم:

_ برو بابا توئم!

متقابلا جلوم وایساد و با صدایی که میلرزید گفت:

_ باران با توئم... این رفتار را چه معنی میدهد؟
 منم از کوره در رفتم و گفتم:
 _ کدوم رفتار را؟ چرا چرت و پرت میگی؟!
 _ چرا جدیداً انقد کیان بهت نگاه میکنه؟
 این دیگه چه بی منطقیه... از من میپرسه! گفتم:
 _ کیان کجا منو خیلی نگام میکنه؟!
 بازوم رو گرفت و تکونم داد و گفت:
 _ یعنی میخوای بگی تو نفهمیدی آشغال؟!
 اینو که گفت جری تر شدم و مثل خودش با صدای بلند گفتم:
 _ اصلاً دوس داشته نیگا کنه... به تو چه، ها؟! چی کار می تو؟!
 دستش بلند شد و با شدت روی صورتم فرود اومد و گفت:
 _ شوهرتم!
 از شدت ضربه گیج شده بودم... خدایی دست مردا خیلی سنگینه! حتی بابامم تا حالا منو نزده بود؛ بابام... یهو زدم زیر گریه!
 بردیا بهم نگاه کرد و سرش تکون داد و خواست بغلم کنه که داد زدم:
 _ ولم کن بردیا... تو چرا اینجوری شدی؟! چطور تو با لیندا اینور اونور میری من نباید چیزی بگم اما نگاه کیان باعث میشه تو روم دست بلند کنی؟؟ من آشغالم یا تو؟!
 اینو گفتم و هق هق کنان روی تخت دراز کشیده و پتو رو روی سرم کشیدم. بردیا از پشت بغلم کرد و گفت:
 _ منو لیندا-
 حرفشو قطع کردم و گفتم:
 _ به درک که فرق دارین... بردیا ولم میکنی یا پاشم رو زمین بخوابم؟!
 ازم جدا شد و احساس کردم از رو تختم بلند شد. جای دستش روی گونه م حسابی میسوخت... دستمو روش گذاشتم و شدیدتر گریه کردم.
 صبح ساعت 8 از خواب بیدار شدم بردیا پشت بهم خوابیده بود... آروم بلند شدم و لباسامو پوشیدم می خواستم زودتر از همه برم دریا رو ببینم... تو آینه خودمو نگاه کردم جای سیلی که بردیا زده بود کبود شده بود لعنتی... آروم رفتم بیرون...
 ...هیچ کس بیدار نشده بود... کفشامو پوشیدم رفتم سمت دریا
 با این که نزدیکای عید بود اما هنوز هوا یکم سرد بود...
 رفتمو و روبه رو دریا وایسادم... حس خیلی خوبی داشتم... همیشه آرزوم بود که دریا رو ببینم... کفشامو در آوردمو پاهامو گذاشتم و شروع کردم به دویدن... پایین شلوارم خیس شده بود...

وقتی برگشتم بردیا رو دیدم.... باورم نمیشد همون تیشرتی که براش خریده بودمو با یه کت سفید پوشیده بود... نمی خواستم بهش محل بزارم.. رفتم کفشامو پوشیدم و وقتی می خواستم از کنارش رد بشم دستمو گرفت و گفت:

-باید باهات حرف بزنم...

-من باتو حرفی ندارم

مج دستمو فشاردادو گفت:

-ولی من دارم

پوزخندی زدمو گفتم:

-مثلا چی می خوای بگی... مثل همیشه... من از تو بدم میاد... دوست ندارم...

بغض داشت گلمو فشار میداد... ادامه دادم:

-چرا دست از سرم بر نمی داری... من که کاریت ندارم...

بلند داد زد:

-نمی تونم...

محکم دستمو از دستش کشیدم بیرونو با گریه گفتم:

-مگه قرار نبود طلاقم بدی... چرا اذیتم میکنی؟...

-چیه؟... دلت می خواد طلاقت بدم تا بری پیش کیان جونت؟ دوتایی با هم به ریش من بخندین...

بلند گفتم:

-خفه شو... من با اون کاری ندارم... حداقل حالیم میشه که شوهر دارم ولی تو چی؟

-اگه منظورت لینداست باید بگم... نذاشتم حرف بزنه و در حالی که به هق هق افتاده بودم گفتم:

-آره میدونم... تو و لیندا فرق دارین... می خواستم برم که دستمو کشید و محکم بغلم کردو گفت:

-چرا نمی فهمی دوست دارم؟

منو از خودش جدا کرد در حالی که بازو هامو محکم نگه داشته بود گفت:

-حتی اگه تو هم منو نخوای... ولت نمی کنم... نمی خوام از دستت بدم...

باورم نمی شد بردیا بود که این حرفا رو میزد... نمی دونستم چه احساسی بهش دارم شاید منم دوستش داشتم....

-میشه یه چیزی بگم؟

-بگو...

-فقط یه مشکلی هست... اونم اینه که دستام داره میشکنه... و اشاره به دستاش کردم که بازو هامو نگه داشته بود...

خندید و دوباره بغلم کرد...

آروم در گوشش گفتم:

-دوست دارم...

منو از خودش جدا کرد و یه زنجیر از جیبش درآورد و انداخت گردنم... یه زنجیر شکل قلب که روش نوشته بود

بردیا....

-خیلی قشنگه...

-هیچ وقت از گردنت درش نیار...می خوام همه بدون که تو فقط مال منی...و برگشت و نگای ویلا کرد...
مسیر نگاهشو دنبال کردم...کیان بود که داشت از پشت پنجره مارو نگاه میکرد از همون جا هم میتونستم صورت
عصبانیشو ببینم...

-چرا این کارو کردی?...تو بهش گفته بودی مارو ببینه...

-آره...اتفاقا خیلیم خوب شد فکر کنم همه چیز براش روشن شد...

-چی؟

-این که تو اونو نمی خوای!

-.....راستی این لباسو از کجا پیدا کردی؟

-همون بار اولی که دیدمش خیلی ازش خوشم اومد..می خواستم حرص تو رو در آرم...ولی پدرم در اومد تا پیداش
کردم!

-مگه مرض داشتی?...خوب همون بار اول میگرفتیش دیگه....

-بی خیال...بیا بریم تو که دارم از گرسنگی میمیرم....

دست منو گرفتو با هم رفتیم سمت ویلا....

یعنی منم می تونستم خوشبخت باشم...نگای بردیا کردم تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم

بعد از شام کیان صدام زد و گفت که برم آشپزخونه.نگاهی به بردیا که کردم که گفت:

_برو.

دنبالش راه افتادم، کنار گاز وایساده بود.با بی حوصلگی نگاش کردم که چشماشو بست و گفت:

_من همه چیو میدونم!

_چی؟!

_من همه چیو میدونم!

_همه ی چیو میدونی؟!

_اینکه...اینکه تو باران نیستی!

خشکم زد.نمیتونستم نفس بکشم...کیان همه چیو فهمیده؟!بهم نگاه کرد و گفت:

_باران تو نیستی...درسته سمانه؟

وای خدا...اینو چی کارش میکردم آخه؟!ادامه داد:

_وقتی باران مرده،تو چجوری میخوای اون باشی؟

_نمیدونم راجع به چی حرف میزنی!

پوزخندی زد و گفت:

_تو نمیدونی...؟!یعنی میخوای بگی تو بارانی و سمانه نیستی؟!میخوای بگی پدرام توهم داره؟

نمیدونستم چی جواب بدم.گفتم:

_حالا که چی؟

_بین باران مرده و آگه تو-

حرفشو قطع کردم و گفتم:

باران مرده؟!

_آره مرده...بین بارا- یعنی سمانه، آگه تو با من نیای همه چیو به خسرو و بردیا میگم...به همه میگم!

آگه چس کار نکنم؟!

با خونسردی گفتم:

_آگه بردیا رو ول نکنی و با من نیای!

واقعا که خیلی پسر پستیه...حالم داشت ازش بهم میخورد! با نفرت بهش نگاه کردم و بدون اینکه چیزی بگم از آشپزخونه بیرون اومدم.

کنار بردیا نشستم که دستشو دورم حلقه کرد و خیلی آهسته پرسید:

چی کارت داشت؟

_هیچی!

موهامو بوسید و گفتم:

به خاطر هیچی رنگت پریده؟

_بردیا خواهش میکنم...نمیتونم راجع بهش باهات حرف بزنم...یه-یه رازه!

احساس کردم ناراحت شد. روشو اونطرف کرد و مشغول حرف زدن با خسرو شد. صورتشو با دستم گرفتم و به سمت خودم برگردوندم. محل نداد که دوباره همون کارو کردم که ایندفعه خسرو گفتم:

بردیا با دخترم قهر کردی؟!

این حرفش منو یاد حرف کیان انداخت و با لرز از جام بلند شدم و رفتم به اتاقمون. روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه صدای در اومد. بردیا از پشت بغلم کرد و گفتم:

ناراحتی از دستم؟؟

نه.

پس آگه یه چیز بخوام قبول میکنی؟!

_بستگی داره!

_یه چیزیه که معمولا زن و شوهرها انجامش میدن!

سرخ شدم. خندیدم و سرمو بغلش گرفتم و گفتم:

_قبلنا این مدلی قرمز نمیشدی!

سرخش رو نزدیک صورتم کرد، منم مطیعانه روی تخت دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه با صدای در هر جفتمون از جا پریدیم.

ردیا تی شرتش رو پوشید و منم ملحفه رو دور خودم پیچیدم و به گوشه ای رفتم. صدای بردیا رو نمیشنیدم.

وقتی در رو بست پرسیدم:

کی بود؟

_پدرام!

_ حالا چی کار داشت؟!_

_ میخواست بگه فردا میریم جنگل!

به سمت اومد و منم عقب عقب رفتم و به دیوار چسبیدم. ملحفه رو گوشه ای انداخت و دوباره کارش رو شروع کرد.

صبح با نوازشای بردیا از خواب بیدار شدم.... وقتی نگاهش کردم محکم منو به خودش چسبوند....

نمی دونم چقدر تو اون حالت موندیم تا این که صدای خاله ما رو به خودمون آورد

-باران جان... بیدارین؟!... بلند شین دیگه

بردیا-باشه... الان میایم

بردیا بلند شدو به حموم رفت....

منم لباسامو عوض کردم و منتظر شدم تا با هم بریم پایین

وقتی اومد بیرون... به راست اومد طرفم و گفت:

-خیییلی زیاد دوست دارم...

سرمو انداختم پایین که گفت:

-قربون اون خجالت برم...

با هم رفتیم پایین... بردیا محکم دستای منو گرفته بود..

بردیا-صبح بخیر همگی...

خسرو-ظهر بخیر. میدونی ساعت چنده؟

-ببخشید ما دیر وقت خوابیدیم....

من-پرهام و دریا کجان؟

خاله-اونا بدتر از شما نیم ساعت پیش صداشون کردم...

پدرام در حالی که می خندید گفت:

-بله دیگه.... این روزا همه سرشون شلوغه...

همه به این حرفش خندیدیم...

-سمانه...

برگشتم سمتش کیان پشت سرم وایساده بود..

پدرام در حالی که صداش میلرزید گفت:

-سمانه کیه؟!... ما سمانه اینجا نداریم....

کیان در حالی که نگای من میکرد گفت:

-ای وای ببخشید... می خواستم بگم باران..

بردیا بلافاصله گفت:

-منظورت باران خانومه دیگه؟

.....-

آقای حمیدی پدر کیان گفت:

-حالا این سمانه خانوم کی هست؟
 -بزودی میفهمین و به سمت آشپزخونه رفت....
 پاهام سست شده بود...چرا من نمی تونستم خوشبخت باشم....
 بردیا گفت:
 -حالت خوبه؟...رنگت پریده بیا بریم یه چیزی بخور...
 با هم رفتیم آشپزخونه کیان داشت قهوه میخورد...من و بردیا هم نشستیم..کیان در حالی که یه پوزخند مسخره گوشه لبش بود گفت:
 -حالت خوبه باران؟
 تا اومدم جواب بدم بردیا گفت:
 -باران خانوم یه بارم بهت گفتم....
 کیان-فکر نمی کنم لازم باشه از تو اجازه بگیرم که چطور صداش کنم...
 بردیا از رو صندلیش بلند شد و رفت یقه لباس کیانو گرفت
 -مثل این که تو هنوز حالت نشده که باران زن منه...می خوای حالت کنم؟
 کیان یقه شو از دست بردیا کشید بیرون و گفت:
 -حالی کن بینم...
 من-تو رو خدا بس کنین...اما انگار جفتشونم کر شده بودن....
 بردیا کیانو هل داد عقب وکیان خورد به میز....
 تا کیان خواست بردیا رو بزنه رفتم بینشونو با گریه گفتم:
 -تو رو خدا بس کنین...بردیا التماس میکنم...
 بردیا -خیلی خوب...و دست منو گرفت ولی قبل از این که بریم روبه کیان گفت:
 -فقط به خاطر باران...و دست منو کشیدو با هم رفتیم بیرون...
 خوشبختانه کسی تو سالن نبود همه رفته حاضر بشن تا بریم جنگل...
 وقتی رفتیم تو اتاق بلند بلند گریه کردم...
 بردیا اومد جلو و گفت:
 -تو چرا گریه میکنی؟
 -بردیا تو رو خدا...خواهش میکنم دیگه باهش دعوا نکن...التماس میکنم..
 بغلم کرد و گفت:
 -نمی تونم...اون لعنتی خیلی....
 -به خاطر من....
 -با این که خیلی سختهولی قول بده اگه اذیتت کرد بهم بگی...
 سرمو تکون دادم
 منو از خودش جدا کردو گفت:
 -بیرو صورتتو بشور تا بریم پیش بقیه....

وقتی رسیدیم مشغول چیدن وسایل شدیم... ناهار بر عهده مردا بود می خواستن کبابا درست کنن...

خسرو-یکی از این جوونا پاشه بره هیزم بیاره...

پدرام سریع گفت:

-منو کیان میریم میاریم.....وسریع دست کیانو کشیدو برد..

بردیا رفته بود کمک مردا تا کبابارو بپزن...رفتم پیش دریا که خندیدو گفت:

-کم پیدایی؟همش چسبیدی به بردیا...

-پس بچسبم به کی؟...بردیا شوهرمه تازه دوستمم داره...

-واقعا?...البته فکر کنم از این زنجیری که گردننه باید همه چیزو بفهمی....

خندیدم... که گفت:

-کیان تازگیا زیاد بهت می چسبه دیشب پرهامم میگفت...

-اون همه چیزو میدونه..

دریا بلند داد زد:

-چی؟!!!!...که باعث شد همه برگردن سمت ما..بعد آروم تر ادامه داد...

-چطوری؟...حالا باید چیکار کنی؟...اگه بردیا بفهمه؟

-نمی دونم...میگه برای این که به کسی چیزی نگم باید از بردیا طلاق بگیرم و باهاش ازدواج کنم....

-خیلی پسته...تو می خواهی چیکار کنی؟..اگه بقیه بفهمن...

می خواستم جوابشو بدم که پدرامو کیان اومدن....رنگ پدرام پریده بود.....

خسرو-پس هیزم چی شد؟...

پدرام که اصلا نفهمید چی گفت...

-کیان ببخشید...الان خودم میرم میارم...

خسرو-پدرام خشکت نزنه...بیا کمک کن...

-ها...باشه...باشه...باران میشه بیای با هم یه کم قدم بزنینم...

بدون هیچ حرفی بلند شدم دنبالش رفتم...یکم که از بقیه دور شدیم پدرام گفت:

-کیان همه چیزو میدونه...

-میدونم که میدونه...

-اون واسه این که حرفی نزنه...تو رو می خواد...

با بغض گفتم:

-ولی من اونو نمی خوام.....من بردیا رو دوست دارم...

پدرام به درختی که پشت سرش بود تکیه داد و گفت:

-میگه.....میگه.....باران واقعی مرده..

-متاسفم...

-این کار از اولشم اشتباه بود.. فعلا بیا برگردیم پیش بقیه تا یه فکری بکنم...

.....

کبابا حاضر شده بود... همه نشسته بودن فقط یه جا بین کیان و بردیا بود... رفتم اونجا بشینم که بردیا سریع خودشو کشید سمت کیان تا من پیش اون نشینم....
 بردیا خودش برام کبابارو نصف میکرد و لقمه میگرفت... از این کاراش خندم گرفته بود...
 آقای آزادی-سه پسر... این قدر زن ذلیل نباش...
 بردیا خندید و گفت:
 -آخه باید هوای فرشته هارو داشته باشی تا ندزدنشون....

....

همه غذاشونو خورده بودن... کیان رفت گیتارشو از پشت ماشین آورد و گفت:
 -به افتخار کسی که عاشقانه دوشش دارم می خوام یه آهنگ بزنم...
 آقای حمیدی-یعنی میشه منم تو رو تو لباس دامادی ببینم...
 کیان-مطمئن باش که میبینی...

با من بگو از عشق ای آخرین معشوق

که برای رسوایی دنبال بهونم

با بوسه ای آروم خوابم رو دزدیدی

تو شدی تعبیر یک رویای شبونم

من تو نگاه تو دنیامو میبینم

فردای شیرینم نازنینه من....

چشمای تو....

افسانه نیست....

که تموم خواب و خیالم بود....

تقدیر من....

عشق تو شد....

که همیشه فکر محالم بود....

شب های تنهایی هم رنگ گیسوته

آغوشتو وا کن بانوی مهتابی

دلواپسی هامو با خنده ای کم کن

که تویی پایان یک تردیدو بیتابی....

من تو نگاه تو دنیامو میبینم

فردای شیرینم نازنینه من....

چشمای تو....

افسانه نیست....

که تموم خواب و خیالم بود....

تقدیر من....

عشق تو شد....

که همیشه فکر محالم بود.....

بردیا رد نگاه بردیا رو گرفت و و وقتی دید نگاهش به منه، با عصبانیت دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند. به درختب تکیه زدم و نگاهمو بهش دوختم که با نگرانی بهم نگاه میکرد. پرسیدم:

_ بردیا چیزی شده؟

بدون اینکه سوالمو جواب بده، گفت:

_ باران تو داری چیزو ازم پنهان میکنی؟

کمی هول شدم. اما سریع خونسردیمو حفظ کردم و گفتم:

_ من چیو باید ازت پنهون کنم؟

از جلو بهم چسبید و گفت:

_ نمیدونم... ولی انگار داری یه چیزو پنهون -

لباشو که در دو سانتی لبای خودم بود، بوسیدم و گفتم:

_ قاطی کردی حسابی عزیزم!

دیگه چیزی نگفت. عصر بود که بالاخره تصمیم گرفتن برگردن. توی راه ماشین بردیا خراب شد و انقد هوا سرد بود که نمیدونستیم بمونم با بردیا یا برم.

آخر بردیا نگاهي به دندونای من که تق تق به هم میخوردن انداخت و گفت:

_ باران تو داری یخ میزنی... بهتره با پدرام بری، من میام!

«با پدرام»ش رو بلند گفت؛ طوری که کیانم بشنوه. بوسیدمش و گفتم:

_ مواظب خودت باش و زود برگرد!

تو ماشین که نشستم درست موقع که میخواستیم راه بیفتیم کیان سرشو از پنجره کرد تو و گفت:

_ پدرام و س- باران خانوم... یادتون نره درخواستم چیه!

با وحشت نگاهي به پدرام انداختم و اونم متقابلا بهم نگاه کرد. راه که فتادیم بردیا زنگ زد:

_ باران چی گفت؟

_ سلام!

_ سلام، چی گفت؟

_ هیچی... به پدرام گفت یادت نره!

_ چیو؟

_ من از کجا بدونم؟!

_ یعنی میخوای بگی تو نمیدونی؟

_ بردیا چرا داد میکشی؟

ناخود آگاه بغش کردم. گفت:

_ ببخشید... نگرانتم!

_ نمیخواه نگران باشی... نیومد تعمیر کار؟

_ نه فعلا که نیومده، من برم... خدافظ.

خداحافظی کردم و با قطع کردن ارتباط، به هق هق افتادم. دلم میخواست خالی شم. پدرام بهم نگاه کرد و گفت:

_ سمانه شب بیا پیشم کارت دارم. باید یه فکری بکنیم!

رو میبل نشسته بودم که کیان کنارم نشست..

-خوب؟

-کیان چی از جونم می خوای؟... چرا دست از سرم بر نمیداری..

درحالی که لبخند میزد گفت:

-چرا نمی خوای باور کنی... دوست دارم... یادته اون موقع که گفتم بیای کافی شاپ بهت گفتم که دوست دارم ولی

تو رفتی و بازم بردیا رو به من ترجیح دادی... اما این دفعه فرق میکنه...

از کنارش بلند شدمو گفتم:

-خیلی پستی..

باید با پدرام حرف میزدم...

در زدمو وارد اتاقش شدم.. رو تخت نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود...

-پدرام.. باید چیکار کنیم؟

بلند شد و گفت:

-نمی دونم... پدر دیگه طاقت شنیدن این حرفارو نداره... به خصوص حالا که باران مرده... فکری به ذهنم نمیرسه...

در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

-قرار ما یه هفته بود ولی حالا..

-خواهش میکنم من خودم به اندازه کافی احساس گناه میکنم.. نباید این کارو باهات میکردم... اما فکر میکنم بهترین

کار اینه که با کیان ازدواج کنی...

-نه.. نمی تونم... چقدر باید سختی بکشم؟.. مگه من چه گناهی کردم... من... من... بردیا رو دوست دارم

-خیلی خوب... گریه نکن.....

.....

دلم نمی خواست شام بخورم... از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق خودمون... رو تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم

برد...

.....

وقتی بیدار شدم دیدم سرم رو سینه ی بردیاست و بغلم کرده... سرمو از رو سینش بلند کردم که دیدم چشماش

بازه..

-کی اومدی؟

-خیلی وقت نیست... دیدم خوابی نخواستم بیدارت کنم..

-دوباره سرمو رو سینش گذاشتمو گفتم:

-میشه یه چیزی پیرسم؟
 -از کی تا حالا اجازه میگیری؟...پیرس
 -اگه یه روزی مجبور بشم ترک کنم...چی کار میکنی؟
 -خندیدو گفت:
 -یه زنه دیگه میگیرم!
 -جدی بگو...
 -نمی دونم..تا حالا بهش فکر نکردم....
 -اگه بهت خیانت کنم و دروغ بگم چی؟
 -این حرفا چیه که میزنی؟
 -خواهش میکنم بگو..می خوام بدونم.
 -.....اما اگه بودی هیچ وقت نمی بخشیدمت!...اصلا بی خیال...
 بلند شدم...طوری که صورتمو نبینه..... داشتم گریه میکردم...
 -بینمت؟
 اهمیت ندادمو رفتم ...که از پشت بازومو گرفتی گفت:
 -چرا گریه میکنی؟
 نمی دونستم چی بگم
 -خوب...دلم واسه مامانم تنگ شده..
 بغلم کردو گفت:
 -قربون اون دلت برم...اما من پیشنهاد میکنم دلت واسه من تنگ بشه!
 کوبیدم رو سینشو گفتم
 -بی مزه...ولم کن...
 -نمی کنم...واز رو زمین بلندم کرد..
 -بزارم زمین...چیکار میکنی؟...جیغ میزنما!
 منو گذاشت رو تختودر حالی که میخندید گفت:
 -بزن بینم!
 -تا می خواستم جیغ بزنی لباسو گذاشت رو لبام و شروع کرد به بوسیدنم...بعدم نوبت گردنم بود.....بعد از یه مدت، سرشو بلند کردو گفت:
 -کی برام نی نی میاری؟
 -چی؟!
 -بچه!...من بچه می خوام یه پسر ناز و خوشگل مثل باباش...
 -کی میره این همه راهو؟
 -معلومه باران خوشگله!..

اون شب بهترین شب زندگیم بود... زمزمه های عاشقانه بردیا و نفس های داغش آدمو دیوونه میکرد....

.....

صبح زود همه از خواب بیدار شدیم و بعد از خوردن صبحانه به سمت تهران حرکت کردیم... خوشحال بودیم که حداقل از دست نگاهای کیان راحت شدم..

ساعت 12 رسیدیم تهران... قبلش پدر کیان همه ی مارو برای شام دعوت کرد خونشون همه خسته بودن و حوصله نداشتن ولی اینقدر اصرار کرد که همه راضی شدن..

مانتوم رو پوشیدم و به بردیا گفتم:

_ بردیا بریم؟

اونم کتشو تنش کرد و لبخندی زد و گفت:

_ آره عزیزم من آماده م!

دلشوره ی عجیبی داشتم. با رسیدن به خونه شون نفسام به شماره افتاد. بردیا نگاهی بهم کرد و گفت:

_ خانومی چته؟! حالت خوب نیس؟

_ به کم سردمه!

خندید و با اشاره ای به لباسام گفت:

_ مانتوت که نازکه، زیرشم تاپ پوشیدی!

با نگرانی خندیدم و هیچی نگفتم. با وارد شدن به خونه موجی از گرما به صورتم خورد و یکم بهم آرامش داد.

ما آخرین نفر بودیم و همه قبلا اومده بودن. بهشون سلام کردیم تا خواستم روی مبل بشینم کیان جلوم ظاهر شد:

_ سلام خانوم خانوما... خوش اومدی!

به سردی جوابشو دادم و کنار بردیا نشستم. کیان نگاهی بهم انداخت و سرشو به علامت تأسف تکون داد و رفت. همه

ش یه چیزی تو دلم وول میخورد... ای خدا شب کی تموم میشه؟!

شام رو بردیا واسم کشید و کنارم نشست و گفتک

_ باران نمیخوری؟

_ چرا خیلی گشنمه!

بشقاب رو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم اما با دیدن کیان که جلوم نشست، اشتها کور شد. نفس عمیقی کشیدم

و با خودم گفتم:

_ باید بهش بگم، باید بگم... .

به کیان اشاره کردم بلند شه و خودم گونه بردیا رو بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

_ من یه دقه میرم دستشویی برمبگردم.

لبخندی زد و سرشو تکون داد. با کیان به یکی از اتاقا رفتم و گفتم:

_ کیان بسه!

_ چی بسه عزیزم؟

_ این رفتارا کیان. من... من -

حرفمو قطع کرد و گفت:

_میدونستم...!

جلو اومد و لباس رو محکم روی لبام فشار داد. بعد از چند قایه سیلی ای بهش زد و گفتم:

کیان این چه کاری بود کردی؟!

اوه سمانه...

اسم منو به زبون کثیفت نیار...میفهمی?!

_سمانه میدونم که تو -

_کیان من حال ازت بهم میخوره و میخواستم بهت بگم که دیگه تمومه...من تو رو نمیخوام، هر کار دوس داری بکن!

کیان بهم نگاه کرد و گفت:

_سمانه تو اونقدر احمق نیسی!

_چرا کیان...اگه موندن با عشقم حماقت، راه من احمقم!

اینو گفتم و از اتاق رفتم بیرون. کنار بردیا نشستم که گفت:

چیزی شده؟

لبخند نیم بندی زد و جواب دادم:

نه...مگه قراره چیزی شده باشه?!

خواست جواب بده که کیان بلند گفت:

_آقایون خانوما...توجه کنین لطفا!

همه با خنده به سمتش برگشتن. پرهام به دریا اشاره کرد که به کیان گوش کنه و کیان با نگاهی شرورانه به من ادامه داد:

_خب...من میخوام یه مطلبی رو به عرض همتون برسونم!

اینو گفتم و به من و پدرام نگاه کرد. داشتم میمردم، نکنه...؟!_

یه حقیقتیو میخوام راجع به باران خانوم افشاء کنم...یا شاید بهتره بگم، سمانه?!

اینو که گفتم حس کردم چشمام سیاهی رفت. بند بند وجودم به لرزه افتاده بود. خسرو ا صدایی گرفته گفت:

چی؟ سمانه؟! کیان هیچ معلوم هس چی میگی؟

نگو نگو. اما کیان گفت:

_باران خانوم شما سمانه س...یعنی باران نیس!

دیگه صدای پیچ دریا و پرهام شنیده نمیشد. همه تو اون جو سنگین به من نگاه میکردن. کیان تنها صدای ممکن بود:

_پدرام به خاطر شما آقا خسرو، سمانه رو که شباهت عجیبی به باران داشت، جای باران معرفی کرد.

دوباره سکوت. نمیدونستم باید سرم رو بلند کنم یا نه. خسرو با صدایی لرزون به پدرام گفت:

آره پدرام؟

بگو غلطه بگو...اما پدرام هیچی نگفت. دوباره کیان گفت:

_آقای فرهمند باید مرگ باران رو به شما تسلیت بگم، ایشالا غم آخرتون باشه!

مرگ؟!

این کلمه انعکاس عجیبی داشت. کیان دوباره گفت:

_ فقط خواستم بدونین که دیگه به اشتباه سمانه رو باران صدا نزنین!

اینو گفت و نشست. جو به قدری سنگین ده بود که تنفس رو برام سخت کرده بود.

_ با-سمانه؟

سرم رو بلند کردم و به چهره سفید خسرو نگاه کردم.

داغی اشکو رو گونه هام حس میکنم...

بر دیا بلند میشه و با صدای بلند رو به کیان میگه:

- تو خیلی غلط میکنی بدون مدرک حرف میزنی..

کیان-مدرک؟!...البته...و پوشه ای رو گذاشت جلو بردیا..

بر دیا پوشرو باز میکنه یه سری برگه رو میبینه.....

بعد بر میگردد و نگام میکنه...

-چطور تونستی؟

بعد بدون هیچ حرفی میره بیرون...

خسرو-پسره ی احمق...چطور تونستی این کارو بکنی...بدجور قرمز شده بود فشار رفته بود بالا...

پدرام میره بالای سرش:

-...بابا آروم باش...آروم باش...قرصاشو از جیب کتتش در میاره و بهش میده...

خسرو با صدای گرفته گفت:

-برین گم شین جفتتون...برین..

عمه در حالی که گریه میکرد گفت:

-مگه کرین برین دیگه...پدرام ببین با این حماقتت چه بلایی سر پدرت آوردی؟...

پدرام میاد طرفم و دستمو میگیره جرات ندارم تو روی بقیه نگاه کنم...

بی هیچ حرفی دنبالش میرم...وارد حیاط میشیم...

پدرام-نمی دونستم اون لعنتی واقعا این کارو میکنه...

صدایی از پشت سرم اومد...برگشتم

کیان در حالی که لبخندی گوشه لبش بود گفت:

-من هنوزم تو رو می خوام...نظرت عوض نشده؟

با بغض گفتم:

-نظرم؟!...چرا فهمیدم کهخیلی پستی...

-پست نه!...من تا حالا به هر چی خواستم رسیدم...تو هم یکی از اونایی...

پدرام-خفه شو...بریم باران..

نشستم تو ماشین...اشکام صورتمو خیس کرده بود...

پدرام-گریه نکن...امشب میریم آپارتمان من...

ماشینو روشن کردو راه افتاد...یاد سوالی که شمال ازش پرسیدم افتادم...اون گفت هیچ وقت منو نمی بخشه....

آپارتمان پدرام بزرگ بود و 3 تا اتاق خواب داشت....

- تو برو تو اون اتاق.... مطمئنم فردا بابا احضارمون میکنه.... آهی کشید و رفت سمت اتاق خودش...

تم شبو بیدار بودم به اتفاقات این چند ماه فکر میکردم.... به سرنوشتم.... به بردیا....

صبح زود بلند شدم و پفتم آشپزخونه.... خیلی درهمو شلوغ بود.... یه ذره مرتبش کردم که پدرام از اتاقش اومد بیرون....

- چه کار میکنی؟

- هیچی داشتم اینجا رو مرتب میکردم.... چه قدر شلوغه...

- بی خیال بابا... من میرم....

موبایلش زنگ خورد و حرفش نصفه موند.... رفت تو اتاقو بعد از چند دقیقه اومد بیرون....

- بابا می خواد بینتمون.... حاضر شو....

رفتم تو اتاقو سریع لباسمو پوشیدم....

.....

وارد خونه که شدیم... همه نشسته بودن به غیر از بردیا... رفتمو کنار پدرام نشستم... نمی تونستم تو صورت هیچ کس نگاه کنم...

عمه- پدرام تو به چه حقی برداشتی یه دختره بی کسو کارو آوردی اینجا.... واقعا خجالت نکشیدی؟...

پدرام- من اینکارو واسه پدر کردم نمی خواستم...

- نمی خواستی چی؟.... تو واسه ما آبرو نداشتی...

خسرو- بسه دیگه....

- سمانه باید طلاقو از بردیا بگیری و بری....

سرمو گرفتم بالا....

- نه... آخه چرا؟.... من... اونو....

- لابد می خوای بگی دوسش داری آره؟.... نه اونم به طلاق راضیه مطمئن باش اگر ماضی نبود راضیش میکردم.... اگر کاری باهات ندارم به خاطر اینه که زنده بودنمو مدیون توام... قبل از رفتنت این برگه هارو امضا کن..

اشکام صورتمو خیس کرده بود...

خاله- نگاش کن چه گریه ای هم میکنه؟... وقتی این کارو کردی باید فکر آخرشم میبودی نه این که الان اشک تمساح بریزی...

پدرام- بسه خاله....

- باورم نمیشه تونسته اینقدر راحت فریمون بده...

خسرو- کافیه.... رو به من گفت:

- بیا اینارو امضا کن و واسه همیشه گم شو..

بلند شدم و رفتم سمتشون... با دستایی لرزان برگه هارو از رو میز برداشتم... یکیش رضایت برای طلاق بوده و اون یکیشم برای اموالی بود که به نامم شده.... جفتشم امضا کردم و گذاشتم جلوش....

- همین الان از این جا برو.... دعا کن هیچ وقت چشمم بهت نیفته....

اومدم بیرونو با صدای بلند گریه کردم....
 پدرام-معذرت می خوام....
 -نه تقصیر تو نیست....دست کرد جییشو به چکو گرفت جلوم
 -سفید امضاس....
 -نه....احتیاج ندارم....هنوز اون سی ملیونیو که بهم دادی دارم خداحافظ....وبه طرف در حرکت کردم....
 از خونه اومدم بیرون....حالا کجا باید میرفتم؟.
 توی خیابونای تاریک شب قدم میزدم و به سرنوشت مبهم فکر میکردم.به اینکه حالا که هیچ کسو ندارم باید کجا برم....واقعا باید چی کار میکردم؟!بردیایا،اونو چجوری فراموش کنم؟؟نوازش هاشو،لبخند هاشو....
 آهی کشیدم و وارد فرعی ای شدم و روی جدولش نشستم.سرمو بین دستام گرفتم و گذاشتم رو زانوم.بردیایا...چرا اون کارو باهام کرد؟یا شایدم بهتره بگم چرا من اون کارو باهاش کردم!
 کیان...صحنه ای اولین برخوردمون رو یادم اومد و انقد عصبی شدم که دستمو محکم به درخت کنار دستم کوبوندم.ماشینی که از اونجا رد میشد گفت:
 _خانوم خانوما رو کی ناراحت کرده اینجوری دستشو میزنه به درخت!؟
 جوابشو ندادم و به حالت قبلی خودم برگشتم.دوباره گفت:
 _جواب نمیدی؟
 جوابم سکوت بود و سکوت.دوباره گفت:
 _پاشو سوار شو عزیز....خوش میگذره ها!
 از جام بلند شدم و به سمت خیابون اصلی رفتم.اونم بی خیال شد رفت.به کیوسک تلفن تکی دادم که باز چند نفر مزاحم اومدن و یکیشون گفت:
 _به به...خانوم داف!
 _برو گمشو.
 _ناز نکن دیگه!
 _دهنتو کثیف تو ببند آشغال!
 _اوه اوه اوه....این حرفا رو خوب نیس یه خانوم متشخصی مثل شما بزنه!
 از اونجا دور شدم اما ول کن نبودن.دست کردم تو کیفم تا موبایلم رو درارم و یلدا زنگ بزnm،اما هر چی گشتم نبود.با نامیدی جیبای پالتومم واریسی کردم اما چیزی نبود...در حقیقت هیچی همراه خودم نداشتم! کارت تلفن رو دراوردم به یلدا زنگ زد.با خواب آلودگی گفت:
 _بله بفرمایین؟
 _یلدا منم....سمانه!
 _سمانه!؟
 _همون باران....همه چیو برات توضیح میدم!
 _حالا چی کار داری این موقع شب؟
 _یلدا من-

_ باران تویی؟!_

دختره ی دیوونه. گفتم:

_ بله منم..... یلدا بیا به این ادرسی که میگم!

آدرس رو بهش دادم و منتظر شدم تا بیاد. حدود نیم ساعت بعد پرایدی جلوی پام ترمز کرد و یلدا گفت:

_ باران بیا بالا!

سوار شدم و به محض اینکه در رو بستم، هق هق گریه م فضای ماشین رو پر کرد. یلدا پرسید:

_ باران... بارن چته؟ خوبی؟ چی شده؟! بردیا کجاس؟

_ بردیا..._

گریه م شدیدتر شد. بردیای من....! با دستپاچگی گفت:

_ باران عزیزم گریه نکن.... بگو چی شده!

آهی کشیدم و بغضم قورت دادم. احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم. همه چیو بهش گفتم. از همون موقعی که پدرام و

دیده بودم. همه چیو گتم و وقتی صحبتام تموم شد، یلدا آروم گفت:

_ یعنی تو باران نیستی؟

_ نه

_ یعنی بدون اینکه اسمی تو شناسنامه ت باشه زن شدی؟

_ دقیقا!

_ یعنی -

_ میشه انقد یعنی یعنی نکنی؟!_

_ دختره ی بیشعور تو این همه منو فریبم دادی، حالا سرم دادم میکشی؟!_

_ بین یلدا -

_ نه هیچی نگو... هیچی نگو!

_ یلدا -

_ خفه شو!

ساکت شدم و چیزی نگفتم. سرشو گذاشت رو فرمون و چند دقیقه به همون حالت موند.

وقتی صدایش کردم سرشو بلند کرد و گفت:

_ معذرت میخوام با-سمانه... تو شک بودم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ میفهمم عزیزم.... من خودمم تو شکم!

با کمک یلدا تو یه آموزشگاه زبان دیگه کار پیدا کردم و مشغول تدریس شدم. چنان غمگین و عصبی رفتار میکردم

که همه دانش آموزا از بودن تو کلاسام فراری بودن.

یه روز بعد از ظهر احساس کردم زیادی خونه یلدا موندگار شدم. شده بود یک ماه.

بنگاه های مختلف رو زیر و رو کردم تا بالاخره تونستم تو یکی از محله های مزخرف تهران، یه خونه شصت متری پیدا کنم. پولی که پدرام بهم داده بود رو از بانک برداشتم و و خونه رو اجاره کردم، با ماهی دویست هزار تومن. باز خوب بود بالاخره تونستم زیر دین یلدا بیام بیرون. شب یه جعبه شیرینی گرفتم و بردم خونه یلدا. بلند صداس زدم که از تو آشپزخونه جواب داد:

_چی میگی؟

_جای سلامته؟!

_خب سلام...چیزی شده؟!

_نه چطور؟!

دستاشو خشک کرد و به جعبه شیرینی توی دستم اشاره کرد و گفت:

_شیرینی گرفتی!

_راستش یلدا...میخوام یه چیزی بهت بگم!

_چی؟

_راستش یلدا من...من...میخواستم بگم که من دیگه...

_سمانه میگی یا نه جون به لبم کردی!

_من دارم از این خونه میرم!

اینو گفتم و سرمو انداختم پایین. یلدا با عصبانیت گفت:

_تو چی کار کردی؟

_من یه خونه گرفتم و میخوام از اینجا برم!

_تو خیلی غلط کردی!

_یلدا من بال -

_خفه شو دختره ی پررو! به اجازه کی رفتی خونه خریدی؟!

_نخریدم اجازه کردم!

_دیگه بدتر...!

_یلدا گوش کن -

_نه سمانه تو گوش کن...این چه کار احمقانه ای بود تو کردی؟

_نمیخواستم دیگه زیر دینت باشم!

جیغی خفیفی کشید و رفت تو اتاقش. آهی کشیدم و رفتم سیب زمینی ها رو سرخ کردم و با خشک کردن دستام، به

اتاقش رفتم. گفت:

_سمانه برو بیرون!

_نمیرم!

_بهت میگم برو...اصلا برو خونه خودت!

_یلدا قهری مثلا؟

_بله!

خندیدم و گفتم:

_ یلدا من میخوام بگردم دنبال بابام، وقتی که پیداش کردم که نمیتونم بیارمش اینجا زندگی کنه!

_ چرا نمیتونی؟

_ چون تو اذیت میشی.

به فکر فرو رفت. حتما داشت به حرفای من فکر میکرد. بعد از چند دقیقه گفت:

_ خب باشه... حالا کجا هس؟

_ محل رو که گفتم گفت:

_ نکنه میخوای اونجا زندگی کنی؟!

_ مشکلی داره؟!

_ واسه یه دختر تنها بله!

_ پولم بیشتر نمیرسید!

_ خب از من میگرفتی.

لبخندی زده و گفتم:

_ پول شما رو در راه خرید وسایل باید استفاده کنم!

خندید و زد تو سرم و گفت:

_ الاغ تعارف اومد و نیومد داره!

میدونستم داره شوخی میکنه... در هر صورت که من بعدا پولشو بهش برمیگردوندم. شام اون شبو با شوخی و خنده

خوردیم. در صورتی که میدونستم هر دو مون از این موضوع که باید از هم جدا شیم، ناراحتیم.

فرداش هم من هم یلدا از کارمون مرخصی گرفتیم و رفتیم تا واسه خونه ی من کمی وسایل بگیریم. خودم 5 میلیون

داشتیم اما واسه گرفتن وسایل کافی نبود. با کمک یلدا یه مبل دو نفره و یه تک نفره، یه تخت، دو دست فرش 6 متری

و یه یخچال بگیرم.

با اینکه خیلی جنس نگرفته بودیم اما همینا یه صبح تا ظهر از مون وقت گرفتن. ناهار رو توی یه فست فود خوردیم. به

یلدا گفتم:

_ یلدا، به نظرت از کجا شروع کنم؟

گازی به پیتزایش زد و گفت:

_ چیو؟

_ پیدا کردن بابامو میگم!

_ نمیدونم... فرشید پارتی زیاد داره، بذار از اون میپرسم!

فرشید دوست پسرش بود. گفتم:

_ دستت درد نکنه... حالا با این آقا فرشید میخوای به کجا برسی؟

_ به هیچ جا... ادامه میدم تا ببینم چی میشه!

خندیدم و گفتم:

_ تا زمانی که مشکلات من حل نشده باهانش بهم زن!

خندید و چیزی نگفت. بعد از خوردن ناهار یلدا رو بردم تا خونه رو ببینه. با دیدن محل گفت:

_ اون قدرائم که فک میکردم بد نیس!

کلید انداختم و در ساختمون رو باز کردم. خونه ی من طبقه دوم بود. با وارد شدن به خونه، یلدا گفت:

_ چه نقشه ی خوبی داره... گفتمی چند متره؟

_ شصت و دو متر!

_ بزرگتر میخوره!

سرمو تکون دادم و قسمتای مختلف خونه رو بهش نشون دادم.

از در که وارد میشدی یه راهروی کوتاه سمت چپ میدیدی که میخورد به یه اتاق خواب کوچیک. سمت راست هم یه در داشت که دستشویی توش قرار گرفته بود.

هال و پذیرایی یه جورایی با هم ادغام شده بودن و سمت چپ پذیرایی یه اتاق ساخته شده بود که از اون یکی بزرگتر بود و سمت راستش هم آشپزخونه قرار داشت. حمام هم توی همون اتاق بزرگه بود.

یلدا همه جای خونه رو دید و گفت:

_ بالکن نداره!؟

_ چرا...!

قسمتی از آشپزخونه رو که پنجره پوشنده بود رو بهش نشون دادم و گفتم:

_ اونجائه!

به اونجا رفت و بهش نگاه کرد و گفت:

_ خوبه... میدونی خویبه اینجا چیه؟ این که تو فرعیه و زیاد سر و صدا نمیشه!

_ اوهوم راس میگی!

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد و گفت:

_ فرشیده... بذار بهش بگم!

سلامی کرد و رفت تو اتاق خواب بزرگه و باهانش حرف زد. بعد از ده دقیقه بیرون اومد و گفت:

_ گفت پیدا کردنش سخته اما میشه... یه هفته مهلت خواست.

_ مگه چجوری بهش گفتمی که مهلت خواسته!؟

_ هیچی... کمی خواهش کردم و قریبون صدقه ش رفتم... دل رحمه قبول کرد!

بعد از چند دقیقه گفتم:

_ خب یلدا بریم؟

_ بریم... الان کجا بریم؟

_ نمیدونم... چی باید بخریم!؟

_ خیلی چیزا... راسی ناراحت نمیشی من لوسر و ماشین لباسشویی قدیمی خودمو بهت بدم؟

_ چی؟! معلومه که نه... مطمئنی!؟

_ آره بابا... خب این دو تا رو دیگه لازم نیس بخریم... بریم که بشقاب و قاشق و همه اینا رو میخوای!

تا ساعت هفت هشت شب بیرون بودیم و وسال خوشگلیم خریدیم، اما بازم خورده ریز احتیاج داشتم.

یلدا رو تختش خزید و گفت:

_وای سمانه انگار میخوام واسه ت جهیزیه جور کنم!

خندیدم اما دلم یهو گرفت. یاد بردیا افتادم....چقد دلم براش تنگ شده بود....چرا ازم سراغی نگرفته تا حالا؟؟ یعنی

این بوده عشقش؟!

سرمو زیر پتو بردم و به اشکام اجازه دادم روی گونه هام سرازیر بشن.

یلدا خودشو روی مبل انداخت و گفت:

_اوف پدرم دراومد!

رو پاش زدم و گفتم:

_پاشو پاشو....مبلم کثیف میشه!

_گمشو بابا!

با اینحال از روی مبل بلند شد و روی زمین نشست. واسش یه شربت اوردم و گفتم:

_کارگرا وسایلو آوردن تو از نفس افتادی؟!

_کی اینجا رو برات مرتب کرد ها؟!

_خب حالا انگار چقد طول کشیده!

اصلا طول نکشیده فقط الان ساعت وازده و نیم شبه!

خندیدم و گفتم:

_شب همینجا بمون!

_نه تو رو خدا؟! نمیگفتی میرفتم خونه خودمون....پررو!

خندیدم و جرعه ای از شربتم نوشیدم و گفتم:

_خبری از بابام نشده؟

با من من گفت:

_چرا...

با ذوق راست نشستم و گفتم:

_خب چی؟؟

_راستش خیلی خوب نیس سمانه!

_چی؟؟

_بابات...بابات...

با بغض گفتم:

_مرده؟!

_نه....تو آسایشگاهه!

_واقعا؟

_ آره.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ حالا این چرا نارات کننده س؟!

_ چون از کمر به پایین فلجه!

اینو که گفت و رفتم. بغضم شکست و گفت:

_ متأسفم عزیزم...سمانه گلم گریه نکن!

انقد دلداریم داد تا بالاخره خوابم برد.

صبح که از خواب بلند شدم گفتم:

_ یلدا... آدرس آسایشگاهو بهم میدی؟

_ آره... کی میخوای بری؟

_ بعد از کلاسام!

_ باشه پس بهت زنگ میزنم میگم!

یکی از مانتوهای منو پوشید چون با خودش مانتوی درست حسابی نیورده بود. گفت:

_ صاحب خونه به ما صبحونه نمیدی؟!

_ گازم که وصل نیس!

_ بهونه هی بتراش... شیر و کیکی چیزی!

واسش کره مربا اوردم با شیر. وقتی خورد، گفت:

_ نیمای برسونمت؟؟

_ چرا صبر کن الان میام.

لباسامو پوشیدم و باهم به سمت آموزشگاه رفتیم. به نگرانی تمام کلاسام رو گذروندم و ساعت چهار، با خداحافظی از

بچه ها از اونجا بیرون اومدم. تاکسی گرفتم و از رو اس ام اسی که یلدا برام فرستاده بود، آدرس رو به راننده گفتم. با

دلهره حساب کردم و وارد آسایشگاه شدم. نفهمیدم چجوری به پذیرش رفتم و شماره اتاق رو پیدا کردم. فقط وقتی

به خودم اومدم جلوی در اتاق وایساده بودم. تک تک خاطرات کودکیم اومد جلوی چشمم... زمانی که روی شونه ش

میشستم و اینور و اونور میرفتیم. زمانی که واسه م بستنی یخی میگرفت و با خنده مشغول تماشا کردن من

میشد... زمانی که از ترس طلبکارا فرار میکردیم... نفس عمیقی کشیدم و در زده و وارد شدم.

پدرم روی تخت دراز کشیده بود و از نجره به بیرون نگاه میکرد. به سمتش رفتم و آروم گفتم:

_ بابا؟

برگشت و بهم نگاه کرد. تته پته کنان گفت:

_ عزیزم تو اینجایی؟؟ سمانه؟

بلش کردم و گفتم:

_ آره خودمم بابا... خودمم!

_ عزیزم... سمانه من معذرت میخوام مجبور شم یهو برم. سمانه من -

دستم روی لبش گذاشتم و گفتم:

_ هیش...هیچی نگو!

چقد دلم برای این بوی تنش تنگ شده بود...چقد میخواستم همیشه تو بغلش بمونم.دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و هق هق گریه کردم.

سرمو نوازش کرد و درحالی که خودشم گریه میکرد، گفت:

_ سمانه بابا چرا گریه میکنی!؟

گریه م شدت گرفت.بعد از خالی کردن خودم، کنارش نشستم و گفتم:

_ بابا میخوام بیارمت پیش خودم زندگی کنی!

با خجالت گفت:

_ اما من دردرسر زیاد دا-

_ دیگه قرار نیست از این حرفا بزنی بابایی...مگه من بچه بودم واسه تو زحمت نداشتم؟!حالا نوبت منه که جبران کنم!

لبخندی زد و ادامه دادم:

_ فردا میارمت پیش خودم...یه خونه دارم،خیلی بزرگ نیس ولی واسه جفتمون اتاق داره!

_ من نمیخوام که-

_ بابامو اگه ادامه بدی میذارم میرما...!

حدود یه ساعت با هم حرف زدیم که در اتاق باز شد و یلدا با یه سبد گل وارد شد.با خنده گفت:

_ خلوت پدر دخترو که بهم نزدم؟

بابام با تعجب به یلدا نگاه کرد و من گفتم:

_ دوستم یلدا...اون بهم کمک کرد پیدات کنم!

بابا سلام کرد و یلدا گفت:

_ تو رو خدا منو نفرین نکنینا!سمانه اصرار کرد و گرنه من نمیخواستم شما بدبخت شین!

بابام خندید و منم به خنده افتادم.وقتی میخندید نمیخواستم ازش چشم بردارم...چقد دلم براش تنگ شده بود واقعا!

شب با هم رفتیم خونه من و یلدا اون شبم موند خونه من.موقع خواب بهم گفت:

_ سمانه...چه حسی داشتی باباتو دیدی!؟

_ نمیدونم...خیلی خوشحال بودم...خیلی!!

_ حالا واقعا میخوای بیاریش اینجا!؟

_ معلومه که میخوام این کارو بکنم!

سه هفته میشد که بابام اومده بود به خونه من.نهگ داری ازش واقعا سخت بود،کنترلی روی پایین تنش نداشت و

همین کارو خیلی واسه من سخت میکرد با اینحال همه شو با عشق انجام میدادم.

بابام داستان زندگیمو بعد از رفتنش شنیده بود و انقد از اون موقع تو خودش رفته بود که اصلا از گفتنش پشیمون

شدم!اما کم کم دشا به حالت عادی برمیگشت و یلدا هم کم تو این کار بی تأثیر نبود،اون تقریبا هر روز خونه من بود

و با حرفاش هم منو میخندوند هم بابامو.

23 اسفند بود که سر گیجه گرفتم.الش اهمیت نمیدادم اما داشت شدید میشد.یه یلدا که گفتم،گفت:

_ از خستگی...میدونی چند وقته درست و حسابی استراحت نکردی؟!
 حرفشو قبول داشتم. یه هفته بعد داشتم غذا درست میکردم که حالت تهوع شدیدی گرفتم و به سرعت به سمت دستشویی رفتم.
 بابام با ویلچر، نگران جلوی در وایساد و گفت:
 _ سمانه حالت خوبه عزیزم؟!
 _ آره بابا...خوبم.
 اما میدونستم که نیستم! تصمیم گرفتم که برم دکتر. چون چند وقت بود عادت ماهانه هم نمیشدم. مترسیدم کیست داشته باشم.

 از یلدا خواستم تا پیش بابام بمونه تا من برم دکتر و برگردم. روی صندلی بیمارستان نشسته بودم و توی خاطراتم غرق بودم که دکتر گفت:
 _ شماره 21؟؟21؟
 به سرعت از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق دکتر. دکتر که خانوم نسبتا جوانی بود، گفت:
 _ سلام
 _ سلام خانوم دکتر.
 _ بشین عزیزم...مشکلت چیه؟
 نشستم و گفتم:
 _ راستش کمی سرگیجه و حالت تهوع دارم!
 لبخندی زد و گفت:
 _ شما یه آزمایش خون بده و جوابش رو برام بیار.
 چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم. حدود یه ربع طول کشید تا جواب حاضر شه. خانومی که برگه رو بهم داد لبخندی زد و گفت:
 _ تبریک میگم عزیزم...شما بارداری!
 انگار دنیا رو سرم خراب شد....باردار؟!
 دکتر -عزیزم تو 3 ماهه که بارداری...
 با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:
 -3 ماه؟!!!

-آره باید بیشتر مراقبه خودت باشی....اگه شاغلی کمتر کار کن به شوهرتم بگو بیشتر کنارت بمونه...

.....

از مطب او مدم بیرون اصلا حواسم به اطرافم نبود و با آدمای اطرافم بر خورد میکردم....

وارد خونه شدم...

بابا تو اتاق خواب بود... تلفونو برداشتمو زنگ زدم به یلدا و ازش خواستم سریع بیاد اینجا....

.....

در باز کردم سریع او مد تو....

یلدا- جون به سر شدم تا رسیدم چیزی شده؟

-بیا تو اتاق برات بگم...

.....

-یلدا... من حاملم...

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!

-آروم تر بابا خوابه... ممکنه صدامونو بشنوه...

-وای... چرا جلوگیری نکردی؟....

-آخه من چه میدونستم... حالا باید چیکار کنم؟

-چند ماهته؟

سه ماه

چی؟...اگه سقطش کنی صدمه مبینی....

گریه کردم و خودمو تو آغوشش انداختم...

آروم باش....باید به فکر راه حل باشیم...

وادامه داد:

- آخه چطور این اتفاق افتاد دختر تو عقلت نرسید قرص بخوری؟...به دنیا اومدن این بچه یعنی بدبختی...اسم بردیا تو شناسنامت نیست که بتونی برای این بچه شناسنامه بگیری،تو حتی نمی تونی ازدواج کنی....با خودت چیکار کردی؟

-من...نمی خواستم...

-آره میدونم نمی خواستی....یکی از دوستانم دکتر زنان زایمانه...باهاش حرف میزنم....میرم برات قرص پیارم دراز بکش...

-رفت و برام قرص آرام بخش آورد...قورصو خوردمو سریع خوابم برد

وقتی بیدار شدم ساعت 5 بعد از ظهر بود...سریع بلند شدم و رفتم بیرون...یلدا رو مبل نشسته بود...

-چرا بیدارم نکردی؟...الان کلاس دارم...

-آروم باش....نمی خواد بری زنگ زدم گفتم نمیای...

رفتمو کنارش نشستم و آروم گفتم:

-با دوستت حرف زدی؟

-آره بهش تلفن زدن...میگه خیلی خطر ناکه...

اشک تو چشمم پر شد

-حالا باید چیکار کنیم؟

-نمی دونم...چیزای سنگین بلند کن...یا اصلا خودتو از پله ها پرت کن پایین...جواب میده ها!

-دست بردار...این چیزا چیه میگی؟

-جدی میگم...هیچ میدونی چقدر سخته تو حتی نمی تونی با ازدواج برای بچت شناسنامه بگیری...همه فکر میکنن
رابطت نامشروع بوده حالا اون هیچی...می خوای بچت بی سواد بمونه؟چه طوری می خواد درس بخونه?...وقت
پرسید اسم بابام چیه چی می خوای بهش بگی؟

-با بردیا حرف میزنم...میرم سراغش...

-میری سراغش؟!..واقعا چی فکر کردی؟...فکر کردی میاد با روی باز بهت میگه:عزیزم حامله ای؟چشمم کور
بزرگش میکنک!...اون حتی سراغی ازت نگرفته ببینه تو کجایی?..

با گریه گفتم:

-حالا میگی چیکار کنم؟

-نمی دونم...واقعا نمی دونم،کارت از اولم اشتباه بود....

-میگم...پدرام چی؟

- دختر تو چه قدر ساده ای؟...اون الان باباجونش بخشیدتشو داره با خیال راحت پولاشو میشره...تا حالا آدمی به پستیه اون ندیدم...

- خواهش میکنم یلدا

- چرا؟...حقیقت تلخه...اوایل که بهت احتیاج داشت باهات خوب بود...بعدم با این که میتونست تورو خبردار کنه اما این کارو نکرد و مجبور شدی زنه بردیا بشی...حالا هم که یه سراغی ازت نمیگیره...

اونم از اون کیا....

با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم:

-کیان چی؟

-هیچی بابا...چیز مهمی نیست..

-بگو..

-در به در دنبالته...

پوزخندی زدمو گفتم:

چی؟دنبال من؟...اون منو بدبخت کرد...

-تقریبا تمام آموزشگاه های شهر و گشته دنبال تو...یه چیز بگم ناراحت نمی شی؟

-بگو..

-خوب من میگم...اون که تورو دوست داره در واقع این کارو کرد که به تو برسه دیگه...خوب تو هم میتونی...میتونی...میتونی...با

خوب من میگم...اون که تورو دوست داره در واقع این کارو کرد که به تو برسه دیگه...خوب تو هم میتونی...میتونی...میتونی.. باهات ازدواج کنی

با صدای بلند داد زدم:

-بس کن...تورو خدا...

صدای هق هقم بلند شد...

سرمو در آغوش گرفتم و گفتم:

-بخشید...بخشید...تورو خدا...منظور بدی نداشتم...اصلا بره بمیره

.....

از آموزشگاه اومدم بیرون...هوا تاریک شده بود باید تا سر خیابون میرفتم تا سوار اتوبوس بشم...به ماشین مدام بوق میزد اما من توجهی نمی کردم پیچیدم تو یه کوچه ی فرعی تا زودتر برسم...صدای بوق هاش قطع شد فکر کردم رفته...اما محکم جلو پام ترمز کرد...افتادم زمینو وسایلی کیفم ریخت بیرون...

نمی تونستم چهره ی راننده رو ببینم...از ماشین پیاده شدو اومدم سمتم...

من چته آقا؟

بدون توجه به حرفم دستمو گرفتی بلندم کرد...الا میتونستم چهرشو به خوبی بینم...

-کیان...

-چیه؟.. فکر نمی کردی پیدات کنم نه؟

بازوهمو بین دستاش گرفته بود...سعی کردم خودمو از دستش بکشم بیرون...

-ولم کن..چی از جونم می خواهی؟

پوزخندی زدو گفت:

-این همه بدبختی نکشیدم که حالا بزارم بری...

با صدای بلند داد زد

-خفه شو عوضی...حالم ازت بهم میخوره...تو منو از بردیا جدا کردی...به مقصودت رسیدی..گمشو حتی اگه یه روز

به آخر عمرم مونده باشه باز من بردیا ترجیح میدم..

معلوم بود که خیلی عصبانی شده...محکم منو کشیدو برد سمت ماشینش...درو عقبو باز کردو پرتم کرد داخل...حالت

تهوع داشتم...

با سرعت وحشتناکی رانندگی میکرد..

-کیان...کیان...خواهش میکنم...حالم خوب نیست...

-خفه شو...

-کیان من نمی تونم با تو باشم...

با صدای بلند داد زد:

-خفه شو...

در حالی که گریه میکردم گفتم:

-من حامله ام...من از بردیا بچه دارم...

کنار خیابون محکم زد رو ترمز...

حالا بهترین فرصت بود..

در ماشینو باز کردم شروع کردم به دویدن...

برگشتم عقب هنوز تو ماشین نشسته بودو سرشو گذاشته بود رو فرمون...یه دربست گرفتمو سریع خودمو رسوندم

خونه..

تا رسیدم خونه یلدا گفت:

-دیوونه میدونی ساعت چنده؟...کجایی تو؟...اگه من نرسیده بودم میدونی چه بلایی سر بابات میومد؟

-بابا؟..کجاست؟

-الان حالش خوبه...خوابیده..

رفتمو در اتاقشو آروم باز کردم...خوابیده بود...

-میگم کجا بودی؟

-کیان اومده بود در آموزشگاه...

چی؟..کیان؟...پس بالاخره پیدات کرد...چی گفתי بهش؟

-گفتم حامله ام...

چی؟...گفתי؟

-آره...مطمئنم دیگه پیداش نمیشه...یعنی امیدوارم که دیگه پیداش نشه...

.....

روزها از پس هم میگذشت...الان هشت ماه بودم...بابا هم جریانو فهمیده بود خودشو سرزنش میکرد سعی میکردم

آرومش کنم ولی نمی شد...هر روز ضعیف تر میشد...

یلدا-ببین چی خریدم...

-این چه خریدی؟

-خوب واسه بچس دیگه...

-ممنون این لباسا خیلی خوشگلن....

-اینا که چیزی نیست بیا الان باهم بریم خرید...

-نه احتیاج نیست...

-یعنی چی؟...هر چیم که باشه بچته...

با ناراحتی بلند شدمو لباسامو پوشیدم و با هم رفتیم بیرون،یلدا جلو یه مغازه که لوازمه بچه میفروخت...

خودم دلم نمی خواست بفهمم جنسیت بچه چه برای همین نمی دونستم لباس دخترونه بخرم یا پسرונה...

یلدا-میگم تو لباس پسرונה بخر...من دخترونه میخرم...

-نه نمی خواد پولاتو حروم کنی حالا همین جوری چند مدل میخریم تا بعد...

-آخه نمیشه که...

با بغض گفتم:

-چه فرقی میکنه...

-خیلی خوب...آروم باش...

یه کالسکه با چند تا لباس که خریدیمو اومدیم خونه....

.....

باباجلو تلویزیون نشسته بودو تلوزیون نگاه میکرد اما مشخص بود که حواسش نیست....

-سلام بابا

-سلام دخترم...دوستت نیومد؟

-نه...رفت خونه...

-رفته بودی خرید؟

با صدایی آروم گفتم:

-آره...با یلدا رفتیم برای بچه یکم خرید کنیم...

سروشو انداخت پایین...رفتم جلوش زانو زدمو دستاشو گرفتم:

-بابا خواهش میکنم.....اینقدر ناراحت نباشین...

-مگه میشه....من باعث تمام این مشکلاتم...

-نه اصلا اینطور نیست...بابا خواهش میکنم ناراحت نباشین...دلم نمی خواد ناراحتیتونو ببینم...

دستاشو از دستام بیرون آورد...اشکامو پاک کرد و گفت:

-منو ببخش....

.....

از صبح دلم درد میکرد.... اما هنوز زود بود آخه تازه 8 ماه بود و یک ماه دیگه مونده بود....

وقتی داشتم ظرفارو میشستم دلم درد وحشتناکی گرفت طوری که بشقاب از دستم افتادو شکست...بابا با ویلچر از

اتاق اومد بیرون و وقتی منو تو اون حالت دید...رفت سمت تلفن...از صورتم عرق میچکید..

.....

چهره هارو به خوبی نمی دیدم و صداها برام نامفهوم بود....

.....

وقتی به هوش اومدم خودمو رو تخت بیمارستان بودم....با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

-آب...

یلدا سرشو گذاشته بودکنار تخت...وقتی صدامو شنید سرشو بلند کردو نگاه کرد:

دستمو بین دستاش گرفتو با بغض گفت:

-صبر کن دکترت بیاد....

-بچه چیه؟

-دختر....یه دختره نازو خوشگل....

یه دختر...خدای من.زیر لب گفتم:

_میشه ببینمش؟

یلدا گفت:

_الان حال مساعدی نداری،برای خوردن شیر میارنش پیشت!

شیر....من الان یه مادر واقعیم.به زحمت گفتم:

_اما من میخوام ببینمش!

_عزیزم نمیشه.

پس از چند دقیقه دیگه چیزی رو حس نکردم و وقتی چشمام رو باز کردم یلدا کنارم بود.پفت:

_بیدار شدی؟...این دختره ت شیر میخواد!

دخترم...حالم بهتر شده بود.دیگه اون حس رخوت رو مثل قبل نداشتم.گفتم:

_کو کجاس؟

در حالی که از جاش بلند میشد،گفت:

_الان میگم بیارنش.

وقتی رفت بغض کردم. دوست داشتم الان جای یلدا بردیا کنارم میبود تا منو با محبت بغل کنه و بگه هم منو هم دخترشو خیلی دوس داره.

صدای یلدا که میگفت: «اینم از دختر خانومت، منو از فکر و خیال بیرون آورد. چشمم به تختی بود که داشت به سمتم میومد. با دیدن یه دختر بچه که یه دست نداشت، بغضم ترکید و گفتم:

_ یلدا این چرا دست نداره؟!_

یلدا با خنده گفت:

_ خل و چل اینو قنداقش کردن! دست نداره دیگه چه صیغه ایه؟!_

نفس راحتی کشیدم اما با هق هق گفتم:

_ مطمئنی؟!_

بچه رو بلند کرد و گفت:

_ آره... حالا بیا بهش شیر بده.

با تردید بغلش کردم و به صورت قرمز خیره شدم. روی بازوش ست کشیدم تا مطمئن بشم دست داره. در حالی که لباسم رو بالا میزدم، گفتم:

_ یلدا این چرا مژه نداره؟!_

_ سمانه اگه این بچه شیر نمیخواست همینجا خفته میکردم... بچه ت فقط 4 ساعته شه... بعدشم، مژه داره به این قشنگی!

کمی که به صورتش دقت کردم متوجه مژه های کم پشتش شدم. بینی کوچولو و لبای قلوه ای ای داشت. وقتی سینه م رو به دهنش نزدیک کردم، دهنش رو باز کرد و دنبال منبع غذاییش گشت.

همون موقع متوجه لته هاش شدم ناخود آگاه محکم به خودم فشردمش. سرشو دست کشیدم و با لبخند گفتم:

_ یلدا با اینکه کچله اما خوشگله، نه؟_

لبخندی زد و نزدیک تر اومد و گفت:

_ آره خیلی ماهه!

بعد از چند لحظه مکث با ترس پرسیدم:

_ شبیه منه یا بردیا؟_

_ تا الانش که شبیه تو!

دوباره نگاهش کردم که دیدم چشماشو باز کرد. به روش لبخند زد و گفتم:

_ یلدا چشماش شبیه بردیاته... سلام مامانی!

سینه م رو ول کرد و بهم خیره شد. بعد از چند ثانیه دوباره مشغول خوردن شیر شد. وقتی که رفت، یلدا پرسید:

_ سمانه شناسنامه ش رو میخوای چی کار کنی؟_

آهی کشیدم و گفتم:

_ نمیدونم... به خدا نمیدونم!

_ اگه شناسنامه نداشته باشه واکسنم نمیتونه بزنه.

_ میدونم یلدا، میدونم!

_ خب حالا که میدونی میخوای چی کار کنی؟
 _ یلدا گفتم که نمیدونم... این بچه نم شده قوز بالا قوز!
 با لحن ملایم تری گفت:
 _ سمانه عزیزم میخوای با فرشید صحبت کنم؟
 _ فرشید؟؟ مثلا میخواد چی کار کنه؟
 _ چه میدونم... ببخود که با من دوس نشده، باید یه کاری بکنه دیگه!
 آروم خندیدم و گفتم:
 _ بیمارستانو چی کار کردی؟
 _ بیمارستان یه سری مدارک میخواست اما نه در رابطه با بچه... اون مشکلی نداره!
 آروم چشمامو بستم و گفتم:
 _ یلدا عزیزم برو خونه... خیلی خسته شدی!
 _ نه خانومی چه خست-
 _ چرا یلدا... تو این مدت که من حا..حامله بودم خیلی واسه منو بابام زحمت کشیدی. الانم که چند ساعت از به دنیا اومدن باران میگذره و تو هنوز-
 به دنیا اومدن کی؟!
 با تعجب گفتم:
 _ باران... دخترم دیگه!
 یه ابروشو داد بالا و گفت:
 _ پس واسش اسم انتخاب کردی؟
 _ آره خب... بد کاری کردم؟!
 _ نه عزیزم... فک نمیکردم به این سرعت بتونی انتخاب کنی!
 _ از زمانی که جنسیتشو فهمیدم دارم روش فکر میکنم.
 آهی کشیدم و خیلی آروم گفتم:
 _ کاشکی پسر میشد!
 اما یلدا شنید و با پرخاش گفت:
 _ که اسمشو بذاری بردیا؟ لعنتی... سمانه کی میخوای از فکر اون احمق بیای بیرون؟!
 احمق... بغض کردم و گفتم:
 _ راجع به بردیا درست صحبت-
 _ نه سمانه! اون حتی دنبالتن نیومد بینه مرده ای یا زنده ای... به خودت بیا!
 بغض شکست... این روزا تند تند گریه م میگرفت. سرم بغل کرد و گفت:
 _ ببخشید عزیزم... متأسفم
 _ نه تو راس میگی... برو دیگه!
 روی صندلی نشست و گفت:

_ من همینجا میخوابم... شما برو!

خندیدم و چشمم رو بستم و با فکر باران دخترم به خواب رفتم.

_ آفرین دختر گل مامان... یکی دیگه نم بیا... بدو دیگه... الهی قربونت برم من!

بابام با خنده گفت:

_ سمانه فقط میتونه دو تا قدم بیاد... خودتو آزار نده!

با آزدگی گفتم:

_ بابا این دیروز واسه من راه رفت!

ایدنفعه یلدا باران رو بغل کرد و گفت:

_ توئم از بس کار میکنی فرق چهار دست و پا رو با راه رفتن نمیفهمی!

نگاهی به دخترم کردم و گفتم:

_ اگه کار نکنم چی کار کنم؟!

باران رو بغل کردم و گفتم:

_ الهی مامان قربونت بره عزیز دلم... خوبی؟

خندید و با پاش به سینه م کوبید. گفتم:

_ مامانو میزنی؟!

دوباره این کارو تکرار کرد. میدونستم میخواد باهام بازی کنه... قلقلکش دادم و گفتم:

_ مامانم تو رو قلقلک میده!

غش غش خندید و بهم خیره شد. خیلی دوش داشتم... زندگی برام بدون باران واقعا خشک سالی بود. بردمش هوا و

رو به یلدا گفتم:

_ یلدا چه خبر از فرشید؟

_ هیچی سلامتی!

_ بیشتر از بقیه باهاش موندی...!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ ازم خواستگاری کرد!

باران رو پایین اوردم و گفتم:

_ تو چی گفتی؟!

_ گفتم نه!

_ چی؟! چرا?!!

_ من نمیتونم باهاش زندگی کنم!

آهی کشیدم و گفتم:

_ چرا؟! اون که پسر خوبی!

_ سمانه اون خر پوله...میفهمی؟ پولش از پارو بالا میره...در صورتی که من یه دختریم که سه سال از مامان باباش
خبر نداره!

_ خب این دو تا چه ربطی به هم دارن؟!

_ به این میگن اختلاف طبقاتی...اختلاف اجتماعی...!

_ و باز من ربطشو نمیگیرم!

_ بین فک میکنی مامانش بذاره تک پسرش با یه دختری که از خودش 8 سال کوچیک تره و بی کس و کاره ازدواج
کنه؟!

_ فرشید تو رو دوس داره!

_ سمانه...من دوسش ندارم!

_ چرا؟

_ مامان اوخ!

_ به باران نگاه کردم که از دستش داشت خون میومد. با دستپاچگی گفتم:

_ چی شد مامان؟!

_ یلدا واسم بتادین آورد و من آروم زدم رو دستش. چسب زخم رو که خواستم بزنم، گفتم:

_ سوت...سوت!

_ تازه یاد گرفته بود حرف بزنه. میخواست بگه «سوخت». بوسیدمش و گفتم:

_ مامان آروم میزنه، باشه؟

_ با تردید بهم نگاه کرد و سرشو تکون داد. واسش چسب رو زدم و بغلش کردم و گفتم:

_ یلدا فردا توئم باید بمونی؟

_ آره دیگه...تازه من تا ساعت هفتم!

_ من نمیدونم این اسدی چه مرگشه...هیچ وقت نمیاد کاراشم منو تو باید انجام بدیم!

_ آهی کشید و چیزی نگفت. فردا تا ساعت هفت و من تا ساعت نه باید سرکار میموندیم چون خانوم اسدی، یکی از

همکارا، نمیتونست به کلاساش برسه. گفتم:

_ سمانه شب شام میای خونه ما؟

_ باشه میام...فقط تو میتونی بابا رو بببری؟

_ پس باران چی؟

_ با خودم میبرمش دیگه!

_ خنگ بچه یه ساله رو میخوای کجا بببری؟! نمیخواد خودم میبرمش!

_ محکم بوسش کردم و گفتم:

_ الهی قربونت برم که انقده ماهی!

_ خندید و گفت:

_ باشه بابا خونه تم جمع میکنم!

_ خدافظ آقا مجتبی.

پیرمرد دست از جارو کشیدن برداشت و خداحافظی کرد. یه تاکسی گرفتم و دقیقاً جلوی در خونه یلدا پیاده شدم. هنوز دستم رو زنگ نرفته بود که صدایی آشنا گفت:

_ خانوم امشیم بهم افتخار نمیدی؟!!

سعی کردم بی اهمیت باشم اما همسایه طبقه پایینی یلدا دوباره گفت:

_ خوشگله با توئم!

_ لعنتی بفهم -

_ بابا تو یه بچه داری که بابا نداره.. یعنی چی؟ یعنی پاک نیسی... یعنی توئم بله!

زنگ زدم و یلدا بدون اینکه پرسه کیه در رو زد.

رفتم تو اتاق یلدا و شروع کردم به گریه کردن. هر کس منو با باران میدید و میدید که مردی کنارم نیست فکر میکرد باران نامشروع. یلدا با تعجب کنارم نشست و گفت:

_ سمانه طوری شده؟!!

_ یلدا این همسایه ت...

زدم زیر گریه. یلدا با عصبانیت گفت:

_ بین سمانه این بار چندمشه؟! چرا نمیداری برم به زنش بگم؟!!

_ که چی؟! آبرو ریزی بشه؟! نمیخوام!

_ مگه تو کاری کردی؟!!

_ یلدا من یه مادرم که اسم هیچ کس تو شناسنامه م نیس... حتی مطلقه ئم نیستم! اینو بفهم.

_ میدونم عزیزم اما -

_ اما چی...؟! اما چی؟! کم خوردم از در و همسایه که هر جور شده زهرشونو میریختن؟! یادت نیس چه پدری ازم در

اومد تا برم واسه باران واکنس بزنم؟! یلدا نمیخوام دیگه زن این بهم بگه هرزه!

گریه م شدیدتر شد. باران چهار دست و پا خودشو بهم رسوند و گفت:

_ مامان اوخ؟

میون گریه و خنده بغلش کردم و گفتم:

_ آره مامان اوخ!

با دستای ظریفش اشکامو پاک کرد و همین باعث شد بیشتر گریه کنم. موهای طلایش رو بوسیدم و گفتم:

_ الهی مامان فدات بشه... همه سختیای دنیا فدای یه تار موت!

پدرم با ویلچرش جلوی در اتاق اومد و گفت:

_ چی شده دخترم؟

صورتم رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم:

_ هیچی بابا... یه کم دلم گرفته!

لبخند پرمعنایی زد... یعنی من میدونم. رفتم دستشویی و دست و صورتم رو شستم و سرمیز نشستم.

باران ماست خیلی دوست داشت و موقع خوردنش غش غش میخندید...دخترم همیشه خنده رو بود. قاشقش رو از ماست پر کرد و با چشمای مشکشیش بهم نگاه کرد و گفت:
_ هاباما فودود...!

هر موقع میخواستم بهش یه چیز یو بدم بخوره میگفتم «هواپیما فرود میاد» و الان باران داشت ادای منو در میورد. با این کارش باعث شد ماست بریزه رو سرش چون دقیق نمیدونست چی کار کنه.
با خنده از روی صندلی بلندش کردم و به سمت سینک رفتم تا موهایش رو بشورم. یلدا واسم حوله کوچیکی آورد که متعلق به خود باران بود. موقعی که داشتم موهایش رو خشک میکردم یک آن رد صورت بردیا رو تو چهره ش دیدم. ناخودآگاه بغلش کردم و گفتم:
_ خیلی دوست دارم مامانی...!
با خنده برام دست زد و پاهاش رو به زمین کوبید.

جمعه بود اما من شاگرد خصوصی داشتم. داشتم واسش past continues رو توضیح میدادم که زنگ در زده شد. بابا و باران تو اتاق خواب بابام خواب بودن. واسش یه صفحه باز کردم و گفتم حلش کنه و خودم رفتم ببینم کیه. با دیدن آقای بهرامی از چشمی در، دلشوره گرفتم:
_ سلام آقای بهرامی.

_ چه سلامی چه علیکی؟! خانوم سه ماه شد، نمیخواین اجازه رو بدین؟!!

_ آقای بهرامی به خدا-

_ ننه من غریبم بازی برام در نیار!... تا هفته دیگه جور کردی که جور کردی، نشد دیگه تا سه کیلومتری این خونه نم نیای!

_ آقای بهرامی خواهش می -

_ بس نیس این همه خواهش؟! معلوم نیس این بچه رو از کجات آوردی... باباتم که راه نمیتونه بره، گفتم باشه اشکال نداره جوونه میاد میده! دیگه نمی کشم... دخترم جهاز میخواد!

_ آقای بهرامی خواهشا داد نکشید شاگرد دارم!

_ میخوام نداشته باشی...!

_ آقای بهرامی من تا هفته دیگه هر جور شده پول رو واستون جور میکنم... قول میدم!

_ امیدوارم خانوم... عزت زیاد!

در رو بستم و بهش تکیه دادم... خدایا پول از کجا میوردم؟! باران خواب آلود از اتاق اومد بیرون و گفت:

_ مامان عمو بهرامی بود؟

_ آره عزیزم.

_ باز دعوا کرد؟

_ نه -

_ خودم صداشو شنیدم مامان.

بوسیدمش و گفتم:

_ عمو بهرامی رو می شناسی، فقط بلده دعوا کنه!

به اتاق بابا هدایتش کردم. بعد از چند دقیقه گفتم:

_ مامان باز اجاره عقب افتاده؟

گریه م گرفت. چرا دختر 6 ساله م باید به این جور چیزا فکر کنه؟! به زور لبخند زدم و گفتم:

_ تو به اینجور چیزا کار نداشته باش... برو نقاشی بکش عزیزم... برو!

به اتاق بابا رفت و روی زمین دراز کشید و نقاشی کشید. در همون حال پرسید:

_ مامان بابای من کجاس؟!

_ چی؟!

_ بابام کجاس؟!

_ چی شد یاد بابات افتادی؟!

_ دیشب یادته یه فیلم دیدیم دختره با باباش زندگی میکرد؟ میخوام بدونم بابای من کجاس!

نمیدونستم چی جوابشو بدم. بگم مرده؟! بگم ولم کرده؟! آخر سر گفتم:

_ بابات خیلی کار داره عزیزم... خیلی!

دیگه چیزی نگفتم. داشتم به ثمره عشقم نگاه میکردم که یاد شاگرد خصوصیم افتادم. با عجله به اتاق باران رفتم و

گفتم:

_ صنم عزیزم حل کردی؟

واسش اشکالاتش رو برطرف کردم و دوباره بهش تمرین دادم. باید شاگرد خصوصی بیشتر میگرفتم... اما اینجوری

نمیشه، در عرض یه هفته 750 هزار تومن از کجا جور کنم بدم؟!؟

بابا تو سالن داشت کتاب می خوند رفتم کنارش نشستم.....

-بابا.....

-سرشو بلند کرد و با لبخند گفتم:

--بله عزیزم....

-ممنون که پیشم هستی..... تو تموم این سالها به خاطر شما و باران بوده که تونستم همه چیزو تحمل کنم....

لبخندی زد و گفت:

-هر پدر ادر خوشبختی بچشو می خواد ولی من برای تو همش بدبختی آوردم.....

-پدر خواهش میکنم.....همین که کنارم هستی برام کافیه...

باران که تازه از خواب بیدار شده بود اومد و گفت:

-بابابزرگ مگه خودت دیروز نگفتی منو بیشتر دوست داری چرا الان به مامان گفتی دوستش داری؟....

-خوب اونم دخترمه من اونم دوست دارم.....

-باران،بابابزرگو اذیت نکنیا من میرم بیرونو زود بر میگردم.....

-باشه مامان....من میرم با ستایش بازی کنم.....

-باشه برو..

.....

با یلدا به چند تا آموزشگاه دیگه هم سر زدیم...اما هر چی بیشتر میگذشتیم کمتر به نتیجه میرسیدیم...به پیشنهاد یلدا رفتیم جایی که متنای انگلیسیو ترجمه میکردن...حقوقش بد نبود قرار شد من کارمو تو خونه شروع کنم...بعد از گرفتن اولین کارم راهی خونه شدم...

داشتم بیرونو نگاه میکردم که یلدا گفت:

-بالاخره نگفتی...

-چیو؟

-بازم میگه چیو...توچرا اینقدر بی خیالی بچت سه ماه دیگه باید بره مدرسه...نکنه می خوای بی سواد بمونه..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

–خودم تو خونه یادش میدم....

–چطوری؟...تو که وقت سر خاروندنم نداری....تازه به فرض یادش دادی....درآینده می خواد چی کار کنه...اون مدرک می خواد....

–نمی دونمنمی دونم...خواهش میکنم دیگه ادامه نده....

با حرف من ساکت شد....ولی حق با اون بود..

.....

چراغا خاموش بودن..

–باران؟...بابا؟...کجایی؟

از پشت مبل صدای ناله ی خفیفی به گوش میرسید....

رفتم دیدم باران داره پشت مبل گریه میکنه....

–عزیزم چی شده؟بینمت....

–سرشو بلند کرد از شدت گریه به هق هق افتاده بود....

رفتم پیشش نشستمو سرشو در آغوش گرفتم....

–به مامان نمی گی؟....

بلند شدمو برایش یه لیوان آب آوردم بعد از خوردنه آب آروم شد و گفت:

-مامان من رفتم پایین تا با ستایش بازی کنم.....مامانش درو باز کرد بهم گفت دیگه نرم پیشه ستایش...گفت تو یه بی پدره حرو...حروم....

-با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-حروم زاده...

-آره گفت تو حروم زاده ای...دیگه نیا اینجا...

بغلش کردم که گفت:

-مامان پس بابا کی بر میگردد...منم دوست دارم بابام مثل بابای ستایش باشه...همش برایش عروسک و خوراکی می خره...

نمی دونستم چی جوابشو بدم

لبخنده زورکی زدمو گفتم:

-نینیم دختره نازم گریه بکنه ها.....بابابزرگ تو اتاقشه؟

-آره مامان عصری آقای حقایقی اومده بود بعد با بابابزرگ دعوا کرد....

چی؟

سریع به سمت اتاق رفتم.....درو باز کردم اتاق در سکوتی محض فرو رفته بوده و بابا آروم خوابیده بود....

چراغو روشن کردم رفتم سمتش...آروم تکونش دادم...

-بابا...بابا...بیدار شو...

-مامان من قبل از این که شما بیاین صداس زدم بیدار نشد...منم میترسیدم رفتم پشت مبل....

چی؟!...بیدار نشد?...محکم تر تکونش دادم...

-بابا...بابا...بیدار شو...خواهش میکنم...بابا...هر چه قدر صداس میزدم جواب نمیداد....

اون مرده بود....تنها همدم تو این سالها مرده بود...در حالی که شدیداً گریه میکردم...سرمو رو سینش گذاشتم و

گفتم:

-چرا؟!...این درست نیست..وقتی که شدیداً بهت نیاز دارم تنهام میزاری....

-مامان من میترسم...و شروع کرد به گریه...

خودم احتیاج داشتم که کسی آروم کنه رفته بغلش کردم....

من کسیو نداشتم...یه مراسم تو مسجد گرفتم که همی همکارام تو آموزشگاه اومده بودن...وقتی می خواستن بابارو داخل قبر بزارن با صدای بلند گریه کردم و خودمو انداختم رو جسد که اگه یلدا از پشت نگرفته بودم حتما میوفتادم تو قبر.....

بعد از مراسم چهلم اومدم خونه خودم...تو تمام این مدت خونه ی یلدا بودم...نمی داشت پیام...

درو که باز کردم خونه تو سکوت کامل فرو رفته بود...هر طرف که نگاه میکردم حس میکردم بابا اونجاست و داره نگام میکنه...دوباره گریه گرفت....

باران در حالی که منو محکم گرفته بود گفت:

-مامان چرا گریه میکنی؟....

خم شدمو بغلش کردم...تو تمام این مدت یلدا مراقبش بود و گرنه من مثل یه جنازه بودم...خود باران فهمیده بود چون اصلا طرفم نمی یومدم...

-عزیزم دیگه بابابزرگ نیست...اون رفته پیش خدا.....

سرشو انداخت پایینو گفت:

-رفته پیش بابا؟...

-آره رفته پیش اون...

-کاش منم میتونستم برم پیششون....

می خوام مامانو تنها بزاری؟

-نه خوب تو هم بیا....

صدای زنگ در مانع از جواب دادنم شد...باران سریع رفت درو باز کرد....

-مامان...بیا آقای حقایقه....

رفتم دم در...

بدون هیچ حرفی گفت:

-باید خونه رو خالی کنی...تا الانم چون بابات مرده بود هیچی نگفتم...اجاره هم تمام و کمال میدی...یه هفته فرصت

داری...

-اما...

-اما و اگر نداره...تا الانشم خیلی لطف کردم که گذاشتم با بچت که حتی پدرم نداره....

-بسه دیگه...من خونه رو تخلیه میکنم..اما شما حق ندارین این حرفو بزنین..

-مگه دروغ میگم...اسمش حتی تو شناسنامتم نیست..اگه صیغه کردی باید صیغه نامه داشته باشی مگه نه؟

-با صدای بلند گفتم:

-خفه شو به تو ربطی نداره...این حرفا چه ربطی به تخلیه خونه داره؟...هم اجارتو میدم هم خونه رو خالی میکنم....

ودرو محکم کوبیدم....

وقتی درو بستم متوجه باران شدم که با چشمای اشک آلود داشت نگام میکرد.....
 -مامان.....من چرا بابا ندارم...
 بغلش کردم و صورتشو شستم....دیگه از جواب دادن بهش عاجز شده بودم سعی کردم حواسشو پرت کنم...
 در حالی که با زور میخندیدم گفتم:
 -بیا بریم با هم غذا درست کنیم...برات سیب زمینی درست میکنم....
 انگار نه انگار که داشت گریه میکرد...خندید و گفت:
 -آخ جون...و رفت سمت آشپزخونه....کاش منم میتونستم همه چیزو اینقدر راحت فراموش کنم.....
 به یلدا نگاه کردم که میگفت:
 _ببین سماه دیگه باید بری،فک نمیکنی با این دست دست کردنات داری آینده بارانو خراب میکنی؟!
 _خب یلدا میگی چی کار کنم؟!
 _برو پیش بردیا!
 _چی؟!
 _برو پیش بردیا!
 _یلدا دیوونه شدی؟!
 _نه تو دیوونه شدی!احمق جون....گاز تو که فروختی،بخچالم که ندارم،هیچ مبل و تختیم که تو خونه ت
 نمونده!...تازه باید خرج لباس و غذای بارانم بدی!
 راست میگفت.با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
 _یلدا بعدا با هم حرف میزنیم...دیرم شده!
 یلدا پوفی کرد و من از خونه زدم بیرون.تا هفته دیگه باید خونه رو تخلیه میکردیم.هیچ وسایلی برام نمونده
 بود،یلدائم کمک چندانی نمیتونست بکنه!
 به همکارام سلام کردم و به اولین کلاس رفتم.این کلاس حسابی منو خسته میکرد.واقعا نفس گیر بود.کلاسشون که
 تموم شد یه نفس راحت کشیدم و به جمع کردن کتابای بازم پرداختم.
 داشتم چایی میخوردم که دستی به شونه م خورد.با بی قیدی برگشتم و درجا خشکم زد.
 این جا چی کار میکنه؟!واسه چی اینجاس؟؟عین احمقا دهنمو باز و بسته کردم اما از صدای بیرون نیومدم.
 _سماه خودتی؟!
 صدام در نیومدم.با تعجب بهش نگاه کردم و بعد از چند دقیقه گفتم:
 _دریا تو اینجا چی کار میکنی؟
 به پسری که تا حالا ندیده بودمش اشاره کرد و گفت:
 _اومده بودم پسرمو بیارم سر کلاس.
 _پسرتو؟!
 پسر خوش قیافه ای داشت.بهش میخورد همسن باران باشه.به سمت دریا برگشتم.خط های ریزی دور چشمش
 افتاده بود و موهاش رو رنگ کرده بود،با اینحال هنوزم زیبا بود.محکم بغلش کردم و بی اختیار زدم زیر گریه.

محکم فشارم داد و حس کردم اونم داره گریه میکنه. تمام افرادی که اونجا بودن به من و دریا نگاه میکردن. پسر دریا به سمت مامانش اومد و گفت:

_ مامان حالت خوبه؟

_ آره عزیزم... خوبم.

به چشمای خیسش بهم نگاه کرد و خندید. به عادت همیشگی اشکای همدیگه رو پاک کردیم و من که برای دو ساعت کلاسی نداشتم، باهاش به کافی شاپی رفتم.

_ سمانه حال و احوالت چطوره؟

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم. دوباره پرسید:

_ ازدواج که نکردی؟

ازدواج؟! خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد:

_ سلام عزیزم.

نگاهم به دریا افتاد که با کنجکاوی بهم نگاه میکرد. باران از آنسوی خط گفت:

_ مامان خاله یدا میگه کی کارت تموم میشه.

_ سلامت کو؟

_ سلام مامان.

_ خوبی؟

_ آره بابا... کی کارت تموم میشه؟

_ ساعت هفت دیگه!

صداش از فاصله دوتری به گوش رسید:

_ خاله میگه ساعت هفت.

بعد از جواب مبهم یلدا، باران با خوشحالی گفت:

_ مامان پس اجازه میدی من با خاله برم شهر بازی؟!

_ پس مامان چی؟!

_ توئم زود بیا با هم بریم.

_ نه شما برین... اما جای منم خالی کنین!

دوباره صداش از فاصله دور به گوشم رسید:

_ خاله اجازه داد... ولی میگه خالی برین!

بهش خندیدم. پس از چند لحظه گفت:

_ مامان خاله یلدا میگه یعنی چی خالی برین؟!

_ منظورم این بد بگین کاشکی مامانم اینجا بود!

_ باشه حالا میگیرم مامان... پس اجازه دادی دیگه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ آره عزیزم اجازه داری!

بدون اینکه خداحافظی کنه قطع کرد! به روز باید آداب سلام و خداحافظی رو بهش یاد بدم. دریا با کنجکاویش که میدونستم الان به هزار رسیده گفت:

_ کی بود؟

_ دخترم.

_ چی؟! دخترت؟!!

_ بله دخترم.

_ پس ازدواج کردی!

آهی کشیدم و ناخودآگاه همه چیو واسش تعریف کردم. بعد از نیم ساعت حرف زدن دریا دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

_ ببخش که تو این مدت ازت خبری نگرفتم... به خدا نمیشد!

_ پروخندی زدم و گفتم:

_ چرا نمیشد؟

_ از دستش عصبانی بودم... نمیشد؟! شروع کرد:

_ وقتی که تو رفتی، همه یه جور دیگه نگام میکردن. اول به طعنه و غیر مستقیم بود، اما بعدا شروع کردن که آره. تو دوست سمانه بودی و همه چیو میدونستی و به ما نگفتی. مامان پرهام که خیلی گیرای بنی اسرائیلی میداد! میگفت چرا

تو اینجوری راه میری، اون لباست چرا اونجوریه، چرا فلان غذا رو میخوری!

جرعه ای از قهوه ش خورد و ادامه داد:

_ نیمدونی سمانه چقد سختی کشیدم تو اون زمانا. از طرفی تو نبودی و من نگرانت بودم، از طرف دیگه مامان پرهام

گیر میداد بهش که از من طلاق بگیره!

نفسی تازه کرد و گفت:

_ پرهام یه شب اومد خونه و گفت که ازم بدش میاد همه منو مقصر میدونستن... بدترین روزای عمرمو میگذروندم

همون روزا بود که فهمیدم حامله ام... مامان پرهام زیاد به دست و پام نمی پیچید اما خوب این بچه براش خیلی مهم

بود... تا این که بچم به دنیا اومد اما... نارسایی تنفسی داشت انگار هیچ راه درمونی براش نبود همون موقع ها بود که

مامانه پرهام گفت یا طلاقم بده یا دیگه کاری باهاش نداره!... پرهامم که خیلی بچشو دوست داشت به حرفش گوش

نداد و رفتیم ایتالیا و خدارو شکر حال بچم زیر نظر دکترای اونجا خوب شد... پرهامم یه شرکت همون جا

باز کرد... الانم که دوباره برگشتیم...!

لبخندی زد و ادامه داد:

_ به خاطر همینکه نتونستم ازت خبر بگیرم!

_ دریا من به کمک احتیاج دارم!

_ برای چی؟

_ برای شناسنامه باران.

_ مگه نداره شناسنامه؟!!

_ هیش آرومتر... نه نداره!

_ آخه مگه میشه!

_ آره میشه... حالا چی کار کنم؟

_ مگه امسال نباید بره مدرسه؟

_ چرا.

_ سمانه تو باید بری پیش بردیا و ازش بخوای به نام خودش واسه بچه تون یه شناسنامه بگیره!

_ من این کارو نمیکنم!

_ حرف مفت نزن... من نمیذارم باران به خاطر مامان احمقش بدبخت بشه!

_ پس از چند دقیقه گفتم:

_ چه خبر از پدرام؟

_ پدرام؟... اونم که گند زد به هر چی باباش داشت!

_ چطور؟

_ تو که رفتی، باباش همه چیو بخشید به پدرام و اونم یه شرکت زد. تو ایتالیا بودیم که شنیدیم ورشکست شده و نصف

اموال باباشو به عبارتی آتیش زده!

_ کله خر!

_ تازه... با سارا ازدواج کرد!

_ کی همون دختره که قبلا دوستش بود؟!

_ آره همون... الان سارا رفته آمریکا پی عشق و حالش و از پدرامم طلاق نمیگیره!

_ پس پدرامم به جزای کاراش رسید!

فردا باید خونه رو تحویل میدادم اما هنوز جایی واسه رفتن نداشتم... یلدا چند بار گفته بود که برم پیشه اون اما

قبول نکرده بودم... ولی دیگه چاره نداشتم باید پیشنهادشو قبول میکردم... بهش زنگ زدم بعد از هماهنگ کردن

باهاش قرار شد یکی از اتاقای خونشو برام خالی کنه...

صبح زود از خواب بلند شدم وسایله چندانی برام نمونه بود همونارم جمع کردم و منتظره اومدنه یلدا شدم... با

کمک اون وسایلامو بردیم خونش... صاحب خونم نامردی نکرد و نصف پول پیشمو بابت اجاره برداشت... برام فرقی

نداشت همین که از شر همسایه های فوضول راحت میشدم برام کافی بود...

تا شب مشغول جمع و جور کردن خونه ی یلدا بودم!!!... خودم زیاد کار نداشتم و همون اول کارام تموم شد ولی خونه

یلدا اصلا شبیه خونه ی یه دختره مجرد نبود...

یلدا- واییییییی! سمانه!... بیا بشین! بسه دیگه... ساعت 12 شبه تازه فردا هم کلاس داری... من خودم به فکر خونم

نیستم تو گیر دادی؟

رفتم کنارش نشستمو گفتم:

- دست خودم نیست... نه این که بخوام اینجوری باشم اما برام مهمه... قبل از ازدوایمم کارم همین بوده... تو که

میدونی...

-ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم...
 -نه بابا...من هیچ وقت از دست تو ناراحت نمی شم!
 خندید و گفت:
 -نه!...تورو خدا ناراحت شو...سمانه؟
 -نمی خوام کاری بکنی؟...یه ماه دیگه مدرسه ها باز میشه...
 -خوب چیکار کنم؟...از اون موقع که دریا رو دیدم...حتی یه بارم درمورده بردیا حرفی نزده...خودمم نخواستم که بدونم...سرمو انداختم پایینو با بغض ادامه دادم:
 -اون اگه منو می خواست حتما تو این سالها یه خبری ازم میگرفت تا حداقل بفهمه مرده ام یا زنده!...یلدا من میدونم که اگه برم پیشش هیچی جز تحقیر نصیب نمیشه...
 یلدا اشکاموپاک کرد و گفت:
 -یه مادر به خاطر بچش هر کاری میکنه...به خاطر اونم که شده باید این کارو بکنی...میری پیشش مگه نه؟
 -آره...دریا حتما یه چیزایی ازش میدونه...مطمئن باش...به خاطر آینده بارانم که شده به پاش میفتم که قبول کنه...
 -تو که هنوز نمی دونی چه بر خوردی باهات داره.....
 لبخندی زد و گفتم:
 -خودمو برای هر برخوردی آماده میکنم.....
 -پاشو برو بخواب فردا کلاس داری....
 -باشهشب بخیر
 یه تخت دونفره تو اتاق گذاشته بودیم که منو باران باهم روش بخوابیم...نگاهی به صورتش کردم که آرام خوابیده بود...موهاشو از روضورتش کنار زدم...وآروم گفتم:
 -به زودی باباتو میبینی....
 تکون خفیفی خورد...آبازوره کنار تختو خاموش کردم و خوابیدم.....

 تا ساعت 11 کلاس داشتم...تو این مدت چند باری دریا رو دیده بودم اونم بارانو دیده بود...پسرش که آریا نام داشت حسابی باران دوست شده بود.....
 شمارشو گرفتم بعد از چندتا بوق گوشیه برداشت...باهاش هماهنگ کردم که برای نیم ساعت بینمش و گفتم که کار مهمه و اونم قبول کرد...دلشوره عجیبی داشت...وای به حال وقتی که بخوام برم بردیا رو بینم...
 بعد از کلاس رفتم سر قراموندریا یه گوشه دنج نشسته بود....رفتو روبه روش نشستم....
 دریا-سلام...کم پیدایی؟
 -سلام...درگیره اسباب کشی بودم...
 -از اونجا رفتی؟
 -آره...رفتم پیشه یلدا دوستم....
 سرشو انداخت پایینو گفت:
 -من واقعا متاسفم...من به عنوانه دوستت هیچ کاری نمی تونم برات بکنم...

-وای دریا!... خواهش میکنم... راستش می خواستم یه چیزی ازت بپرسم... در مورد بردیا...
 -بالاخره تصمیمتو گرفتی؟... میری پیشش؟
 نفس صداداری کشیدمو گفتم:
 -مجبورم...
 -تو بالاخره باید این کارو میکردی... الان باران کوچیکه میتونی بیچونیش... وقتی بزرگ بشه چیکار می خوای بکنی؟
 -حالا آدرشو میدی؟
 -آره... ولی...
 -ولی چی؟
 -هیچی... خودت برو میفهمی...
 -بگو دیگه...
 -نه... خودت میفهمی... بیا این آدرسه شرکتشه...
 -این شرکت ماله اونه؟
 -آره... اگه بردیا رو ببینی نمیشناسیش... شاید باورت نشه ولی این بردیا بود که باعث ورشکستگیه پدرام شد... بی خیال خودت میری ببینش... من دیگه باید برم دنباله آریا... خداحافظ...
 -خداحافظ...
 بعد از رفتن دریا هنوزم همونجا نشسته بودم... حالا جراتم برای دیدنش خیلی کمتر از قبل شده بود... یعنی اینقدر تغییر کرده؟
 ساعت 10 رسیدم خونه... رفتم تو اتاق... یلدا پیش باران خوابیده بود...
 آروم لباسامو عوض کردم و جلو میز آرایشم نشستم... دستمو سمت کشو بردمو بازش کردم و زنجیرو از توش برداشتم...
 زنجیریو که اون روز کنار دریا بهم داده بود... بعد از اون اتفاق دیگه گردنم ننداخته بودمش...
 یلدا-سمانه؟... کی اومدی؟
 -ها؟... همین الان... با عجله زنجیرو انداختم تو کشو و رفتم آشپزخونه...
 ظرف نون و پنیرو از یخچال در آوردمو مشغوله خوردن شدم...
 یلدا اومد روبه روم نشست زنجیرو گرفت جلومو گفت:
 -این چیه؟
 -اونو برای چی برداشتی؟... بدش بینم...
 اومدم بگیرمش که بهم ندادش...
 -اون بهت داده؟
 -ولش کن یلدا... گفتم که چیزه مهمی نیست...
 -دیگه هر کسیم باشه میفهمه... مخصوصا با این اسم بردیا که رو این نوشته...
 -آره... خودش بهم داده... ولی این ماله خیلی وقت پیشه...
 -فردا میری ببینش؟

-آره...اما خیلی میترسم...

-نگران نباش... فقط بارانو باخودت نبر...

-چی؟ چرا؟

-تو که نمی دونی اون چه عکس العملی نشون میده...بهتره اول خودت باهاش حرف بزنی...منم باهات میام...باباران میشینیم تو ماشین تا تو بیای...

-باشه...

-راستی باران تازگیا خیلی بهانتو میگیره...سره شب کلی گریه کرد آخرم بازور خوابوندمش

-ممنون..اون الان خیلی به من نیاز داره...ولی خوب منم مجبورم...

-نگران نباش...برو بگیر بخواب...

-باشه...شب بخیر

-شب بخیر

.....

تمام شبو نتونستم بخوابم...صبحم با چشمای پف کرده رفتم تا صبحونه بخورم....

یلدا-سلام...این چه ریختیه؟

-اصلا خوابم نبرد...

-بالاخره که باید این کارو بکنی...باید هر جور شده راضیش کنی....

به زوره یلدا چند لقمه خوردم...لباسای بارانم تنش کردم و موهای بلندشم دم خرگوشی کردم....

باران-مامان کجا میریم؟

-هیچ جا عزیزم....

-مامان من نمیام...

-نه تو باید بیای...بعدش میریم برات عروسک میخرم...

-باشه میام...ولی قول دادیا...

-باشه...

خودمم یه مانتو مشکی با شال مشکی پوشیدم نمی خواستم خیلی به خودم برسم...اما به اصرار یلدا یه کم آرایش کردم چون رنگم خیلی پریده بود....

یلدا-آینجاست رسیدیم...

-من....

-برو دیگه....

-باشه...

باران-مامانی زود بیا....

-باشه عزیزم... و از ماشین پیاده شدم....

نگاهی به ساختمون بلندی که جلوم بود انداختم ورفتم تو....

جای خیلی شلوغی بود با بدبختب اتاق مدیریتو پیدا کردم و رفتم سمت منشی...

-سلام من می خواستم آقای آزادی رو ببینم...

بدون این که سرشو بلند کنه گفت:

-وقت قبلی داشتین؟

-نه...

-پس بفرمایید...ایشون سرشون شلوغه...

-اما من باید امروز ببینمشون....

-اگه دوست دارین بهتون وقت بدم که اونم میره واسه سه ماه دیگه...

-سه ماه؟...نه من باید امروز ایشونو ببینم...

-با عصبانیت گفت:

-گفتم که نمیشه...بفرمایید خانوم....

-من میشینم به هر حال که ایشون میرن خونه...اون موقع ببینمشون...

-هر جور میلوتونه...اما خودتون خسته میشینو میرین....

.....

1 ساعت گذشته بود اما نه کسی رفته بود داخل و نه کسی اومده بود بیرون...منشیم هر چند دقیقه با نفرت نگام

میکرد اما برام مهم نبود....

گوشیم زنگ خوردیلدا بود معلومه خیلی عصبانی شده....

-الو سمانه؟...پس چی شد؟

-نمی زارن برم تو....

-چی؟...خیلی غلط کرده...یعنی تو یک ساعته همینجوری نشستی؟

-آره خوب چیکار کنم؟

-واقعا که...الان خودم میام...بارانم میارم....

ده دقیقه بعد یلدا پیشم بود....

بارانو نشوندم پیشه خودم...ویلدا رفت تا با منشی صحبت کنه....

کم کم داشت دعواشون میشد...

یلدا-مسخرشو در آوردی خانوم...میگم باید بریم داخل...

-پس من اینجا چه کاره ام؟...گفتم که نمیشه...یا برین با زنگ میزنم حراست بیاد...

یلدا بدون توجه به اون اومد سمتو دستمو کشیدو بلندم کرد...بعد بردم سمت اتاق درو باز کرد و هلم داد

داخل....

نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم زمین....

یه جفت کفش مشکی رو به روم بود....

-خانوم حالتون خوبه؟...بزارین کمکتون کنم....

از رو زمین بلندم کرد و من تونستم بینمش....چند لحظه هم دیگرو نگاه کردیم...باورم نمی شد خودش بود با گذشت شش سال هنوزم خوشتیپ بود...

بعد از چند لحظه به خودش اومد و روبه یلدا و منشی که کنار در وایساده بودن گفت:

-برین بیرون...

منشی -اما...نمیشه که...

-گفتم بیرون...

یلدا در حالی که لبخندی پیروز مندانه میزد رفت بیرون.....

بدون هیچ حرفی رفت و جلو پنجره وایساد و گفت:

-چرا اومدی اینجا؟

-خوب...من اودم که...نذاشت حرفمو کامل کنم برگشتو گفت:

-باز یه دروغه دیگه؟

-نه...اودم ازت بخوام که برای بچمون شناسنامه بگیری....

با تعجب گفت:

چی?...بچمون؟

-آره....

با صدای بلندی گفت:

-مسخره بازی در نیار انتظار نداری که حرفتو باور کنم...

-من دروغ نمی گم....

-آره میدونم...تو الهه راستگویی هستی...

-من به کمکت احتیاج دارم....

با تحکم گفت:

-نه!!!!...فکر کردی من خرم؟...معلومه دیگه رفتی از یکی دیگه بچه دار شدی می خوای بندازیش گردنه من؟

حرفش حسابی حرصمو در آورد...رفتم رو به روش وایسادمو یه سیلی زدم گوشش...

از شونه هام گرفتم محکم چسبوندم به دیوار طوری کمرم حسابی درد گرفت...

شونه هامو محکم نگه داشتمو با عصبانیت گفت:

-نه...انگار هنوز آدم نشدی....من حرفتو باور نمی کنم...تو یه دروغگوی به تمام معنایی...

اشکام رو گونه هام میریخت با صدای آرومی گفتم:

-به خدا...من نمی دونستم که حامله ام...اگه...اگه اسمی از تو تو شناسنامم بود اصلا سراغتم نمیومدم و براش

شناسنامه میگرفتم...تو رو خدا بردیا التماس میکنم...امسال باید بره مدرسه...

شونه هامو ول کردو رفت نشست رو میل اتاقش و سرشو بین دستاش گرفت...

هنوزم داشتم گریه میکردم...سرشو بلند کردو نگام کردو گفت:

-من...حتی یک کلمه از حرفاتم برام مهم نیست...حتی یه کلمه حلام برو بیرون....

-التماس میکنم....

-گفتم نه!...برو بیرون....

باید به خاطر باران هر کاری میکردم....با قدم های لرزان رفتم روبه روش.....چند لحظه نگاه کردم بعد جلوش زانو زدم....

-توروخدا التماس میکنم بردیا....

دیگه داشتم ضجه میزدم....با خونسردی داشت نگاه میکرد....

-من کوچک ترین کاری واست نمی کنم....بلند شو

-توروخدا...این بود عشقت؟...تو که میگفتی دوسم داری...پس چی شد?...قول میدم وقتی برات شناسنامه گرفتی دیگه پیشت نیام....

با عصبانیت بلند شد....از بازو هام گرفتو بلندم کرد....وبا صدای بلند گفت:

-خفه شو!!!!

صدای در اتاق اومد....

منشی اومد داخل و گفت:

-قربان اتفاقی افتاده؟...می خواین زنگ بزنگ حراست؟

-نه لازم نیست....خانومو راهنمایی کن بیرون....

همون موقع باران از لای پای منشی اومد تو و مستقیم اومد سمتم....

-مامان....تو رو خدا بریم....من خسته شدم...مگه نگفتی برام عروسک میخوری؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-باشه عزیزم میریم....برات میخرم....

-مامانی گریه کردی؟....

-نه عزیزم....

نگاهی به بردیا که با تعجب داشت منو بارانو نگاه میکرد کرد و گفت:

-این آقاهه گریتو در آورده؟....برم دعواش کنم؟

تو دلم گفتم:

می خوای باباتو دعوا کنی؟

بغلش کردم و رفتم سمت در....قبل از این که برم بیرون برگشتمو نگاه کردم....انتظار همچین عکس العملیو ازش داشتم...درو بستم و اومدم بیرون....

بعد از اون روز هر روز کارم شده بود رفتن به شرکت....دیگه حتی اجازه رفتن به داخلم نداشتم فقط دم در وایمیسادم و منتظر میومدم تا شاید بردیا از در خارج بشه....ولی یک بارم این اتفاق نیفتاد....

شبا از فکر و خیال خوابم نمی برد....یلدا اصرار داشت که برم پیشه یه روانشناس اما خودم راضی نمی شدم....

.....

امروزم اومدم در شرکت....نگهبان با دیدن اخمی کرد و زیر لب شروع کرد به غر زدن....اما برام مهم نبود برای باران هر کاری میکردم نمی خواستم اونم آینده ای مثل مال من داشته باشه....

همون طور که جلوی در قدم میزدم بی حوصله به آدمای اطرافم نگاه میکردم.....مردی از یه ماشین مدل بالا پیاده شد.....حتما اونم مثل بقیه می خواست بره داخل شرکت.....

نگاهمو به زمین دوختم.....

-بیخشید....

سرمو بلند کردم....همون مرد بود.....

-بله؟

-میشه یه سوال پرسم؟

با لحن سردی گفتم:

-بفرمایید

-چرا شما هر روز میان اینجا؟

تو این اوضاع این فوضولیش گل کرده بود...

-به شما ربطی داره؟

-بگین شاید بتونم کمکتون کنم...

-من احتیاجی به کمک شما ندارم آقا....لطفا مزاحم نشید....

-بسیار خوب....آروم باشین....فقط یه سوال لطفا جوابمو بدین....

با عصبانیت گفتم:

-چی می خواین آقا؟

-من شما رو اونروز تو شرکت دیدم....می خواستم بدونم که اون دختر کوچولو بچه شماست؟

-به شما ربطی داره؟

-خواهش کردم....

-فرض کنید آره...که چی؟

-شما با آقای آزادی چیکار داشتین؟

دیگه داشت حوصلمو سر میبرد....

با صدای بلند گفتم:

-به شما ربطی نداره!!

به سرعت حرکت کردم و رفتم سمت خیابون.....یه تاکسی جلو پام ترمز کرد....

صداشو از پشت سرم میشنیدم که می گفت:

-من قصد بدی نداشتم....

.....وارد خونه شدم.... دیگه رفتن به اون شرکت درست نبود باید دنبال یه راه حل دیگه میگشتم....

هر چی کمتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم....بردیا خیلی تغییر کرده بود...از دریا کمک خواستم و اونم شمارشو از گوشی پرهام برداشتمو به من داد ولی وقتی بردیا صدامو شنید قطع کرد و کلا گوشیشو خاموش کرد.....

.....

دوهفته گذشته بودم و من حتی سر کارم نرفته بودم تمام مدت تو خونه بودم، بیچاره باران اگه یلدا نبود حتما از این بی محبتیای من دق میکرد حتی به اونم توجه نداشتم.....

.....

یلدا بارانو با خودش برده بود بیرون و من طبق معمول تو خونه نشسته بودم.....صدای زنگ در بلند شد....دلم نمی خواست جواب بدم....اما با یاد آوری این که ممنکنه یلدا باشه رفتم سمت آیفون.....با دیدن چهره بردیا نزدیک بود پس بیفتم....تو اون لحظه همه جور فکری میکردم....با تردید آیفونو برداشتم.....
انگار صدام لال شده بود.....فقط داشتم نگاش میکردم.....دستشو دوباره رو زنگ گذاشت
-میدونم گوشيو برداشتی.....بايد باهات حرف بزنم....

با صدایی لرزان گفتم:

-چیزی شده؟

-درو باز کن..

درو بر اش باز کردم.....احساس دلشوره عجیبی داشتم.....

وارد خونه شد....

نه من سلام دادم نه اون....

به سختی گفتم:

-چرا وایسادی؟ بشین

سری تکان داد و روی نزدیک ترین مبل نشست...منم روبه روش نشستم....

سرش پایین بود...مثل همیشه شیک پوش بود....تیپ اسپرتی زده بود و معلوم بود که از شرکت نیومده؟

-چیزی می خوری؟

سرشو بلند کرد و فت:

-نه اومدم چیز مهمیو بگم

-می خوای برای باران شناسنا.....نذاشت حرفم تموم بشه و گفت:

-بايد بارانو بدی به من.....

با صدای بلند و متعجبی گفتم:

-چی؟!.....تو که حاضر نبودی براش شناسنامه بگیری.... حالا اومدی میگی که بچمو بدم به تو؟؟؟

-بهتره اول به سوالم جواب بدی....اون کسی که تو اونروز دم در شرکت باهش حرف زدی...دقیقا چی بهت گفت؟

پوزخندی زدمو گفتم:

-به تو ربطی داره؟

چشمان مشکیش از شدت خشم قرمز شده بود....با صدای محکم و عصبانی گفت:

-جواب منو بده؟....چی گفت؟

ازش ترسیدم و گفتم:

-هیچی.....فقط پرسید که من اونروز تو شرکت چیکار داشتم؟

-بقیش؟

-گفت اون دختر کوچولو بیچه ی من بوده یانه؟

-تو چی گفتی؟

-گفتم آره....

-وای!!!!!!!

با نگرانی گفتم:

چیزی شده؟

-اون کسی که باهش حرف زدی یکی از مباشرای پدر منه....از بس که هر روز اومدی در شرکت شک کرده و رفته

به پدرم گفته....و با جواب تو و تحقیقایی که خودش کرده فهمیده که...باران بچه منه....

-خوب این که خوبه...شاید اون بتونه تو رو راضی کنه تا براش شناسنامه بگیره....

پوزخندی زدو گفت:

-هنوزم مثل قبلتی....خیلی ساده ای....

-مگه غیر از اینه؟

-چرا نمی فهمی؟اون حالا فهمیده که یه نوه داره!!!!!!این یعنی این که هر کاری میکنه که اون بچرو از تو بگیره....حتی

اگه من راضی نباشم مجبورم میکنه....

با صدای بلند گفتم:

-خفه شو!!!!.....فکرشم نکن که بارانو دست تو و اون پدر بدتر از خودت بدم....

با خونسردی از جاش بلند شد و گفت:

-این چیزا به من ربطی نداره....من رو جرات ندارم رو حرفش حرف بزنم....مجبورم هر کاری که اون میگرو انجام

بدم....تو با جوابی که اونروز به اون مرد دادی....شک اونو به یقین تبدیل کردی....

به سمت در رفت و گفت:

-این آرامش قبل از طوفانه....بهتره باهش راه بیای....

به سختی خودمو نگه داشته بودم....احساس میکردم که تمام بدنم سرد شده....فقط صدای بسته شدن در و شنیدم و

بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.....

صداهای نامفهومی میشنیدم...آروم چشمامو باز کردم....

صدای یلدا رو شنیدم که میگفت:

-به هوش اومد...

پرستار بعد از چک کردن حالم رفت....

چرا من اینجام؟

-منو باران اومدیم خونه دیدیم از هوش رفتی...چی شده بود؟

-بردیای...اومده بود...

-خیلی غلط کرد....چی می خواست....

-با صدای آرومی گفتم:

-بارانو....

چی؟...عجب رویی داره....

-یادا تو بگو چیکار کنم...میگه پدرش میدونه که یه نوه داره اون بچه رو می خواد فقط به همین شرط حاضره برای باران شناسنامه بگیره....

-می خوای چیکار کنی؟

-دلم نمی خواد بارانو بدم به اون....مخصوصا که حالا قلبش از سنگ شده....این اون بردیایی نیست که من دوشش داشتم...خیلی فرق کرده حق با دریا بود.

-یعنی فقط به خاطر پدرش؟

-اینجور میگه..اگه تو این سالها این همه سختیو تحمل کردم فقط به خاطره باران بره.....اگه اونوازم بگیرن من میمیرم....باران الان کجاست؟

-گفتم وایسه بیرون...الان خیلی وقته بیرونه....میمرم سراغش کم کم داشتم نگران میشدم....یلدا بعد از یه مدت نسبتا طولانی برگشت

-بیا اینم دخترت....تمام محوطه رو دنبالش گشتم

-مامانی عروسکمو ببین چه نازه!

از خاله تشکر کردی اینو برات خریده؟

-خاله نخریده که!

یلدا-بهبش میگم کی خریده نمی گه

-باران کی برات خریده؟

-آقاهه گفت به کسی نگم....

-باران تو نباید همین جوری چیزو از کسی بگیری!

-خوب این خیلی خوشگله!

یلدا-سمانه آروم باش....

یلدا-باران جون فقط به من بگو من به کسی نمی گم....بیا بریم بیرون

.....بعد از چند دقیقه یلدا امد تو اتاق

-من موندم تو چه طور عاشق چنین کسی شدی!

چه طور؟

-هیچی!باباش بهش اونو داده....گفته منو عمو بردیا صدا کن....چه زود دست به کار شده!

با بغض گفتم:

-باید باهش حرف بزنممی خوام از این جا برم

-اما تو حالت خوب نیست!

-من خوبم!...میشه کارای ترخیصو انجام بدی؟

-باشه

.....

شمارشو گرفتم....یلدا کنارم نشست بود...این دفعه دیگه ازش نمی ترسدم بلکه با تمام وجود ازش متنفر بودم

-الو؟

-چرا این کارو کردی؟

با بی قیدی گفت:

-کدوم کار؟

-من هنوز نگفتم که قراره بارانو بدم به تو!...که اومدی پیشش

-برام مهم نیست...گرفتن اون بچه از یکی مثل تو اصلا برام کاری نداره!...

-با بغض گفتم:

-چه طور میتونی اینطور باشی؟...باران زندگی منه...بدون اون میمیرم...تو خیلی عوض شدی یه آدم پست و نامرد

با فریاد گفت:

-آره!...من یه عوضیم!...زندگی با آدمای عوضی منو عوضی کرده!...فردا بچه رو حاضر کن میام سراغش برای

شناسنامه باید آزمایش دی ان ای بده...

-نه!

-به نفعنه این کارو بکنی...میتونم خیلی راحت بندازمت گوشه زندان!...فردا منتظرم

و بدون هیچ حرفی گوشیهو قطع کرد.....

یعنی من اینقدر بدبخت شده بودم؟ نباید میذاشتم این اتفاق بیفتهبه هیچ وجه حاضر نبودم بزارم بارانو ازم

بگیره.....یکبار تو زندگیم جلو حرف زور و اینسادمو تاوانشم دادم اونم ازدواج با بردیا بود اما دیگه نه

بارانو حاضر کردم با هم رفتیم بیرون به یلدا گفتم که شب دیر برمیگردیم.....می خواستم تمام بعد از ظهر و با باران

خوش بگذرونیم اول با هم رفتیم به یه لباس فروشی براش چند دست لباس خیلی قشنگ خریدم که توشون مثل

فرشته ها میشد

بعدم رفتیم شهر بازی.....باران خیلی هیجان زده داشت و مدام دست منو میکشید و به طرف بازی های مختلف

میبزد...کم کم هوا داشت تاریک میشد وارد رستوران شدیم...بیشتر میزا پر بود و رو اکثرشونم دختر پسرای جوون

نشسته بودن...یه میز دنج گوشه سالن پیدا کردم با باران نشستیم.....سنگینی نگاهی رو رو خودم حس می کردم.....

یکی از پسرای میز جلویی زل زده بود بهم سعی کردم بی توجه باشم اما ول کن نبودگارسون غذاهارو شغول کنم

بیشتر سس رو ریخته بود رو لباسش....

پسر در حالی که سیگار میکشید و قیحانه نگام میکرد.....دیگه نمی تونستم تحمل کنم بلند شدمو و کیسه های خریدو

برداشتم دست بارانم کشیدم که صدای اعتراضش اومد

-مامان من هنوز غدام مونده!دلم می خواد باز بخورم.....مامان!

-ساکت باش بریم بیرون برات از یه جا دیگه میخرم....

با هم از رستوران اومدیم بیرون.....یه دربست گرفتمو با رفتیم خونه...

.....

باران رو که خوابش برده بود گرفتم تو بغلمو وارد خونه شدم.....یلدا رو مبل دراز کشیده بود به نظر میومد خوابش

برده باشه آروم وارد اتاق شدمو بارانو خوابوندم رو تخت.....یه پتو برداشتم تا بکشم رو یلدا....چشماشو باز کردو با

صدای خواب آلودی گفت:

-چقدر دیر اومدی! بردیا چند بار زنگ زد...

پوزخندی زدمو گفتم:

-جدا؟! این تازه اولشه!

-منظورت چیه؟

-هیچی تو بخواب... شب بخیر

.....

یکی از لباسایی که برای باران خریده بودمو تنش کردم موهاشم از دو طرف گیس بافتمو با روبان بستم... صدای زنگ در که اومد با هم رفتیم پایین... بردیا با دیدن ما عینک دودیشو از چشمش برداشت و با قیافه ای متعجب نگاه باران کرد...

یک شلوار لی یخی پوشیده بود با لباس سفید زیر کت اسپرت سفیدش که آستیناشو تا آرنج بالا زده بود... خیلی

خوشتیپ شده بود!

بردیا- تو کجا میای؟

-همونجایی که بارانو میبری!

-لازم نیست تو بیای!

پوزخندی زدمو گفتم:

-اگه فکر کردی بچکو با تو تنها میزارم کور خوندی آقا! منم هر جا که ببریش باهات میام...

با حرص سوار ماشین شد... نمی دونستم باید عقب بشینم یا جلو... در عقبو باز کردم و نشستیم عقب

بردیا- من رانندت نیستم! بیا بشین جلو...

-لیلی نداره پیام جلو بشینم... برگشتم سمت بارانو گفتم:

-عزیزم میری بشینی جلو؟

-مامانی چرا این آقاهه اینقدر تورو دعوا میکنه؟ اون روز با من مهربون بود! بهم اون عروسک خوشگله رو داد ولی

همش تورو دعوا میکنه... من دوشش ندارم...

بردیا با حرص روشو برگردوند و تمام حرصشو سر پدال گاز خالی کرد...

.....

بردیا و باران برای انجام آزمایش رفته بودن الان یک ساعت بود که متظر بودم... بالا خر اومدن... باران اومد

سمتم... بغلش کردم

بردیا- می خوام با باران برم بیرون...

-نمیشه! زیادی به من اعتماد داری! صبر کن جواب آزمایش هفته دیگه حاضر میشه! وقتی معلوم شد پدرشی اونوقت

حق داری ببریش... و در مقابل نگاه متعجبش از اونجا اومدم بیرون...

از رفتاری که باهاش داشتم راضی بودم در واقع دلم خنک شد...

تمام این یک هفته یک لحظه ام بارانو از خودم دور نکردم تمام مدت پیشم بود و حتی با خودم آموزشگاهم

مبیردمش

و بعد از کارم هم با وجود خستگی زیادی که داشتم میبردمش پارک و رستوران و شهر بازی..... نمی خواستم احساس کنه که چیزی از بقیه بچه ها کم دره و هم از این میترسیدم که بردیا بخواد هر بیاد سراغش هر چند حس میکردم همیشه نزدیکمه!!!

با باران از آموزشگاه اومدم بیرون قرار بود باهم بریم پارک..

-مامان تو خیلی مهربونی....خیلی دوست دارم

-منم دوست دارم عزیزم....تو دختر گل منی

از آموزشگاه تا پارک راه زیادی نبود.....نزدیک پارک باران ازم جدا شد و به ست وسایل های بازی رفت....رومی

نیمکتی نشستم تا بتونم تماشاش کنم....

احساس کردم کسی کنارم نشست....برگشتم سمتش....بردیا بود

-چی می خوای؟

-سلام

-سلام....چرا دست از سرم بر نمی داری؟

-تو در مورد من چی فکر کردی؟.....فکر کردی بچه دزدم و می خوام بارانو ازت بگیرم؟....یه لحظه ام تنهاش نمی

زاری

-آره...از تو هیچی بعید نیست!....اصلا بینم....تو از کجا مطمئنی باران بچته؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه به اون روز اول که التماس میکردی می خواستی براش شناسنامه بگیرم نه به حالا که میگی بچم نیست!....تو

چته؟....چرا هی عوض میشی؟

-من مشکلی ندارم....مشکل تویی....تویی که می خوای اونو ازم بگیری....ولی کور خوندی حتی اگه بمیرم بارانو به

تو نمی دم

بلند شدمو رفتم سمت باران....هنوزم می خواست بازی کنهنگاهی به بردیا کردم....هنوز همونجا نشسته بود و با

لبخند به ما نگاه میکرد....بدجوری حرصمو در آورده بود....دست بارانو کشیدمو با خودم بردم خونه.....

.....

اضطراب داشتم.....هر دومون تو کلینیک نشسته بودیمو منتظر جواب آزمایش بودیم....بارانو با خودم نیاوردم....هیچ

شکی نیست که باران دختر بردیاست اما ممکن بود بعد از گرفتن جواب بخواد ببرتش....یاد پند سال پیش افتادم

روزی که منو بردیا شبو خونه پدرش موندیم همون شب پدرش گفت که یه نوه می خواد که از تنهایی در بیاد....با این

فکر لرزه ای بر اندامم افتاد....بردیا روبه روم نشسته بود و نگران بود از رفتارش پیدا بود یا با گوشیش ور میرفت یا

کفششو میکوبید به زمین یا کتشو در میاورد....

بالاخره صداش زدن که بره جوبارو بگیره....

بعد از نیم ساعت اومد در حالی که پوزخندی گوشه لبش بود....روبه روم وایساد و نتیجرو گرفت جلوم...

-دکتر میگه دی ان ای ما 99 درصد تطبیق داشته....اون دختر منه!!

-خوب منم گفته بودم دخترته!....بردیا؟

-چی؟

-تو...تو.....واقعا می خوام بارانو ازم بگیری؟...این کارو با من نکن اون تمام زندگی منه....
 نفس صداداری کشیدوبا حرص گفت:
 -منم می خوام مثل تو باشم....زندگیتو ازت بگیرم...همون کاری که 6 سال پیش با من کردی و....بدون هیچ حرفی رفت!!!
 بلند شدمو رفتم سمت خونه....خیلی به حرفاش فکر کردم....این درست من 6 سال پیش باهاش بد کردم...اما منظورش چی بود که زندگیمو ازم گرفتی؟
 تا درو باز کردم باران پرید بغلم...
 -مامان دلم برات تنگ شده بود...عصری میبریم بیرون؟
 یلدا از اتاق اومد بیرونو گفت:
 -سلام....باید باهات حرف بزنم...
 بارانو فرستادم تو اتاقو نشستم پیش یلدا
 -بردیا زنگ زد و گفت که فردا میاد سرخ باران و میبرتش گفت بهت بگم می خواد ببرتش خونه خودش و دیگه نمی زاره بینیش...
 -اون خیلی پسته...
 -چیکار می خوام بکنی؟
 -یلدا حس میکنم اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم...
 -منظورت چیه؟
 -اون امروز به جوری حرف میزد...انگار که می خواد با این کاراش از من انتقام بگیره!اما نمی دونم به خاطر کدوم اشتباه!...اما به چیزو مطمئنم!...اونم اینه که نمی زارم بارانو ازم بگیره!
 شب قبل تلفنی با دریا صحبت کردم قرار بود امروز همدیگرو بینیم رو نیمکت پارک نشسته بودم باران داشت بازی میکرد دریا رو دیدم که داره از دور میاد آریا هم همراهش بود...با دیدن باران دست مادرشو ول کردو رفت پیش باران....
 دریا رو در آغوش گرفتم
 -دریا-کجایی تو؟...هیچ خبری ازت نیست
 -مگه این بردیا میزاره خبری از من باشه؟
 -تعریف کن بینم چی شد؟
 تمام ماجراهای این مدتو براش تعریف کردم....دریا فقط نگاهم میکرد ...سکوت طولانی داشت
 چرا هیچی نمی گی؟
 -همه چیزو برات میگم....بعد از رفتن تو خسرو با پدر بردیا با هزار دوز و کلک طلاقو گرفتن خودت باید بدونی برای حکم طلاق باید زن آزمایش بده که معلوم بشه بارداره یا نه....نمی دونم چیکار کردن ولی طلاقونو گرفتن...
 با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم:
 -یعنی....یعنی بردیا هیچ کاری نکرد؟...هیچ تلاشی واسه پدا کردن من نکرد؟

-اون بعد از رفتنت نابود شد!.....هر شب با یه مشت قرص اعصاب می خوابید پیش تمام دکترا ازش قطع امید کرده بودن...می خواست بیاد سراغت... امانی تونست پدرش نمی زاشت...به هیچ وجه!...اون کیان لعنتی تو مدت مریضی بردیا تمام کارای شرکتو انجام میداد اما خوب خودمم نمی دونم یعنی معجزه شد بردیا حالش خوب شد اما بعد از اون کیان دست راست بردیا شد در واقع ازش ممنون بود که حقیقتو گفته واز شر تو راحت شده!...حالا هم همین بردیایی که میبینی مغرور و بی احساس...دیشب از پرهام پرسیدم میگفت کیان نروژبرای کارای شرکت به خاطر همین که تو اصلا ندیدیش...وگرنه اون همه جا همراه بردیاست...

-حالم از جفتشون به هم میخوره!

-از من میشنوی نزار دست بردیا به بچت برسه...قبلانم بهت گفته بودم اون دیگه بردیای سابق نیست
-میدونم...اما پدرشه...نمی تونم چیزی بهش بگم...از یه طرفم باران پدر می خواد من تو این سالها کم سختی نکشیدم دیگه تحمل ندارم....

دریا دستامو تو دستاش گرفت....

یه نفر هست که می خواد ببینتت...

-کی؟

-خسرو....

-من نمی خوام ببینمش...

-اون دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره...خیلی پیر و شکسته شد چیزی به آخر عمرش نمونده...مادر پرهام میگفت تو خواب و بیداری اسم تورو صدا میزنه...برو پیشش

-بسیار خوب...همون خونه قبلی؟

-نه دیگه اونجا زندگی نمی کنن...یه خونه دیگه...میا الان بریم؟

-تو بارانو ببر خونه خودت...آدرس بده من تنها میرم

-باشه

دریا آدرسو برام نوشت...قرار شد بر گردمو بارانوببرم

.....

مقابل در خونه وایسادم...خونه بزرگی بود اما به بزرگی خونه قبلی نمی رسید زنگو زدم

-کیه؟

-خوب...میش درو باز کنین؟

-شما؟

-با آقای خسرو فرمند کار داشتم...بهشون بگین سمانه اومده

بعد از سکوت نسبتا طولانی درو باز کرد

وارد حیاط شدم...بعد از طی مسافت نسبتا کوتاهی داخل خونه شدم

به نظر کسی تو سالن پذیرایی نبود...سال نسبتا بزرگی بود...دکورا سیون خونه تماما کرم بود...مشغول تماشای

اطرافم بودم که خدمتکار اومد طرفم

-بفرمایید ایشون منتظر شما هستن

- ممنون..... دلشوره عجیبی داشتم... پشت سر خدمتکار حرکت میکردم.... در اتاقیو باز کرد و من رفتم داخل... خودشم درو بست و رفت

اتاق تریکی بود پرده هارو کشیده بودن یه طرف اتاق یه کتابخونه بزرگ قرار داشت....

- بیا اینجا

متوجه تخت خواب شدم.... تو نگاه اول انگار کسی روش نخوابیده بود.... رفتم طرفشو رو صندلی کنار تخت نشستم....

- مدت زیادی گذشته.... تو این یه سال خیلی دنبالت گشتم.... به سرفه افتاد

اشاره کرد به میز کنار تختش یه دستمال برداشتمو رفتم جلوتر که بهش بدم.... صورتشو دیدم باورم نمیشد.... خیلی پیر و شکسته شده بود و به خاطر مریضیش رنگ به رو نداشت

حالش که جا اومد ادامه داد

- من متاسفم.... به خاطر همه چیز متاسفم.... من باهات بد کردم.... خودم قبول دارم ازت.... ازت می خوام حلالم کنی... نمی گم گناه دیگه ای نکردم اما با حلال کردن تو باری از دوشم برداشته میشه....

- سکوت

- خواهش میکنم.... التماس میکنم....

- من هیچ ناراحتی از شما ندارم... گذشته ها گذشته من همون موقع شمارو بخشیدم.....

- ازت ممنونم.... من بهت خیلی بد کردم

- نگران نباشید.... گفتم که ناراحتی ندارم.... حلالم با اجازه تون می خوام برم..

- صبر کن.... در کشو میز کنار تختمو باز کن.... یه پاکت سفید هست برش دار

کاری که گفته بودو کردم....

- اون مال توه.... میدونم کمه ولی قبولش کن.... سند یه زمین

- گفتم که من شما رو حلال کردم.... احتیاجیم به این کارا نیست.... امیدوارم حالتون خوب بشه.... خاحافظ.... از اتاق اودم بیرون

می خواستم از سالن خارج بشم که خاله و عمه با هم اومن تو....

جفتشون با بهت نگام میکردن...

سرمو انداختم پایینو گفتم:

- بیخشید... با اجازه.... از کنارشون رد شدمو رفتم بیرون...

همه تو این چند سال تغییر کرده بودن.... خاله و عمه هم شکسته شده بودن و مثل گذشته نبودن....

تو تمام این سالها از خسرو کینه داشتم.... اما به محض دیدنش همه چیزو فراموش کردم...

.....

رفتم خونه دریا....

اولین بار بود که میرفتم خونش.... کلی اصرار کرد تا رفتم بالا....

خونه قشنگی داشت.... تمام وسایلدر عین سادگی قشنگ بودن که با سلیقه چیده شده بود....

دریا-خوب چی شد؟

تمام اتفاقی که افتاده بودو براش تعریف کردم....

-خوب کردی سندو ازش نگرفتی..

-ولش کن بابا....

-خوب دیگه منو باران میریم.....بارانو صدا زدم که بیاد....

باران-مامان من نمیام می خوام با آریا بازی کنم...

آریا-خاله نبرش دیگه...

-عزیزم همیشه ما باید بر.....در خونه باز شد و پرهام اومد داخل

آریا رفت سمت پدرش و دستشو کشید و آورد پیش ما....

آریا-بابا ببین....این باران.....همونی که برات گفته بودم دوستمه....

پرهام لبخندی زدو گفت:

-خیلی عوض شدی

-تو هم همینطور..

-دریازت گفته بود برام.....آریا هم که یه لحظه باران از دهنش نمیوفته!

-خوشحال شدم دیدمت....ما دیگه بریم...

-نخیر همیشه برید!....بعد از این همه سال دیدمت حالا می خوامی بری؟

رو به دریا گفت:

-آریا رو حاضر کن هممون شام بریم بیرون....صدای فریاد شادی بچه ها خونرو برداشته بود!

اون شب خیلی خوش گذشت پرهام همش حرفای خنده دار میزدو ما میخندیدم!دریا واقعا خوشبخت بود...از

خوشالیش خوشحال بودم....بعد از شام به پیشنهاد بچه ها رفتیم شهر بازی...که کلی خوش گذشت....

.....

شب در حالی که بارانو که خوابش برده بودو بغل کرده بود اومدم خونه...بارانو گذاشتم رو تخت.....این چند روزه

کارام خیلی عقب افتاده بود...خیلی خسته بودم....

نشستم پشت میز و مشغول ترجمه متنهایی که روی هم تلمبار شده بود شدم....

با صدای زنگ در از جا پریدم....تمام شبو رو میز خوابم برده بود و تمام بدنم درد میکرد....رفتم سمت آیفون تصویر

بردیا رو دیدم

گوشیو برداشتمو گفتم:

-کیه؟

-اومدم دخترمو ببرم

-همیشه

-باز کن درو

-نمی خوام

-به نفعته باز کنی.....من اعصاب درستو حسابی ندارمپس درو باز کن

یاد حرفای دریا افتادم که میگفت بیماری روانی داشته درو باز کردم....طبق معمول یلدا خونه نبود.....سریع صورتمو

شستمو یه شال مشکی سرم کردم در آپارتمانم باز کردم....

اومد تو و رفت نشست رو مبل.....صبر نکرد بهش تعارف کنم...
 زیر کتری رو روشن کردم و رفتم روبه روش نشستم....
 بردیا-من چایی نمی خورم
 -واسه تو هم نبود....خودمم هنوز صبحونه نخوردم...چه معنی میده تو همش میای اینجا...
 -من پدر بارانم...اومدم ببرمش
 -اون با تو هیچ جا نمیاد...
 -کجاست؟
 -تو اتاق خوابیده...
 بلند شد و رفت سمت اتاق...منم رفتم آشپزخونه تا به لیوان چایی بخورم...یادم اومد که گردنبندی که بردیا بهم داده بود و دیشب گذاشته بودم رو میز...اگه میدیدش خیلی بد میشد...سریع رفتم سمت اتاق...
 باران هنوز خواب بود...بردیا کنار میز وایساده بود و گردنبندو دستش گرفته بود...متوجه من شد و برگشت سمتم...
 من-خوب...من...میتونی برش داری...
 -فکر نمی کردم نگهش داشته باشی...
 برام گفتن این کلمات خیلی سخت بود...
 -میتونی...ببریش...
 پوزخندی زد و گردنبندو گذاشت رو میز...رفت سمت باران و صورتشو نوازش کرد...باران آرام چشماشو باز کرد...با دیدن بردیا جیغ زد...
 بردیا هول شد و بلند شد...رفتم پیشش نشستمو سرشو بغل کردم...
 -مامان این آقاهه اینجا چیکار میکنه؟...من میترسم ازش...
 نگاه بردیا کردم به باران گفتم:
 -چیزی نیست عزیزم...آروم باش
 من-معلومه که میترسه...همیشه من بودم که بیدارش میکردمو پیشش بودم...اون نمی خواد با تو بیاد!
 اومد نشست پایین تختو و دست بارانو گرفت...
 بردیا-چرا از من میترسی؟
 باران دستشو کشید و آروم گفت:
 -چون تو همش مامانمو اذیت میکنی...می خوام منم اذیت کنی...
 -تو دوست داری بابا داشته باشی؟
 -مامانم گفته من بابا ندارم...بابام رفته پیش خدا...
 بردیا با عصبانیت نگام کردو به باران گفت:
 -خوب من ...نذاشتم حرفشو بزنه...
 من-نه بردیا بزار خودم بعدا بهش میگم...
 -پس حاضرش کن ببرمش....

نمی خواستم این کارو بکنم... اما تو اون شرایط بهترین کار بود....

-منم می خوام پیام...

-باشه... اینجوری بهتره دیگه گریه نمی کنه....

-پس برو بیرون... تا لباس بپوشیم...

بردیا رفت بیرون... بارانو حاضر کردم لباسمو پوشیدم و اومدیم بیرون...

-بریم؟

-این بچه تازه بیدار شده هیچی نخورده!... بزار یه چیزی بهش بدم...

-نمی خواد... میریم خونه من میخوره....

-نه!... دست بارانو کشیدمو بردم آشپزخونه...

نشوندمش رو میز... براش شیر هم گرم کردم... نشستم کنارش....

بردیا کلافه بد با حرص اومدو نشست رو به روی ما... منم برای باران لقمه درست میکردم...

باران همینجوری که میخورد زل زده بود به بردیا...

من-تو نمی خوری؟

-نه!

با حرص گفتم:

-به درک!

انتظار چنین حرفیو ازم نداشت با تعجب نگام کرد...

بارانو بغل کردم و رفتم سمت در... اونم پشت سرمون اومد...

.....

بوق زدو درو براش باز کردن... وارد یه باغ بزرگ شد... باورم نمی شد اینجا از خونه قبلی پدرش و خونه خودمون

خیلی بزرگ تر بود... باران حسابی ذوق کرده بود و بیرونو نگاه میکرد... بعد از طی مسافتی جلو یه ساختمون بزرگو

و شیک نگه داشت...

-پیاده شین...

با باران پیاده شدیم... و پشت سر بردیا رفتیم سمت ساختمون

بردیا پیاده شد و بارانم بدون اینکه منتظر من بمونه از ماشین پرید بیرون... به طرف چمن دویید و دنبال یه پروانه کرد

که از روی یه گل بلند شده بود... بردیا با لبخند داشت بهش نگاه میکرد و منم با هر خنده ی بلند یه لبخند میزدم.

در آخر بردیا گفت:

_باران خانوم نمیاين تو؟

باران نفس نفس زنان جلوی بردیا وایساد و گفت:

_واسم پروانه میخوری؟!

_پروانه؟!

_اوهوم... از این سفیداش.

و با انگششش به قسمتی از گلها اشاره کرد... بردیا دستشو گرفت و گفت:

پیدا کردم برات دو تا میخرم!

باران از روی خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و بازم بی توجه به من وارد خونه شد. با سرخودرگی منم دنبالشون رفتم و با دیدن خونه چند لحظه سر جام و ایسادم. به قدری شیک بود که آدمو یاد خونه های توی مجله های خارجی می انداخت. همه چی مشکی و نقره ای و طوسی پررنگ. کلا ردیف رنگ های تیره. مطمئن بودم اگه یلدا اینجا بود میگفت: پسر، جون میده واسه پارتنر!

از این فکر خنده م گرفت و دنبال بردیا به اتاقی که داشت باران توش میبرد رفتم. ورود باران همراه بود با جیغی بلند از روی خوشحالی و بالا و پایین پریدن. انقد محکم دست بردیا رو کشید که خم شد محکم گونه شو بوسید. برگشت رو به من گفت:

مامان اینجا رو!!

به زور لبخند زد و گفتم:

آره خیلی قشنگه.

یه اتاق پر اسباب بازی دقیقا همون چیزی بود که من هیچ وقت نمیتونستم برای باران جور کنم. یه خونه عروسکی گوشه اتاق بود که باران بدو بدو به سمت اون رفت. هر جا رو که نگاه میکرد یه اسباب بازی بود. از خرسای هم قد خودم گرفته تا عروسکای ریز چینی (شیشه ای). با حرص و بغض به بردیا نگاه کردم که نگاهشو با لذت به باران دوخته بود.

من نمیتونستم هیچ وقت با اسباب بازی دل بچه م رو شاد کنم... به احتمال قوی بردیائتم اینو فهمیده بود و میخواست خوردم کنه. گفتم:

بردیا بیا بیرون کارت دارم.

بردیا بدون هیچ مخالفتی اومد بیرون و گفت:

بیا تو اتاقم، اونجا بارانم صدامونو نمیشنوه.

انگار میدونست در حال انفجارم. اتاقش واقعا زیبا بود. چرا تخت دو نفره داشت؟
خب؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

بردیا چرا این کارو میکنی؟!

چه کاریو؟

همین کارا!!؟ واسش اسباب بازی میخری... پول خرج میکنی؟!

دخترمه... مشکلی داری؟!

آره مشکل دارم... تو داری با این کارات اونو ازم دور میکنی!

شاید به خاطر اینکه کارایی که هرگز تو براش انجام ندادی دارم براش انجام میدم!

من نداشتم که انجام بدم... ولی تو چی؟! تا حالا بهش محبت کردی؟!

پس اینا چیه؟!

تو با این کارات داری محبتو میخری!... کجا بودی وقتی بچه بود و من با عشق بزرگش کردم؟! ها؟!!

این دفعه اونم با فریاد جواب داد:

_ نبودم چون توئه لعنتی بهم هیچی نگفتی... نبودم چون تو با دروغات زندگیمو به هم ریختی... نبودم چون تحمل یه زن خیانتکارو نداشتم!

دهنمو باز کردم که جوابشو بدم اما با شنیدن جمله اخرش خشکم زد:

_ یه زن چی؟!

_ یه زن خیانتکار!

_ چه چرت و پرتی داری بلغور میکنی؟!

به ظرف کمدش رفت و درشو باز کرد. تو اوج عصبانیت داشتم به لباسای زیاد تو کمدش فکر میکردم. در کشویی رو

باز کرد و یه پوشه درآورد بیرون. پوشه رو پرت کرد سمتم و گفت:

_ بازش کن تا شاید بیماری آلزایمرت خوب بشه!

با تعجب در پوشه رو باز کردم و عکسای از خودم و کیان دیدم. عکسای بدی نبودن، اما همشون منو اونو دست در

دست هم نشون میدادن. گفتم:

_ بردیا من هیچ وقت به تو خیانت نکردم... اینا مال قبل از موقعیه که ما با هم باشیم.

پوزخندی عصبی زد و گفت:

_ نامه رو دیدی؟! مال توئه به کیان... دقت کردی به تاریخش؟! بازم میگی مال قبل از ما هم بودمونه؟!

نامه ای که میگفت طبق گفته خودش من واسه کیان نوشتم... دست خطش خیلی شبیه من بود اما من هیچ وقت به

کیان نامه ای ننوشته بودم!

_ بردیا من اینو ننوشتم!

_ ا؟ جدی میگی؟! انتظار داری بعد اون همه دروغ قبول کنم؟!

خواستم چیزی بگم که گفت:

_ صدات خسته م میکنه... برو لطفا... برو بیرون!

_ نمیرم!

_ خونه منه منم بهت میگم برو بیرون!

_ تا زمانی که دخترم اینجاس نمیرم!

_ تو غلط میکنی... برو بیرون سمانه!

_ نمیرم.

دستم گرفت و منو کشون کشون برد بیرون. سر و صدایی نکردم چون میدونستم اگه باران منو تو این حالت ببین از

بردیا متنفر میشه و من اینو نمیخواستم. اونوقت اونو به عنوان پدرش قبول نمیکرد و من اینو نمیخواستم. فقط آروم

میگفتم:

_ بردیا خواهش میکنم... بذار بارانم بیاد... بردیا... بهش کاری نداشته باشیا!

تا خود در باغ منو به زور با خودش برد. بیرون از در چند بار محکم کوبیدم یه در و گفت:

_ بردیا بارانم بذار بیاد... بردیا!

آخر سر اشکامو پاک کردم و زنگ زدم. پس از چند لحظه بردیا برداشت و گفت:

_ چی میگی؟

باران موقع خواب باید به صدایی دور و ورش باشه. بذار جلو تلویزیون بخوابه!

بدون اینکه چیزی بگه گوشی رو گذاشت. خواستم برم که متوجه یه ماشین شیک شاستی بلند مشکی شدم. واسم بوق زد و من به کناری رفتم. اما ماشین جلوی خونه بردیا نگه داشت. کیو میدیدم؟! کیان!؟

در حالی که لبخند میزد از ماشین پیاده شد و اومد سمتم....

وای!!!!...سمانه...این تویی؟

با تمام وجودم ازش متنفر بودم...

خفه شو!!! آره منم....چشماتو باز کن خوب تماشا کن....بین چه بلایی سر منو زندگیم آوردی...که حالا برای دیدن بچم باید التماس بردیا رو بکنم....هیچوقت نمی بخشمت...اومدم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت...

بزار منم حرفامو بزنم....از خودت پرسیدی که چرا این کارارو کردم؟

ولم کن....نمی خوام چیزی بشنوم....

پوزخندی زدمو ادامه دادم:

که بازم ازم عکس بگیری؟...خودتم میدونی که اون حرفایی که به بردیا زدی همش دروغ بوده!

آره...همهی اون حرفا دروغ بود...برات توضیح میدم سوار شو....

دلم می خواست حرفاشو بشنوم....سوار ماشین شدم....

جلو یه کافی شاپ نگه داشت....رو یه میز دونفره گوشه کافی شاپ نشست....روبه روش نشستم....

میشنوم....

صبر کن.....گارسونو صدا زد و سفارش دوتا آبمیوه داد....

از همون دفعه ی اولی که دیدمت ازت خوشم اومد همون موقع که کنارم راه اومدی تا من خرج شام فامیلامو ندم....لبخندی زد و ادامه داد:

تو فکر میکردی که منو اتفاقی میبینی....در صورتی که اینجور نبود!...من همیشه دنبالت بودم....خوب دوست داشتم...برای من که تو تمام زندگیم کسیو نداشتم...حتی پدر و مادرم تو بچگی از دست دادم....تو بهترین بودی...که با یه نگاه عاشقت شدم...باورم نمی شد که بردیا نامزدت باشه قشنگ معلوم بود که عاشقش نیستی....یه روز قبل از عروسیت...یادته بهت گفتم بیای کافی شاپ...اونروز بهت گفتم که دوست دارم ازت خواستم که با بردیا ازدواج نکنی اما تو بازم اونو به من ترجیح دادی هنوزم امیدوار بودم که میتونم تورو داشته باشم...برای همین بهت گفتم که اون حرفا شوخی بوده!

با تعجب بهش نگاه میکردم....هوا گرم بود اما من اساس سرما میکردم....متوجه حال بدم شد و گفت:

حالت خوب نیست؟

نه...نه...بگو...فقط بگو...

بعد از ازدواجت تصمیم گرفتم باهات کاری نداشته باشم اما این خودت بودی که میومدی طرفم....به خیال خودت می خواستی از بردیا انتقام بگیری ولی منو از درون میسوزوندی....اون شب تو اون مهمونی وقتی فهمیدم تو باران واقعی نیستی بازم تصمیم گرفتم بی خیال بشم....اما تو سفر شمال وقتی میدیدم بردیا دوست داره آتیش میگرفتم....من خیلی زودتر از اون دوست داشتم اما تو منو پس زدی...حاضر بودم دست به هر کاری بزنم برای این که داشته باشمت..برای همین همه چیزو به همه گفتم فکر نیکردم بعد از مال من میشی ولی اینطور نشد تو

رفتی....بردیای می خواست بیاد دنبالت نمی تونستم بزارم دوباره تورو ازم بگیره برای همین بهش نگفتم تو بارداری و اون عکسا و اون نامرو نشونش دادم...برای همین اون فکر میکنه تو خیانت کاری....
جرعه ای از آب میوش خورد و گفت:

-من دوست دارم....اونی نیستم که تو فکر میکنی....اگه با من باشیمیتونممیتونم....بارانو از بردیا بگیرم..مدارک زیادی ازش دارم که اگه اونارو رو کنم....راحت بچتو بهت میده....
دستم رو میز بود....دستشو آروم رو دستم گذاشتو و لبخند زد....انگار جریان برق بهم وصل شده سریع دستمو کشیدم و بلند شدم...
-جوابمو نمی دی؟

-من.....من....باید برم...و سریع از اونجا اومدم بیرون....
یه تاکسی در بست گرفتم....راننده یه مرد جوون بود....انگار اونم متوجه حالم شد...

-خانوم حالتون خوبه؟

-آره...آره...

-رنگتون خیلی پریده...

-نه خوبم....

ضبطو روشن کرد....

یه روزی ، یه جایی یه دل شکوندم

یکی عاشقم شد و پپاش نمودم

چه آسون چه راحت ازش گذشتم

دلم رو به قلبی دیگه سپردم

پربشون و گریون و دل شکسته

هنوزم به هیچکی دلی نبسته

چقدر میگفت دوباره

دوباره برگرد

چه روزا که بی من تنهایی سر کرد

اما حالا که دارم فکر میکنم

میبینم انگار اونی که باخته بازی رو فقط من بودم این بار....

با صدای بلند گریه کردم....راننده ضبطو خاموش کرد وبا ترس گفت:

-خانوم....چی شده؟....

-آقا برو....چیز مهمی نیست...

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم:

-چرا من اینقدر بدبختم؟

احساس میکردم تمام بدنم داغه...مگه من چقدر تحمل دارم؟...اول بردیا بچمو ازم گرفت حالا هم کیان با این حرفاش...سر گیجه شدید داشتم...رسیدم دم در خونه بردیا...نباید بارانو تنها میزاشتم مطمئنا داشت گریه میکرد.....خواستم دستمو بزارم رو زنگ اما...بعدش دیگه هیچی نفهمیدم...

صدای بارانو میشنیدم داشت میومد طرفم...دستامو باز کردم که بغلش کنم...اما هی دورتر میشد...جیغ میزد...تو تاریکی دنبالش میدویدم و صداش میکردم

از خواب پریدم...همه جا تاریک بود نمی دونستم کجام هوا خیلی گرم بود فقط آباژور کنار تخت روشن بودیه چیز خنک روی سرم بود.....

با صدای آرومی گفتم:

-باران...

-بیدار شدی؟

-من کجام؟

-دستمو گرفتی گفت:

-هنوزم یکم تب داری...

-من باید برم دنبال باران...اون منتظره...سعی کردم از جام بلند بشم...منو خوابوندو گفت:

-نگران نباش میبینیش فقط بخواب...

تر جیح دادم به حرفش گوش کنم هر چند قیافشم نمی تونستم ببینم...چشمامو بستمو خوابم برد

.....

صدای بارانو میشنیدم.....خیلی به من نزدیک بود...چشمامو باز کردم...باران کنار تخت وایساده بود...وقتی دید بیدار شدم پرید بغلم

محکم بغلش کردم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود...

باران-منم دلم برات اینقدر شده بود...و یه بند انگشتشو نشونم داد...

-قربون اون دل تنگیت برم....

-مامان من خیلی غصه خوردم وقتی پیشم نبودی....

-خوب الان که اینجائیم...

-قول بده تنهام دیگه تنهام نزاری...

-باشه قول میدم..

محکم بغلش کردم...

در باز شد و بردیا اومد تو...تمام خوشییم از بین رفت...حتما می خواست بگه برم بیرون از خونه...مطمئنا همینو می خواست بگه...

بارانو محکم تر بغل کردم....

بردیا-نگران نباش....

-بارانو از بغلم گرفتی بهش گفت:

-برو تو افاق بازی کن...
 باران- نمی خوام برم...می خوام پیش مامان باشم...
 من-برو باران...ما به هم قول دادیم...
 باران از افاق رفت بیرون...
 بردیا لبه تخت نشستو گفت:
 -خوشحالم حالت خوبه...
 -چی؟!.. خوشحالی؟
 با بغض گفتم:
 -واسه یه زن خیانتکار خوشحالی؟!... تو هیچ وقت نمی فهمی من چقدر سختی کشیدم...در کمال نامردی بارانو ازم گرفتی...
 سرشو انداخته بود پایین...
 اشکام صورتمو خیس کرده بود...دستاشو گرفتمو گفتم:
 -بردیا تورو خدا...التماست میکنم...بارانو ازم نگیر...
 صدای هق هقم سکوت افاقو شکسته بود...
 انتظار همچین حرکتیو از بردیا نداشتم اما در کمال ناباوری سرمو در آغوش گرفتو گفت:
 -منو ببخش...
 سرمو بلند کردم با بهت نگاه کردم...
 اشکامو پاک کردو گفت:
 -من متاسفم...من باهات بد کردم...حرفای تورو باور نکردم و گوش به حرفای کیان دادم...
 در حالی گریه میکردم گفتم:
 -آره!!!...ارزش من برات همینقدر بود که حرفمو باور نکنی...
 خیلی از دستش عصبانی بودم محکم به سینهش کوبیدمو با صدای بلند گفتم:
 -ازت متنفرم...عوضی...باعث تمام بدبختیای من تویی...
 محکم بغلم کردو گفت:
 -این کارو نکن...
 سعی کردم از بغلش پیام بیرون...محکم نگه داشتم...
 -ولم کن...ولم کن...تو یه نامردی...
 منو از خودش جدا کرد و گفت:
 -آره من بد کردم باهات...اما واسه منم خیلی سخت بود...میدونی چقدر سخته که بفهمی زنت تورو واسه پول میخواستی؟...منم کم سختی نکشیدم..
 -تو که میدونستی چقدر دوست داشتم...من منتظرت بودم تو تمام این سالها...فکر میکردم برمیگردی پیشم...اما تو فکر انتقام بود...اونم از منی که چیزی واسه از دست دادن ندارم...بردیا تو با من بد کردی...به کیان اعتماد کردی کسی که زندگیمونو بهم ریخت...حالا هم که اومدی میگی منو ببخش...

- اسم اون آشغالو نیار...

- دوست جون جونیت حالا شد آشغال؟

- من همه چیزو شنیدم...

- چیو؟

- از پشت آیفون همه چیزو شنیدم... اون موقع که با هم رفتین کافی شاپ...

- باید به عرضت برسونم که خیلی دیر همه چیزو فهمیدین... شش سال خیلی دیره...

- از تخت اومدم پایین... احساس ضعف شدید میکردم... داشتم میوفتادم که بردیا گرفتم...

- ولم کن... به من دست نزن...

- تو الان سه روزه که اینجایی... سه روزه که هیچی نخوردی...

- رو به روش وایسادمو گفتم:

- چی از جون می خوای؟

- چند لحظه سکوت کردو بعد گفت:

- برگرد پیشم... من دوست دارم...

- بغضمو فرو خردمو گفتم:

- یه هرزه ی آشغالو می خوای؟... حرفات یادت نره!... این حرفا تا ابد یاد من میمونه بردیا... تا ابد

مانتومو پوشیدم... بردیا وایساده بود و نگام میکرد

بردیا- می خوای بری؟ منو تنها بزاری؟

- آره... من هیچوقت این 6 سالو فراموش نمی کنم... بدبختیایی که کشیدمو فراموش نمی کنم... دیگه نمی

خوامت...

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفت:

- من میمیرم... خواهش میکنم التماس میکنم برگرد پیشم...

- گفتم نه!... بارانم با خودم میبرم...

رفتم سمت در... سرشو بین دستاش گرفته بود و گریه میکرد... دیگه برام مهم نبود... نه اون... نه کیان... نه هیچ کس

دیگه... من فقط بارانو میخواستم...

دست بارانو گرفتمو باهم رفتیم سمت در... بردیا داشت صدام میکرد...

- چی میخوای؟

نگاه غمگینشو بهم دوخت... بارانو بغل کرد و بوسید بعد شناسنامشو گرفت سمتم... خیلی خوشحال

شدم... شناسنامرو ازش گرفتم...

- ممنون... خداحافظ....

- خداحافظ

.....

زندگیم به روال عادی برگشته بود... خیلی خوشحال بودم... بارانو یه مدرسه نزدیک خونه یلدا ثبت نام کردم... صبح تا ظهر کلاس داشتم... بعد از اونم میرفتم سراغش و باهم میومدیم خونه... خبری از کیان و بردیا نبود و من از این بابت خوشحال بودم... که تو این چند هفته حتی یه بارم ندیده بودمشون... باباران میومدیم سمت خونه... خوب عزیزم مدرسه چه طور بود؟

خوب بود... امروز ت رو یادمون دادن... بابا هم بهمون یاد گرفتم... خانوم معلم گفت فردا بهمون دیکته میگه هرکس بیست بشه بهش جایزه میده...

آفرین دختر گلم... تو حتما بیست میشی... اونوقت منم برات یه جایزه میخرم... با خوشحالی دستاشو کوبید به هم... نگاهی به صورت مهربونش کردم... تو مانتو شلوار مدرسه خیلی زیبا شده بود... در خونه رو باز کردم باران سزيع از پله ها رفت بالا... داشتم در خونرو میبستم که یه نفر درو هل داد و نداشت در بسته بشه... چیکار می... با دیدن بردیا ادامه حرفمو خوردم... معلوم نیست این دفعه چیکار داره... خیلی لاغر شده بود... چی می خواهی؟

باید باهات حرف بزنم... من باتو حرفی ندارم... ولی من دارم... خواهش میکنم... سوار ماشینش شدم... جلو در یه کافی شاپ نگه داشت... باهم رفتیم داخل و نشستیم خیلی خشک گفتم:

حرفتو بزن باید برم... من نمی تونم آرامش داشته باشم... تا میخوام از زندگیم لذت ببرم... یا تو خرابش میکنی یا کیان... پوزخندی زد و گفت:

کیان?... زندانه!

با تعجب نگاهش کردم... برای چی؟

در حالی که قهوشو هم میزد گفت:

باید تاوان کارایی که کردو پس بده... تاوان زندگی از دست رفتمو... سرشو بلند کردو نگاه چشمام کرد:

اون تو میپوسه... تا ابد حسرت زندگی مارو میخوره... به جرم کلاهدرداری انداختمش زندان... اگه تا ابدم تلاش کنه نمیتونه بیاد بیرون... عالیه مگه نه؟

زندگی مارو؟

آره... فکر میکنه ماداریم به خوبی و خوشی زندگی میکنیم... کیفمو برداشتم و بلند شدم... تو هم یه آشغالی مثل اون... ازت متنفرم... یکی از یکی پست تر... پوزخندی زدم تا بیشتر حرصشو درآرم...

از کافی شاپ اومدم بیرون.... بردیا چه طور تونسته بود کیانو بندازه زندان؟!... کیان در حق من بد کرده بود... حالا چه حالی داشت.... مخصوصا که فکر میکرد من با بردیا خوشبختم!..... یه حسی به من میگفت از بردیا بخوام بیارتش بیرون.... ولی دلم نمیخواست!.... انگار منم دلم میخواست اون تو باشه!... نه!... نه!... من که بردیارو دوست ندارم پس چرا خوشم میاد اون تو بمونه؟!... چرا دلم میخواد فکر کنه خوشبختم؟!... بهتره فکر بیخود نکنم... بردیا گفت کلاهدرداری کرده.... خوب به من ربطی نداره... واسه کاری کرده زندانه!

با تعجب دیدم جلو در خونه ام.... سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم برن بیرون!!... نمی دونم چرا دلم راضی نمی شد تو زندان بمونه!

رفتم داخل..... بوی خوبه غذا کل خونرو برداشته بود.... با صدای بلند گفتم:

-یلدا خانوم چه کرده!!!

از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-به دست پخت تو که نمی رسه... اینایی که بلدمم از تو یاد گرفتم....

-چه عجب نپرسیدی کجا بودم!

-از پنجره دیدم که با بردیا رفتی!.... چی کیگفت:

-همون حرفای همیشگی!

یلدا به شوخی یکی آرم کوبوند تو سرمو گفت:

-من موندم این تو مغز نیست؟!... نه به این که تو این سالها همش به فکر بردیا بودی!... حالا میگی نمیخوامش!

-یلدا دوباره شروع نکن!

-باشه... لباساتو عوض کن با باران بیاین ناهار بخوریم....

بعد از ناهار من ظرف هارو شستم....

گذشته دیگه برام مهم نبود..... می خواستم فقط به فکر باران و آیندش باشم.... به جز درسای خودش باهاش زبان

هم کار میکردم

فکر کیان از سرم بیرون نمی رفت!.... دلم راضی نمی شد تو زندان بمونه!.

.....

فردا سالگرد پدر بود.... من که کسیو نداشتم.... با باران و یلدا یه دسته گل گرفتمو رفتیم سر قبرش.... با دیدن قبرش

نتونستم جلوی خودمو بگیرم... با صدای بلند گریه کردم.... یلدا سعی داشت آرومم کنه.... باران هم نشسته بودو

آروم گریه میکرد....

بعد از یک ساعت چشمم حسابی قرمز شده بود... خرما و حلوارو گذاشتم رو قبرش برایش فاتحه فرستادم.... داشتیم

سوار ماشین میشدیم که روبه یلدا گفتم:

-پند لحظه صبر کنید من الان برمیگردم....

-کجا می خوای بری؟

-زود میام.... از ماشین پیاده شدم.... مطمئن نبودم که یادم باشه.... بالاخره بعد از کلی گشتن پیداش کردم....

نگاهی به قبر خاک گرفتاش کردم.... معلوم بود تو این چند سال کسی به اینجا سر نزده.... با دستم خاک هارو زدم

کنار.... نگاهی به قبر غزل کردم... اگه زنده بود الان 12 ساله بود...

پسر بچه ای داشت گلاب میفروخت.....یکی ازش خریدمو قبرشو شستم....چشم دوخته بودم به قبر که متوجه باران
ویدا شدم....

یلدا-این بود چند دقیقه؟...میدونی از کی رفتی؟

باران-مامان اینجا قبر کیه؟

لبخندی زدمو گفتم:

-یه دختر خوب مثل خودت که الان پیش خداست....

سرشو انداخت پایینو گفت:

-کاش الان زنده بود....

برای آخرین بار نگاهی به قبر انداختمو بلند شدم....

اواخر آذر ماه بود....هوا سرد شده بود.... تو این دو ماه بردیا چندبار بهمون سر زده بد ولی من حتی از اتاقم بیرون

نیومده بودم اونم یکم باباران بازی کرده بود رفته بود....دلم نمی خواست قیافشو ببینم....اون نباید کیانو مینداخت

زندان....دلم میخواست از زندگیم لذت ببرم ولی نمی شد!....همش به فکر کیان بودم....ولی میترسیدم اگه به بردیا

بگم فکر بیخود کنه....در صورتی که من فقط میخوام کیان از اون تو بیاد بیرون....

.....

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم با بردیا صحبت کنم....بهش زنگ زدمو تو یه کافی شاپ قرار

گذاشتیم....

داشتم قهومو هم میزدم که دیدم اومد تو....حسابی به خودش رسیده بود....تو دلم بهش میخندیدم حتما فکر کده

میخوام بهش بگم دوست دارم!!! از این فکر لبخندی زدم....اونم بیشتر خندید و اومد نشست روبه روم....

-سلام عزیزم...

-من عزیز تو نیستم....اگرم اینجام باهات کار واجب دارم...

خنده رو لبش ماسید....

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-فاصله ی عشقو نفرت خیلی کمه....خیلی

-بس کن....می خوام درمورد کیان باهات حرف بزنام...

با کنجکاوی نگام میکرد....

ادامه دادم:

-باید اونو زندان بیاری بیرون...

با عصبانیت گفت:

-چیه؟....خیلی برات مهم شده؟....می خوام بری پیشش....فکرشم نکن...

-دهنتو ببندوفکر بیخود نکن....من باهات کاری ندارم....حتی نمی خوام بینمش....فقط آزادش کن....اگه تو ناراحت

نیستی....من ناراحتم که اون تو زندانه.... نه به خاطر این که فکر کنی دوشش دارم..فقط....فقط....

-فقط چی؟

-زجر کشیدن خیلی سخته....تو حتی به اون دروغ گفتی که من برگشتم پیشت...از اونجا بیارش بیرون.

- یعنی تو اونو بخشیدی؟

- بخشیدن با دوست داشتن فرق داره... من فقط اونو بخشیدم...

بلند شدمو گفتم:

- مطمئن باش باهات کاری ندارم... جای تعجب که هنوزم بهم اعتماد نداری... خداحافظ....

پول قهوه هارو حساب کردم و اوادم بیرون... سوز سردی میومدم... دکمه های ژاکت آبی رنگمو بستم... مطمئن بودم

که تونستم راضیش کنم... لبخندی زدمو رفتم سمت ایستگاه اتوبوس... مطمئنا الان تاکسی پیدا نمی شد... فقط یه

خونم نشسته بود... رفتم پیشش نشستم... نگاهی بهم کرد و گفت:

- دخترم چندسالته؟

حوصلشو نداشتم اگه جوابشو ندم ول میکنه! اما دست بردار نبود....

همینجوری واسه خودش حرف میزد... از برادر زادش و شغل و کارش برای من میگفت! داشت حوصلمو سر

میبرد... گوشیم زنگ خورد... اونم متوجه شد و حرفاشو قطع کرد... از خونه بود...

یلدا- چرا نمیای خونه؟... مگه قرار نبود شام بریم بیرون

نگاهی به زن انداختم که داشت نگاهم میکرد...

- خوبی باران جان؟... بابا هنوز نیومده؟

- حالت خوبه؟... من یلدام!

- دارم میام خونه... زنگ بزنی بابا بهش بگو برات بخره... من الان نمی تونم...

- دیوونه شدی... و قطع کرد!

- خداحافظ عزیزم....

نگاهی به زن انداختم... خوشبختانه نقشمو خوب بازی کرده بودم!... چون دیگه حرفی نذا!

وقتی رسیدم یلدا و باران حاضر بودن... منم سریع حاضر شدمو رفتیم بیرون... ماجرارو برای یلدا تعریف کردم که

کلی خندید!... فکرشم نمی کردم برام خواستگار پیدا بشه!... یلدا هم برای باران یه عروسک خرید چون املا بیست

شده بود!

شب خوبی بود... آخر شبم اومدیم خونه... بردیا حتما فردا کیانو آزاد میکرد... نمی دونم چرا اینقدر نگران بودم....

.....

ساعت 7 بیدار شدم... صبحونرو حاضر کردم... داشتم میرفتم بیرون که یلدا اومد و با صدای خواب آلود گفت:

- کجا میری؟

- بیدارت کردم؟... ببخشید... الان میرم بهزیستی اونجا کلاس دارم... عصرم میرم آموزشگاه بعد از اونم باید برم

خونه یکی از شاگردام باهات خصوصی کار کنم... حدودای 10 شب بر میگردم... قریبونت بارانم بزار مدرسه... امروز

سرم خیلی شلوغه....

- من نگرانتم خیلی کار میکنی....

لبخندی زدمو گفتم:

- نگران نباش... خداحافظ....

.....

وارد بهزیستی شدم.....بعد از مرگ غزل تمام سعیمو کرده بودم که حتی اگه شده هفته ای به جلسه تو بهزیستی کلاس داشته باشم...

و تو تمام این شش سال این کارو کرده بودم...دیگه همه منو اونجا میشناختن...چندباری هم بارانو با خودم آورده بودم که حسابی بهش خوش گذشته بود!

تا ساعت 1 کلاس داشتم.....بعد از نهار دوباره از ساعت 2 تا 4 ...

داشتم وسایلامو جمع میکردم که خانوم احمدی اومد تو....

احمدی-داری میری؟

-آره...ساعت 5 کلاس دارم...

-من واقعا ازت ممنونم تو خیلی زحمت کشیدی...

-من واقعا خوشحالم از این که اینجا درس میدم...

پاکتو گرفت سمتم....

-این چیه؟

-چیز قابل داری نیست...جبران زحماتتو نمی کنه...

-نه اصلا احتیاجی به این کار نیست...

پاکتو گذاشت رو میز و گفت:

-بابت زحماتت ممنونم.....ورفت...

پاکتو برداشتمو گذاشتم تو کیفم.. من این کارو برای پول نمی کردم ولی واقعا ازش ممنون بودم..

.....

کار تو آموزشگاه همیشه خیلی خستم میکرد!

بازم ساعت 5 تا 6/5 قابل تحمل بود و بعد از اون واسم خیلی سخت بود!

چون 15 تا 17 سال بودن!اونم دختر و پسر باهم!.....کافی بود یکم به روشون بخندم اونوقت بود که کلاسو

میداشتون رو سرشون!

بعضی اوقات اینقدر جواب همو میدادنو کل کل میکردن که از پششون بر نمیومدم و مجبور بودم از مدیر آموزشگاه

بخوام بیاد.....چندباریم اصرار کردم که کلاس منو عوض کنه ولی گوش نمیداد.....مطمئن بودم کسی حاضر نیست

معلم اینا بشه!و دیوار من از همه کوتاه تر بود...

.....

خیلی خسته بودم ولی الان کلاس خصوصی داشتم....یه ماشین دربست گرفتم.....آدرس یکی از خونه های شمال شهر

بود..دلم نمی خواست تو این ساعت کلاس بگیرم ولی مجبور بودم...زنگو زدمو رفتم داخل بعد از گذشتن از حیاط

بزرگ خونه وارد ساختمون شدم.....خدمتکار با دیدنم اومد سمتمو گفت....دنبال من بیاید آقا بالا هستن....

دنبالش رفتم....وقتی در اتاقو باز کرد....یه پسر بچه ی حدودا 11 ساله رو تختش دراز کشیده بود و چشمشو بسته

بود....

خدمتکار سریع از اتاق رفت بیرون.....سریع رفتم سمتشو سلام کردم...چشماشو باز کرد

-سلام....تو معلم چه درسی هستی؟

-من فقط بهت زبان یاد میدم....

پسر آرومی بود....گفت:

-من زبان خیلی دوست دارم....

-پس بهتره شروع کنیم...

با دقت به حرفام گوش میکرد....بهش تمرین دادم تا برای جلسه ی بعد حل کنه.....ازش خداحافظی کردم و اومدم بیرون....

سوز سردی میومدم....کوچه های شمال شهر خلوت و ساکت بود....فقط باید تا سر خیابون میرفتم بعدش با یه دربست خودمو میرسوندم خونه....

یقه ژاکتمو آوردم بالا....صورتتم از شدت سرما میسوخت....صدای قدم هایی از پشت سرم میومد...احساس ترس میکردم....نباید تو این ساعت کلاس بر میداشتم....به سرعتم اضافه کردم....انگار کسی که پشت سرم بود هم سریعتر میومد....

دستی رو روی شونم حس کردم....خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت رو دهنم....

-هییس.....بهتره خفه شی...حالا بیا....

از ترس داشتم میمردم....وارد کوچه ی دیگه ای شد و انداختم داخل ماشین....دونفر بودن که یکی پشت فرمون بود....

به محض این که دستشو برداشت شروع کردم به جیغ کشیدن....دستمالیو جلو دهنم گرفت و من دیگه هیچی نفهمیدم....

.....

با احساس استخوان درد از خواب بیدار شدم....دهنم خشک شده بود و گلوم به شدت میسوخت....

کم کم متوجه اطرافم شدم...منو به یه صندلی بسته بودن....نمی تونستم تکن بخورم....تو یه انبار بزرگ بودم که اطرافش پر بود از ماشینهای اسقاط شده....کمی اون طرف تر یه آتیش روشن بود....
صدام به شدت میلرزید...

-کسی اینجا نیست؟.....من کجام؟

کسی از پشت سر بهم نزدیک میشد....یه صندلی دیگه گذاشت روبه روم و نشست.....من تونستم صورتشو ببینم...

با صدای آروم و لرزانی گفتم:

-کیان!!!!

باورم نمی شد خیلی فرق کرده بود....موهاشو کوتاه کرده بود و صورتشم اصلاح نکرده بود....به سختی میشد بشناسیش....

پوزخندی زد و گفت:

-حالت خوبه؟

این دیگه چه سوالی بود!

-منظورت چیه؟.....تو منو آوردی اینجا؟

-آره...من آوردمت..جای قشنگیه نه؟

-اینجا قشنگه؟

از رو صندلی بلند شد و اومد پشت سرم و کنار گوشم زمزمه کرد:

-برای منو تو آره!...خیلی قشنگه!

نفساش به گوشم میخورد و مور مورم میشد...منظورش از این حرف چی بود؟...یعنی اون منو دزدیده بود؟

صدام از شدت ترس میلرزید....

-برای چی؟...من که کاری نکردم!

با صدای بلند خندید که صداش تو انبار پیچید...

با عصبانیت گفت:.

-تو کاری نکردی؟...تو منو نابود کردی!...میفهمی؟...وقتی من تو زندان داشتم میمردم!...تو با بردیا جونت خوش

بودی!و به ریش من میخندیدین!

-نه کیان...به خدا اینطور نیست!

-خفه شو!!!!...می خوام از هر دوتون انتقام بگیرم.....می خوام برم اما تورم با خودم میبرم تا داغ عشقو رو دل هر

دوتون بزارم....

خنده ی بلندی کردو ادامه داد:

-اول کاری میکنم که از ترس یخ بزنی....بعد آتیشت میزنم...

خیلی ازش میترسیدم....اون دیگه اون کیان سابق نبود دیوونه شده بود....یه روانی به تمام معنا...

با التماس گفتم:

-کیان خواهش میکنم...بزار من برم...به خدا اونجور که تو فکر میکنی نیست....من اصلا با بردیا...

نداشت حرفمو بزnm و گفت:

-هر وقت اجازه دادم حرف میزنیوگرنه بد میبینی....فکر فرارم به سرت نزنه....چون اگه بینم خیلی بد

میشه....میخوام عشق عزیزتم بیار پیشه خودت....ولی الان نه....

دستامو از پشت باز کرد و گفت:

-بلند شو...

سعی کردم از جام بلند شم ولی پاهام یخ زده بود قدرت حرکت نداشتم....

-مگه با تو نیستم!!!!؟؟

بلند شدم....ولی تا خواستم راه برم افتادم زمین.....

با قدمهای بلند خودشو به من رسوند....از زیر بازوم گرفت و بلندم کرد....کشون کشون منو با خودش برد....

در اتاقو باز کرد و پرتم کرد توش....

-از تنهایی لذت ببر.....درو محکم بست

اتاق تاریک و سردی بود اینقدر سرد که دندونام بهم میخورد....فقط یه پنجره کوچیک داشت....که مقداری از نور

سالن میخورد داخلش....یه تختخواب گوشه اتاق بود....رفتم روش نشستم...به پتوی کهنه ام روش بود....خوبه

حداقل این پتو رو اینجا گذاشته بود... با دستام پاهامو ماساژ دادم... حتما الان یلدا نگرانم شده بود... من تا کی باید اینجا میمونم... خیلی از کیان میترسیدم... خیلی...
 پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم... سوزش گلوم بیشتر شده بود... خیلیم گرسنه بودم... نمی دونستم چندساعته اینجا... سعی کردم ساعتو بینم... اما چیزی معلوم نبود... بلند شدمو رفتم سمت پنجره تا با نور اون بینم ساعت چنده...
 باورم نمی شد... ساعت 2 بعد از ظهر بود... حتما تا الان یلدا کاری کرده... رفتم سمت در و کوبیدمش... صداش از پشت در اومد...
 چی میگی؟
 با صدای آرومی گفتم:
 -بزار پیام بیرون...
 -نه... جات خوبه... حرف بیخود نزن...
 -کیان خواهش میکنم... اینجا خیلی سرده...
 -گفته بودم که اول از سرما یخ میزنی...
 فکری به ذهنم رسید...
 -من باید برم دستشویی... این حقو که دارم!!!
 صدای باز شدن در اومد... درو باز کرد... نور به چشمم تابید چشمامو گرفتم و گفتم:
 -از کدوم طرف برم؟
 همین طوری داشت نگاه میکرد!
 -با توام!...
 قیلفه جدی به خودش گرفتو دستمو کشید...
 دستمو از دستش کشیدم بیرونو گفتم:
 -به من دست نزن...
 پوزخندی زد و دوباره دستمو گرفت:
 -مثلا چه غلطی میکنی؟
 سرمو انداختم پایین... نباید عصبانیش میکردم...
 جلو یه در کوچیک وایسادو گفت:
 -برو تو...
 نگاهی بهش کردم و گفتم:
 -میشه بری اون طرف تر وایسی؟
 رفت اون طرف و منم رفتم داخل... دستشویی فقط یه پنجره ی کوچیک داشت!!!... که مطمئنا ازش رد نمی شد...
 با ناامیدی اومدم بیرون... نگاهی به کیان انداختمو گفتم:
 -من تا کی باید اینجا بمونم؟
 -خفه!... لازم نیست جوابتو بدم... با هم رفتیم سمت همون اتاق...

برگشتمو بهش گفتم:

-اینجا خیلی سرده!...مردم که به کارت نمیداد!!!.....بزار پیام بیرون دست و پامو ببند...خواهش میکنم....

نگاهی به سر تا پام انداختو گفت:

چقدر خوبه که التماس میکنی!...دلم سوخت برات ،بروتو....

رفتم داخل و دوباره درو بست....

بعد از چند دقیقه درو باز کردیه چیزی دستش بود...اومد داخل....

نگاهی به در کردم...باز بود...کیان مستقیم رفت گوشه اتاق...بهترین فرصت بود...سریع فرار کردم...

با سرعت زیادی به سمت در انبار میدویدم...نگاهی به پشت سرم انداختم...دنبالم نمیومد....

خواستم درو باز کنم...ولی قفل بود!!!...صداشو از اون طرف میشنیدمبرگشتم سمتش خیلی آروم داشت میومد

سمتم....در واقع قدم میزد....

-فکر کردی اینقدر احمقم که درو باز بزارم؟

نه نباید اینطور میشد...نگاهی به اطراف کردم...خودشه یه پنجره بود...فقط باید از روی یکی از ماشینا میرفتم

بالا...وقتی دید رفتم سمت پنجره دوید به طرفم...خیلی ارتفاع نداشت...چشمامو بستمو پریدم....

هوای سرد به صورتم خورد...باورم نمی شد...برف زیادی رو زمین نشسته بود!...نمی دونستم کجا هستم...صدای در

انبارو شنیدم...کیانم اومد بیرون...دویدم سمت پشت انبار ..باید هر جور شده فرار میکردم...داشتم میدویدم که دیدم

یه سگ سیاه جلومه...با دیدنم شروع کرد به پارس کردن...عقب عقب میرفتم...که دوید دنبالم...حالا مونده بودم

بین جفتشون از از دو طرف محاصره بودم...هم کیان...هم اون سگ!

کیان سوتی زد و سگ نشست روزمین...اومد سمتم...از ترس داشتم میمردم...نگاهی بهم کرد و سیلی محکمی بهم

زد...

خیلی درد داشت...افتادم رو زمین ...اشکام صورتمو خیس کرده بود...به زمین چشم دوخته بودم...از دماغ خون

اومد و ریخت رو برفا...بلندم کرد و صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت:

-بد کاری کردی..

نگاهی بهش کردم...از شدت ضعف تار میدیدمش...چشمامو بستمو دیگه هیچی نفهمیدم....

.....

آروم چشمامو باز کردم...نگاهی به اطراف کردم...بازم تو همون اتاق تاریک بودم...فقط فرقی این بود که گرم بود

و تخت هم آورده بود جلو پنجره...یه بخاری برقی رو میز کنارم بود...در باز شد و کیان اومد تو اتاق...اومد نشست

لبه تخت...ظرف غذا رو گذاشت جلومو گفت:

-بخور....

فقط بهش خیره شدم...اشکام بی اراده میومد....

دستی به موهاش کشیدو گفت:

-بین...واسه من گریه و زاری نکن چون فایده نداره...دفعه آخرتم باشه از این غلطا میکنی!...چون ایندفعه بهت

رحم نمی کنم

نگاهی به سرم انداختو گفت:

– سرمتم تموم شده.... شانس آوردی یکم از پزشکی سر در میارم... سرمو از دستم در آورد وقتی سوزنو در آورد جاش درد گرفت.... اخمام رفت تو هم.... وقتی داشت میرفت بیرون گفت:

– غذاتو تا آخر بخور تا دوباره غش نکنی!..... راستی به بردیا جونت زنگ زدم.... به زودی عشقتو میبینی واوقت دوتایی باهم میمیرین!..... خنده ای کرد و رفت بیرون...

بردیا نباید میومد اینجا.... مطمئنا کیان میکشتش.... ترس عجیبی سراسر وجودمو فرا گرفت.... اون اینقدر احمق نیست که تنها بیاد.... حتما با پلیس میاد اینجا.... با این فکر کمی آروم شدم.... ولی میدونستم که اتفاق بدی قراره بیفته....

.....

با شدت درو باز کرد که یک متر پریدم هوا... اومد سمتمو گوشیو گرفت طرفم....

– با عشقت حرف بزن.... می خواد صداتو بشنوه.... بغضمو فرو خوردمو گوشیو ازش گرفتم....

بردیا-سمانه؟....

– بردیا....

– خدارو شکر.... حالت خوبه؟.... اون عوضی که کاری باهات نداره؟

– آره خوبم....

– من نجاتت میدم.... حتی اگه شده خودم بمیرم....

– حال باران خوبه؟

– آره.... پیش منه....

– مواظبش باش.... بردیا به هیچ وجه نیا اینجا.... کیان میخواد مارو....

سریع گوشیو از دستم کشید و قطع کرد.... بعد سیمم کارتشو در آورد....

– بهش گفتم به پلیس زنگ نزنه چون جونت به خطر میوفته.... امیدوارم حرف گوش کن باشه.... ورفت بیرون....

چقدر من بدبخت بودم.... احساس بدبختی میکردم.... اشکام صورتمو خیس کرده بود.... بردیا حتما میومد اینجا اونوقت من باید شاهد مرگش باشم!.....

اینقدر فکر و خیال کردم که بالاخره به خواب رفتم....

یه جای خیلی قشنگ بود.... بردیا و باران از دور میومدن.... رفتم سمتشون.... بردیا بارانو داد سمتم و خودش رفت داد زدم: کجا میری؟؟..... برگشت لبخندی زدو رفت.... نگاهی به اطرافم کردم.... بارانم نبود!.... همه جا تاریک شد میدویدمو بردیا و باران صدا میزد....

با تکان دستی بیدار شدم....

کیان بود....

جیغ بلندی کشیدمو گفتم:

چی میخوای؟؟؟

– خواب میدیدی!!!.... نترس کاریت ندارم.... اینقدر جیغ کشیدی منم بیدار شدم!

- برو بیرون.....

نگاهی بهم کردو رفت بیرون....

دیگه خوابم نبرد.....خیلی نگران بردیا بودم....خیلی

- بیا بیرون... عشقت داره میاد....

دستمو گرفت و من و به داخل سالن برد. نشوندم رو یه صندلی و دستا و دهنمو بست. تلاشم برای رهایی از چنگالش هیچ فایده ای نداشت. به آتیشی که روشن بود چشم دوختم. بغض داشتم اما نمیشکست. نمی دونم کیان کجا رفت. صدای دور شدن قدم هاش و میشنیدم.

با صدای بردیا سرمو بلند کردم.

- سمانه؟!

نگاهش روی من قفل شده بود. قدم هاش و سریع تر کرد و تا هر چه زودتر خودش و به من برسونه. سعی کردم بهش بفهمونم که جلو نیاد. ولی چه طوری؟. با دهان بسته که نمیشد! با نگاهم بهش التماس کردم. اما اون بی توجه به خواهش نگاهم کارش و کرد.

اومد پشت سرم و پارچه ی روی دهنمو باز کرد. با ناله گفتم:

- نه... بردیا...

خواست دستام باز کنه که صدای کیان اومد:

-خیلی داری تند میری پسر! بشین.

اسلحه رو به سمت من نشونه گرفته بود. بردیا رو، روی صندلی کناری من نشوند. رفت پشت صندلی و چاقو رو بیخ

گلویش گذاشت. با یه خنده ی عصبی گفت:

- خیلی حس خوبی دارم...

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

-اول اینو جلو چشمت میکشم... بعد وقتی خوب مردنشو دیدی و زجر کشیدی... تو رو هم میکشم... پشت همین

انبار دوتا قبر کندم... کنار هم... خیلی رمانتیک نه؟!

قاه قاه خندید و نگاه نفرت انگیزش و به من دوخت. نمی تونستم ساکت بمونم:

- خفه شو آشغال عوضی... تو... تویه روانی نفهمی!

اومد جلو و سیلی محکمی به صورتم زد. تمام صورتم تیر کشید و لال شدم. از دماغم خون میومد.

نگاه خستمو به چشم های به خون نشسته ی بردیا دوختم. بردیا در حالی که خیلی سعی می کرد خودش و کنترل

کنه از جاش بلند شد و به آرامی به سمت کیان قدم برداشت:

- مگه منو نمی خواستی؟ چی داری به اون؟ به چه حقی دست روش بلند می کنی پست فطرت!

کیان برگشت و به بردیا اشاره کرد سر جاش بایسته:

- خفه خون! هر کار دلم بخواد میکنم... تو هم بشین سر جات... حالا!

اما بردیا بی توجه به حرف کیان با یه خیز خودش و به اون رسوند، لگد محکمی به میان پاهاش زد و کیان نقش بر زمین شد. با عجله او مد سمت من و گره دستامو شل کرد. هنوز نگاه وحشت زده م به کیان بود. از رو زمین بلند شد. چشماشو خون گرفته بود. به سمت بردیا حمله کرد. اسلحه رو به گردن بردیا کوبوند و اون نقش بر زمین شد. نباید میذاشتم این اتفاق بیفته. گره طناب شل شده بود. از پشت بازش کردم بلند شدم.

افتاده بودن رو زمین و همدیگرو میزدن. همه جارو نگاه کردم تا یه چیزی پیدا کنم. چشمم افتاد به میله ای اون طرف تر افتاده بود. رفتمو با دست های لرزانم برش داشتم. کیان نشسته بود رو شکم بردیا و داشت میزدش. با گریه به سمتش رفتم و از پشت محکم به کمرش زدم. افتاد اون طرف تر...

به سمت بردیا رفتم. سر و صورتش زخمی شده بود.

- حالت خوبه؟

با حال خرابی جواب داد:

- کمکم بلند شم... باید بریم... آی...

از رو زمین بلندش کرد و دستشو انداختم دور گردنم. داشتیم میرفتیم سمت در که روی زمین افتاد. با وحشت صداسش کردم:

- بردیا! بردیا...

با خونی که از پشتش میومد متوجه شدم کیان بهش چاغو زده.

گوشیشو از جیبش در آوردو به دستم داد.

- زنگ بزن پلیس... برو بیرون... من... نمی زارم بیاد...

با گریه گفتم:

- نه... بردیا... نه... تنهات نمی زارم!

- احمق نشو! به خاطر باران... برو...

با گریه سر تکون دادم. رفتم بیرون. با دستایی لرزان شماررو گرفتم. نمی دونستم کجام؟ فقط با گریه در خواست کمک می کردم. گفتن که خودشونو می رسونن.

رفتم داخل، کیان باز هم داشت بردیا رو میزد. نمی تونستم نگاه کنم چیزی نگم. ای کاش یکم جون داشتم! یکم زور تا جلوش دریام! باید یه چیزی می گفتم تا بی خیال بردیا بشه.

- بسه آشغال عوضی... ولش کن... کشتیش... پست فطرت!

همین کافی بود تا از روش بلند بشه و به سمت من بیاد.

با عصبانیت گفت:

- کی پسته! من؟! هه... می کشمت... تو رو هم میکشم... تو زودتر باید بمیری... جلوی چشمای اون...

بردیا با بدبختی از رو زمین بلند شد و از پشت کیانو گرفت. با این که چاقو خورده بود بازم داشت از من دفاع میکرد.

کیان محکم به سمت عقب هولش داد. عقب عقب رفت و سرش خورد به یه آهن بزرگ. افتاد رو زمین و از هوش رفت.

خون زیادی اطراف سرش روی زمین جاری شد. به سمتش پر کشیدم.

- بردیا... بردیا... نفس بکش... حالم دست خودم نبود... سرشو در آغوش گرفته بودمو گریه میکردم..... جیغ میزدمو اسمشو صدا میزدم.....

کیان اومد بالای سرم..... معلوم بود شکه شده..... دستام خونی شده بود.....
با گریه گفتم:

-نمی بخشمت.....هیچوقت نمی بخشمت.....

صدای آژیر پلیس میومد... کیان به خودش اومدو گفت:

-اینجا ته خط... تو هم باید بمیری....

بهش خیره شده بودم....

صدای پلیسا اومد..... کیان میخواست بهم شلیک کنه..... که از پشت بهش تیر زدن... افتاد رو زمین....

یه نفر اومدو کنارم نشست... نبض بردیا رو گرفت:

-هنوز زندس... ولی نبضش خیلی کند میزنه.... باید ببریمش بیمارستان.....

.....

بردیا روسریع بردن اتاق عمل... حتی یه لحظه هم نمیخواستم ازش جدا بشم... پشت در اتاق عمل نشسته بودن....

یکی از مامورا بهم نزدیک شد و گفت:

-میدونم تو وضعیت بدی قرار دارین ولی ازتون میخوام که همه چیزو تعریف کنین...

سرمو به علامت تایید تکون دادم... و همه چیزو براش گفتم....

.....

-بسیار خوب..... شما حال خوشی ندارین.... بهتره یکم استراحت کنین... کسی هست که بتونیم باهاش تماس

بگیریم....

شماره یلدارو بهش دادم....

3 ساعتی میشد که برده بودنش اتاق عمل... دستی رو روی شونم حس کردم.... به آغوش گرم یلدا پناه بردم و یه

دل سیر گریه کردم....

یلدا-میدونم خیلی سختی کشیدی ولی نباید خودتو بازی.... الان بردیا بیشتر از همیشه بهت نیاز داره.... بیا بریم

خونه.... یکم استراحت کن بعد دوباره برگرد....

-نه.... من باید اینجا پیشش باشم.... نمی خوام....

آروم بلندم کردو گفت:

-دوباره برمیگردیم بیا.... باران بهت احتیاج داره....

با یلدا رفتم خونه....

ساعت 1 نیمه شب بود که رسیدیم خونه.... دلم برای باران تنگ شده بود.... رفتم پیشش عکسمنو بردیارو بغل کرده

بود و خوابیده بود.... آروم گریه میکردم.... یلدا اومدپیشمو گفت:

-لباستو عوض کن بیا یه چیز بخور...

سرمو به علامت تایید تکون دادم...

.....

دو هفته از اون حادثه شوم میگذشت... بردیا رو عمل کردن... دکترا گفتن معلوم نیست کی به هوش بیاد... باید منتظر یه معجزه بود... دادگاه کیان برگزار شد... تمام اتفاقاتو گفتم... پدر بردیا حاضر نبود هیچ جوهره رضایت بده... یه وکیل گرفته بود... کیان تو تمام جلسات حتی یک کلمه هم حرف نزد حتی وقتی ازش خواستن از خودش دفاع کنه... فقط به زمین چشم دوخته بود.

دادگاه رای نهایی رو صادر کرد... اینکارشو از رو جنون دونستن و فرستادنش بیمارستان روانی...
.....

به درخواست پدر بردیا با باران رفتیم خونش... قرار شد اونجا زندگی کنیم... این رفتارش برام عجیب بود ازش دلیل رفتارشو پرسیدم باورم نمی شد کسی که میخواست بچمو ازم بگیره حالا اینطوری رفتار کنه... در پاسخ بهم لبخند زد و گفت:

- بردیا اون حرفارو بهت گفته نقششم خیلی خوب بازی کرده... اون تو تمام این سالها همیشه به یادت بود... معلوم بود که دوست داره ولی نمی خواست قبول کنه... حالا باران دلیلی شد برای رسیدن شما به هم...
.....

دو ماه گذشته بود... اواخر بهمن ماه بود... زمین هنوز هم سفید پوش بود...

هر روز سه تایی با هم میریم بیمارستان... روزای اول برام خیلی سخت بود که تو این وضعیت بینمش... به خاطر من این بلاه سرش اومده بود... یکی از دوستای پدر بردیا دکترش بود... هر هفته یه آرایشگرو میوردیم بیمارستان تا به سر و صورتش برسه... پدرش میگفت میدونه که بردیا برمیگرده و وقتی به هوش بیاد مسلما دوست نداره تو وضعیت بدی باشه... چون همیشه ظاهرش براش مهم بوده!

هفته ای یک شب رو پیش بردیا میومدم... امروز پنجشنبه بود باید میرفتم پیشش...
.....

نگاهی به صورتم کردم... آرام گفتم:

- دلم برات تنگ شده...

نفس عمیقی کشیدمو پنجره رو باز کردم... شب قشنگی بود... آسمان گرفته بود و برف میومد...
.....

سرمو کنار تخت بردیا گذاشتم...

پایین یه جای بلند وایساده بودم... صدای عجیبی میشنیدم... سرمو بلند کردم... بردیا اون بالا بود لباس سفیدی پوشیده بود... خواستم صداش کنم ولی نمی شد انگار زبونم قفل شده بود... بردیا نشسته بود و به روبه روش چشم دوخته بود... خواستم برم بالا و بیارمش پایین ولی قدرت حرکت نداشتم...
.....

احساس سرما می کردم... خواب عجیبی بود انگار تو خواب گریه هم کرده بودم!... انگشتای بردیا خیس بود... بلند شدمو پنجره رو بستم...

نگاهمو بهش دوختم... احساس کردم دستش تکون خورد... سریع پرستارو خبر کردم... بعد از چند لحظه دکتر اومد... با لبخند بهم گفت:

- این یه معجزه س... علائم حیاطیش برگشته...
.....

دستشو زده بود زیر چونشو داشت منو نگاه میکرد!

-ای بابا! حالا اگه گذاشتی!.. تو که از منم سالم تری!.....
 -همیشه!.....لبخند موزیا نه ای زد و گفت:
 -من هنوز دستام حس ندارن!.....نمی تونم غذا بخورم! تو باید بهم غذا بدی!
 -آره اون من بودم.....ظهر داشتم ناهار میخوردم!.....اون موقع دستات بی حس نبودن...
 -با دیدن تو بی حس میشم!
 قاشقو پر کردم و گرفتم جلو دهنش....
 همچنان بهم زل زده بود....
 -می خوام تا از اینجا مرخص شدم.....باهات ازدواج کنم...یه عروسی میگیرم...نذاشتم حرفشو ادامه بده بدم نمیومد
 یکم اذیتش کنم!
 -خیلی داری تند میری!.....کی گفته من قراره باهات ازدواج کنم?
 خنده رو لبش ماسید.....
 -می خوای ایندفعه بمیرم؟....جدی که نمی گی؟
 -اتفاقا جدی میگم...کیفمو برداشتم که مثلا برم.....
 بند کیفمو کشید و گفت:
 -میدونم که داری شوخی میکنی....تورو خدا!
 لبخندی زد و گفت:
 -شوخی نمی کنما!
 -عاشق همین اخلاقم.....
 ..
 یکسال از ازدواج مجدد منو بردیا میگذره.....به درخواست من یه خونه نگهداری از کودکان بی سرپرست بنا
 کردیم....بردیا خودش نقشه اونجارو کشید و ساخت....اسمشم گذاشتیم خانه غزل....به یاد غزل کوچولویی که خیلی
 دوست داشتم.....
 یک بارم به دیدن کیان رفتم البته به بردیا چیز نگفتم.....
 با دیدنم هیچ عکس العملی نشون نداد ...انگار اصلا منو نمی شناسه دکترش میگفت فراموشی گرفته....خودش
 خواسته که همه چیزو فراموش کنه.....
 پدرام هم سارارو طلاق داد حالا هم داره تو شرکت بردیا کار میکنه....هیچ کینه ای ازش نداشتم ته دلم ازش ممنم
 بودم....چون اگه اون نبود من هیچوقت بردیا رو نمیدیدم!
 دریا هم ماه های آخر بارداریشو میگذروند.....بچش هاش دوقلو بودن.....خاله هم اومده بود و پیش دریا زندگی
 میکرد با هم رابطه خوبی داشتن....
 منم که.....دوباره باردار بودم....باران داشت صاحب یه برادر میشد....
 برف سنگینی اومده بود و همه جارو سفید پوش کرده بود.....داشتم تو حیاط قدم میزدم....صدای بردیا میومد که
 داشت داد و بیداد میکرد!
 -تو چرا اینقدر از مریضی خوشت میاد؟

برگشتمو گفتم:

-خوب دارم قدم میزنم!...حیف نیست؟ برف به این قشنگی؟

-آره خیلی قشنگه!...مبارکش باشه!...بیا بریم تو بچم سردش میشه!

رومو برگردوندمو گفتم:

-کاش یکم فکر من بودی!

با لبخند، بوسه ای روی گونه م زد و گفت:

- مگه میشه به یادت نباشم؟! تو عشق منی... یه عشق به قشنگی زمستان... یه عشق زمستانی!

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید